دیوان نصرت

استاد فقید عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

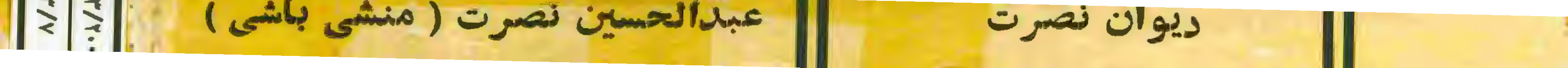
مشتمل بر :

غزلیات - قصاید - مثنویات - قطعات - رباعیات

ناشر : عبدالرضا نصرت

سال ۱۳۴۷ شمسی

بمناسبت صدمین سال تولد آنمرحوم



ديوان نصرت
عبدالحسين نصرت (منشى باشى)

دیوان اشعار

استاد فقید عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

مشتمل بر:

غزلیّات - قصاید - مثنویّات - قطعات - رباعیّات

ناشر: عبدالرّضا نصرت

سال ۱۳۴۷ شمسی

بمناسبت صدمین سال تولّد آنمرحوم

چاپ‌سکه تلفن : ۳۱۳۹۳۴

بنام خداوند بخشاینده مهربان

شرح حال استاد نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت (میرزا عبدالحسین خان منشی باشی) پسر مرحوم میرزا حسن پسر میرزا احمد پسر میرزا حسن فرزند میرزا ابوالقاسم مستوفی شمس آبادی است (شمس آباد یکی از محلات اصفهان است) مرحوم میرزا احمد جد مرحوم نصرت پدر میرزا اسمعیل شوهر خواهر میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط اصفهانی بوده و میرزا اسمعیل پدر میرزا محمد علی است که شوهر نوه میرزا احمد جد مرحوم نصرت بوده و بنابراین مرحوم نصرت پسر دائی چهار پسر و دو دختر میرزا محمد علی که عموما دارای نام خانوادگی نشاط بوده‌اند میباشد و چون مادر مرحوم نصرت هم خواهر زاده مرحوم معتمدالدوله نشاط بوده باانتساب از دو طرف نزدیکترین فرد خانواده بمرحوم معتمدالدوله است .
مرحوم عبدالحسین نصرت در سال یکهزار و دویست و هشتاد و نه هجری قمری یعنی یکسال بعد از قحطی عظیمی که این شعر معروف عصر تاریخ آنست :

گرانی که آدمخوری بـاب گشت

هزار ودویست است وهشتادوهشت

در مسقط الرأس پدران خود اصفهان متولد گردیده وبااین حساب دیوان اشعارش در صدمین سال تولد او چاپ ومنتشر خواهد شد .
مرحوم میرزا حسن پدر مرحوم نصرت در سال ۱۲۹٤ هجری قمری از اصفهان بتهران عزیمت و یکسال بعد باسمت امین وظایف مأمور خراسان گشته و چون مدت ماموریتش در مشهد بطول انجامیده در ۱۲۹۵ هجری قمری خانواده خود را که عبارت از همسر و دو پسر و دو دختر بوده است بمشهد احضار کرده و بدین شرح مرحوم عبدالحسین نصرت در سن هفت سالگی بامادر و برادر بزرگتر از خودش مرحوم میرزا ابوالقاسمخان نشاط و دو خواهرش بنامهای سلطنت خانم و طلعت خانم وارد مشهد شده و جز در سالهائی که در فارس و کرمان و مازندران مأموریت داشته در آن شهر مقدس ساکن بوده است . پدر و مادر مرحوم نصرت هم در همان شهر برحمت ایزدی پیوسته و هر دو در کفش کن صحن عتیق آستانقدس رضوی مدفون گشته‌اند .
پس از فوت پدر شغل او (امانت وظایف) ببرادر بزرگش محول و

سلطنت خانم خواهر بزرگش بمرحوم میرسید ابراهیم گلستانه و طلعت خانم خواهر کوچکش هم بمرحوم میرزا ابراهیم خان نشاط (مترجم کتاب افسانه گتها) شوهر کرده‌اند .

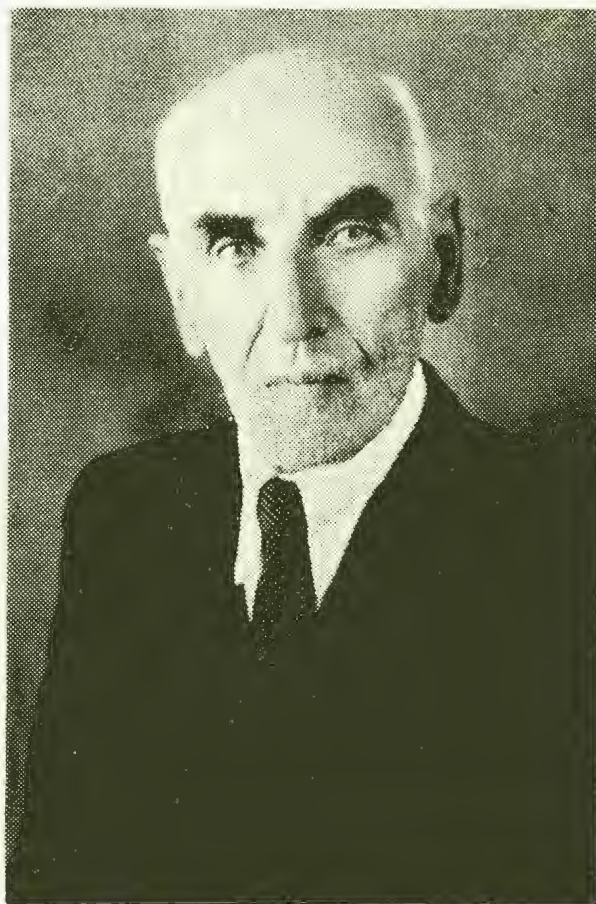
تحصیلات مرحوم نصرت بالتمام در مشهد بوده و پس از طی تحصیلات مقدماتی صرف و نحو ابتدا در محضر مرحوم حجة الاسلام حاج میرزا حبیب مجتهد شهیدی (که دیوان اشعارش نیز معروف است) فقه میاموخته لیکن چون رغبتش بآموختن علـم کلام بیشتر بوده در محضر مرحوم ملامحمد صادق حکمی سبزواری که چهارده سال محضر مرحوم حاج ملا هادی سبزواری (متخلص باسرار) حکیم و فیلسوف معروف را درك کرده بوده تلمذ نموده و بعد از انطوای دوره کلام شروع بتحصیلات حکمی کرده است . دوره کامل اسفار را در محضر حجة الاسلام مرحوم حاج شیخ محمد علی فاضل اعلی‌اله مقامه که معروفترین مجتهد و حکیم و فقیه عصر بوده است تمام کرده و هرگاه مرحوم حاجی فاضل بمسافرت میرفته محضر مرحومین ملّا غلامحسین شیخ الاسلام و میرزا محمد خادم باشی را که هردو از شاگردان مبرز مرحوم حاج ملاهادی سبزواری بوده‌اند درك میکرده و باحافظه قوی و ذوق مفرط بتحصیل علم و دانش در بیست سالگی در علوم و فنون فقه و کلام و حکمت و ادبیات ید طولائی داشته و خط بسیار خوش هم میراث خانوادگی او بوده است .

خدمات دولتی مرحوم نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت در بیست و یکسالگی بسابقه زی خانوادگی برای تحصیل شغل وامرار معاش بتهران مسافرت ومرحوم مجدالملك برادر امین الدوله صدراعظم وقت بمقتضای سوابق الفتی‌که باپدر مرحوم نصرت داشته او را بنزد خود خوانده و مشاغلی تکلیف کرده است . در این اثنا مرحوم میرزا صدرای نجدالسلطنه که در دستگاه مرحوم محمد تقی میرزا رکن الدوله برادر ناصرالدین شاه مکانتی داشته و بسمت وزارت شاهزاده مذکور که والی فارس شده بوده عازم آن سامان بوده مرحوم نصرت را هم دعوت بعزیمت فارس کرده و بدین طریق عازم شیراز گشته و باسمت منشیگری در دفتر ایالت فارس بخدمت مشغول شده است . پس از چندی نجدالسلطنه بتهران مراجعت کرده ولی مرحوم رکن‌الدوله که در آن مدت مرحوم نصرت را کاملا شناخته بوده بوی اجازه بازگشت بتهران را نداده و در شیراز باهمان سمت منشیگری نگاهداشته و روز بروز برقرب و منزلتش افزوده است .

مرحوم نصرت در خاطرات خود مینویسد :

بخاطر دارم که خبر قتل ناصرالدین شاه و برتخت نشستن مظفرالدین شاه بشیراز رسید و مرحوم رکن‌الدوله در صدد برآمد عریضه‌ای مبنی‌بر تسلیت فوت پدر و تبریك سلطنت بمظفر الدین شاه بنویسد و چون مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار آن هنگام درشیراز بود ازوی خواهش کرد مسودهٔ تهیه کند واو هم تهیه کرد و چون خط من بخوبی معروف بود بمن دادند که پاکنویس کنم . لیکن چون برمن گران آمده بود چرا



استاد نصرت در اواخر عمر

بابودن من بدیگری رجوع کرده‌اند نامه دیگری هم خود انشاء کرده و هر دو را بخدمت شاهزاده بردم و پس از مطالعه بسیار بوجد آمد و انشاء مرا پسندید و فرستاد .

پس از عزل رکن‌الدوله بااو بتهران آمدم و پس از چندی که والی خراسان شد مرا هم باخود بمشهد برد و بسیار بمن مهربانی میکرد و هرگاه از اهل علم و فضل کسی بملاقاتش میامد مرا میخواند و باو معرفی میکرد و بسمت حکیم و ادیب میستود تاروزگارش بسر آمد و در همان شهر مقدس درگذشت .

پس از او گویا سلطانحسین میرزا نیرالدوله وبعد از وی علینقی میرزا رکن الدوله فرزند رکن‌الدوله بزرگ والی‌خراسان شدند ومرا ازمنشیگری بشغل منشی باشی ارتقاء دادند . پس از آنها آصف‌الدوله آمد و میانه‌ام بااو

وکفی الموت واعظا وانی لتعرونی لذکراک

وآن پسر لاشه را که سپرد پدر بخاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند خبری کن

از جناب مستطاب مخدوم مکرم نعیم میرزا سلمه الله ارشاد [illegible]

[illegible]

خدمت ذیشرف حضرت مستطاب اشرف امجد ارفع والا شاهزاده میرزا مصطفی میرزا مسعود الدوله دام اجلاله شرف افتتاح دارد

نمونهٔ خطوط مختلف مرحوم نصرت

نگرفت تارکن‌الدوله مجددا برگشت وبرسرکار آمدم‌دراین ضمن مشروطیت شروع و تشکیلات عوض شد و بجای منشی باشی بریاست کابینه ایالتی منصوب شدم و همیشه دراین سمت باقی بودم تا در سال ۱۳۳۷ هجری قمری مرحوم احمد قوام (قوام‌السلطنه) والی خراسان شد ومشیر همایون را که با خود از تهران آورده بود رئیس کابینه کرد و سپس او را بحکومت درگز فرستاد و معتصم‌الملك را بریاست کابینه خویش برگزید لیکن پس از چندی چون دراین مدت مرا شناخته بود اورا هم عذرخواست و مرا بسمت رئیس کابینه ایالتی انتخاب کرد و در تمام مدت ماموریت درخراسان از من تشویقها نمود زیرا خود اهل فضل و دانش بود بعد از او هم سمت مذکور بمن مقرر بود تا سال ۱۳۰۵ شمسی سید حسن تقی‌زاده والی خراسان شد بامن‌نساخت‌وبرکنارشدم بعدا مرحوم وثوق‌السلطنه‌دادوربه‌ایالت خراسان آمد و مرا بسیار مورد محبت قرارداد در سال ۱۳۰۶ شمسی در ایالت مرحوم شریف‌الدوله بنی‌آدم و مرحوم حسن رئیس ظهیرالملك ریاست کابینه ایالتی را عهده‌دار بودم . در سال ۱۳۰۸ شمسی حاکم کاشمر شدم و پس از چندی بمشهد احضار و بعد از مدتی بیکاری در سال ۱۳۱۰ شمسی بسمت رئیس کابینه ایالتی با مرحوم سید مصطفی‌خان کاظمی که والی کرمان شده بود بآن شهر عزیمت کردم و بعد از مرحوم کاظمی نیز معاضدالسلطنه پیرنیا والی کرمان شد ومن سمت خویش را بعهده داشتم در سال ۱۳۱۲ شمسی بمعاونت حکومت مازندران منصوب ودر سال ۱۳۱۳باز بمشهد احضار و بریاست کابینه ایالتی منصوب شدم لیکن مرحوم فرج‌اله بهرامی (دبیراعظم) که والی خراسان شد با من نساخت و مدتی بیکارماندم در ۱۳۱٤ شمسی بحکومت درجز منصوبم کردند . در این هنگام ازمشاغل دولتی ملول شده و خواستم در مشهد متوقف و درجوار امام باشم باین‌جهت طی نامه‌ئی که بوزارت کشور فرستادم تقاضای تقاعد کرده و نوشتم :

مرا زین بعد میباید بمیخانه مکان باشد

که پیرم رفتن و باز آمدن برمن‌گران باشد

تقاضایم پذیرفته شد و متقاعد شدم ولی چون برسم زمان کوك وكلك كارها را بلد نبودم باوجود پنجاه سال سابقه خدمت دولتی اخس حقوق را دربارهام منظور داشتند (یعنی ماهی سی تومان) فاعتبروایا اولی‌الابصار.

یادداشتهای مرحوم نصرت راجع به‌پنجاه سال خدمت در دستگاههای دولتی باینجا خاتمه میپذیرد و بطوریکه ملاحظه میفرمائید آنمرحوم اشاره‌ئی بعلل برکناری خود از کار درچند وهله بوسیله ولات وقت نکرده است اما چون معتقدم مقصود از نوشتن تاریخ فقط اطلاع از سرگذشت پیشینیان نیست بلکه منظور اصلی روشن کردن اعمال خوب و بد اشخاص و نتیجه گرفتن ازآن برای تنبّه آیندگان است ناگزیرم اشاره‌ئی بدین موضوع بکنم :

از علت نساختن مرحوم آصف‌الدوله با پدرم بواسطه عدم اقتضای سن اطلاعی ندارم لیکن دومرتبه برکنار شدن او بوسیله دونفروالی دوران مشروطیت که یکی هنوز زنده و دیگری روی در نقاب خاك کشیده صرفا

معلول تکبر آن دوبزرگوار بود که هردو داعیه فضل و ادب داشتند ولی در املاء و انشاء اشتباهاتی مرتکب میشدند که مرحوم نصرت برای حفظ آبروی آنها اشتباهات مذکور را تصحیح میکرد و این عمل بنظر آنــان ذنب لایغفری بود که نمیتوانستند تحمل کنند .

خوب بخاطر دارم والی مرحوم روزی از مرحوم نصرت رئیــس کابینه خویش که ضمنا رئیس انجمن ادبی خراسان هم بود تقاضا کــرد عده‌ای از رجال علم و ادب را از طرف او دعوت کند تا در محل انجمن حضور یافته و جناب والی هم در جلسه شرکت کنند . مرحوم نصرت ضمن نامه‌ئی اسامی جمعی از فضلا و ادبا و شعرای معروف را درج و برای امضای والی فرستاد . مشارالیه برای اظهار لحیه و شاید روی این تصور که مبادا در تقدم و تاخّر نام مدعوین رعایت مقــام علمی آنها نشــده باشد در ذیــل دعوتنامه بخط خود اضافه نموده بود که «اگر رعایتهای لازم در ذکر اسامی آقایان نشده براینجانب خورده نگیرند» . مرحوم نصرت کلمه خرده راکه مشتق از خرد بمعنای کوچك و بطور مستعار معنی ایراد هم میدهد و او اشتباها باو او (خورده) نوشته بود با قلمتراش بدقت و بطوریکه اشتبــاه مذکور معلوم نشود اصلاح نمود ولی بعدا که والی موصوف برای حصول اطمینان از گرفتن امضا از همه مدعوین نامه منظور را مطالبه و از اصلاح کلمه خورده مطلع شد علاوه براینکه زیربار اشتباه خود نمیرفت اینموضوع ساده زنك کدورتی بردل او نهاد و چند روز بعد ببهانه اینکه چرا جواب تلگرام تبریك فلان شخص بمناسبت نوروز یکروز دیرتر تهیه شده مرحوم نصرت را از کار برکنار نمود . البته این نمونه کوچکی بود که چــون امروز دستش از دنیا کوتاه است بدان اکتفا میکنم .

نیك و بد چونکه روی کرد نهفت

از پس مــرده بــد نشــایــد گفت

برکناری مرحوم نصرت با اعتراض شدید دانشمندان خراسان مواجه و مخصوصا رباعی استادانه یکی از معروفترین ادبای خراسان در مورد مذمت از خود خواهی والی مذکور بسیار مشهور است لیکن باحترام پدرم کــه از هجوگریزان بود از ذکر آن خودداری میکنم .

اما موضوع آزرده شدن مرحوم نصرت از خدمات دولتی تاجائیکه مجبور بتقاضای تقاعد شد این بود که یکی از حکام سلف درگز مــرد بیسواد عامی و شارلاتانی را در دفتر حکومتی بدون حقوق بکار گمــارده بود و مرحوم نصرت چون عملیات ویرا مخالف حیثیت شخصی و شئون اداری خویش میدانست تقاضا کرد او را بشهرستان دیگری منتقل کنند. کفیل ایالت وقت که امروز برحمت ایزدی پیوسته و بهمین علت از ذکر نام او خودداری میکنم بعلتی باپیشنهاد پدرم مخالفت کرده ودرآخر نامه‌ای چنین داد سخن داده بود :

(متوجه باشید که ایالت نمیتواند اوقات خود را بدینگونه مکاتبــات مصروف دارد) مرحوم نصرت پاسخ تندی بآن مرحوم داد ونوشت:

(البته . شاید هم حق آن باشد که خدمات یك مستخدم معمر بــا



مرحوم نصرت در جوانی

داشتن معلومات بسیطه‌ای که تمام فضلای ایران میدانند در قبال حمایت از یکنفر مجهول‌الهویه عامی هباء منثورا شود . بجز خدای متعال پناهی نمی‌بینم) .

و همانروز ازوزارت‌کشورمستقیما تقاضای بازنشستگی‌کرد وخودرا آسوده ساخت :

یك چند بکار ملك آلوده شدم
وززحمت ورنج‌سخت فرسوده شدم
فرسوده شدم ز کار افتادم لیك
از مردم نابکار آسوده شدم

خصوصیات مرحوم نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت قدی نسبة بلند و چشمانی آبی و بینی قدری منحنی داشت . دارای عضلاتی ورزیده و صورتی پرخون وشاداب بود . بسیار چابك و فعال و از کاهلی و سستی حتی استراحت زیاد پرهیز میکرد . نقص جسمانی او ضعف چشمانش بود که با وجود مسافرت بپاریس در اوائل جوانی و مراجعه به چشم پزشکان معروف معهذا برای

خواندن و نوشتن احتیاج به عینك داشت . مرض پرستات را هم که‌بالاخره بهمان بیماری فوت کرد ظاهرا از اوان جوانی داشت زیرا بجز آن درضمن عمر طولانی خود غیر از چند مرتبه دردگوش و درد دست که پس از چندی طبعا بهبودی می‌یافت به بیماری دیگری دچار نشد .

بورزش پیاده روی بسیار معتقد بود و هروقت مجالی پیدا میکرد بباغهای اطراف شهر میرفت حتی تا سن شصت و پنج سالگی که تابستانها خانواده خود را بباغهای ییلاقی ملکی خویش (گلستان وطرقبه) در دو فرسنگی و سه فرسخی مشهد میفرستاد و ایام تعطیل را در آنجا بسر میبرد گاهی با فراهم بودن انواع وسایل این دوسه فرسنك را پیاده طی میکرد. بخاطر دارم در یکی از این راه پیمائیها خواستم ایشانرا همراهی کنم . صرفنظر از اینکه در طول راه بواسطه سرعت اقدام آن مرحوم همیشه مقداری عقب میماندم پس از رسیدن بشهر هم در حالیکه کوچکترین اثر خستگی در قیافه‌اش مشهود نبود من چنان خسته و فرسوده شده بودم که خواست بالبخند محبت آمیزی کوفتگی مرا جبران کند لیکن این لبخند که طبعا مثبت ناتوانی من باوجود چهل و چند سال اختلاف سن بود بیشتر موجب شرمساریم گردید .

خصوصیات اخلاقی او

در مدت پنجاه سال خدمت دولتی که در آنموقع ادارات دوسره هم بود همیشه صبح و عصر نیمساعت زودتر در سرخدمت حضور می‌یافت ودیر تر از همه بخانه بازمیگشت و تازه شبها پیشخدمتی کارتن کارهای‌باقیمانده را هم با او بخانه میآورد که بمحض ورود بمنزل مشغول اقدام و اتمام آنها میگردید و صبح کارهای انجام شده را باداره میبرد . گاهی که مرحوم مادرم باو اعتراض‌میکرد میگفت . خانم. صاحبان این عرایض هریك اغلب پیاده از راههای دور و حتی از شهرستانهای دیگر بامید احقاق حق بمشهد آمده و بایالتي مراجعه کرده‌اند و چه بسا شبرا درکاروانسراها با شکم گرسنه بروز میآورند من چگونه میتوانم آنها را سرگردان و نومید سازم .

من در تمام مدت پنجاه و شش سال زندگی مردی بفعالیت پدرم ندیدم زیرا براستی جز در ساعات معدود خواب لحظه‌ای آرام نمیگرفت . همیشه شبها زود میخوابید و سحرگاه برای ادای فریضه بیدار میشد . نماز و سوره‌هائی ازقرآن مجیدرا مخصوصا باصدای بلند میخواند و مقصودش این بود که من و سایر برادران و خواهرانم را از خواب بیدار و بسحرخیزی و ادای فریضه دینی وادار سازد . پس از صرف مختصر صبحانه اگروقت زیادی تا موقع رفتن باداره مانده بود برای آنکه بیکار نماند بتنظیف‌باغچه منزل وهرس کردن درختهای میوه وگل میپرداخت و هرگاه مستخدمین مرد و زن برای کمك بطرف وی میشتافتند با جمله بفرمائید . بروید کار خودتان را بکنید . آنها را روانه میکرد . هیچوقت کار امروز را بفردا نمیافکند و بالعکس در صورت امکان کار فردا را هم امروز انجام میداد . در تمام دوران حیات متکی بشخص خود بود و حتی کمك‌فرزندانش

را هم که در اواخر عمر او سروسامانی یافته بودند نمی‌پذیرفت . ازاحتیاج وقرض مانند طاعون و وبا پرهیز میکرد و بهمین جهة هیچگاه پایش را از گلیم خویش فراتر نمی‌نهاد و خرجش در حدود دخل بود . مادام که مشغول کار بود از دعوت و پذیرائی دوستان و بستگانش دریغ نداشت لیکن در هنگام بیکاری تقریبا کنج عزلت میگزید و مادرم که بانوئی بسیار بلند نظر و منیع‌الطبع بود از این جهة رنج میبرد ولی همین رویه پدرم موجب گشت که باوجود عائله سنگین ده دوازده نفری و حقوق قلیل آنروز مستخدمین دولت تا آخر عمر بقناعت ولی بشرافت زندگی کرد و پس از مرگش هم خانه و باغی باقی گذارد .

درحفظ‌بهداشت منتهای کوشش را میکرد . همیشه شسته و رفته بود. بخلاف معمول زمان هیچگاه با دست غذا نمیخورد . بعد از ناهار و شام همیشه مقداری نان خالی تناول میکرد و آنرا میزان نیمه سیربودن خود میدانست . یعنی تا درست گرسنه نمیشد دست بطعام نمیبرد و هنوز سیر نشده دست از طعام بازمیداشت . در قبال تمنیات معده هم مثل سایر هوسات کف نفس عجیبی داشت . بخاطر دارم چون نان خامه‌ئی را بسیار دوست میداشت روزی دستور خرید مقداری از آنرا ببنده داد تصادفا آنروز قدری دیرتر از اداره مراجعت و سرراه مقداری از شیرینی دلخواه او خریداری وبمحض ورود بخدمتش بردم لیکن چون غذای خود را صرف کرده بود از خوردن حتی یکدانه آن امتناع کرد و تمام اصرار من و مادر و برادران وخواهرانم کوچکترین تغییری در تصمیم او نداد . آری رمز صحت و سلامت جسمی او در همین امساك و رعایتهای لازم و احتراز از هرچیز مضر بود . در اواسط عمر بعادت زمان سالها قلیان تنباکو میکشید و دراین امر منتهای سلیقه را در انتخاب بهترین تنباکو و تروتازه بودن قلیان بخرج میداد . روزی در ضمن کشیدن قلیان دومرتبه سرفه کرد بلافاصله خطاب بخود گفت. یعنی چه ؟ بنده پول بدهم و سینه خود را خراب کنم ؟ بیائید این قلیان را ببرید و دیگرهم ابدا نیاورید و با همین تصمیم تا آخر عمر ازکشیدن قلیان خودداری کرد . من وقتی خود را با او مقایسه میکنم که تاکنون ده مرتبه سیگار را ترك و پس از چندی دوباره شروع کرده‌ام از خویش شرمنده میشوم .

معتقدات دینی مرحوم نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت از افراد معدودی بود که نفس امّاره را با نیروی ایمان میکشند دستورات و پند و اندرزهائی را که اولیای دین و حکما و دانشمندان با صرف ارزشمندترین عمرها داده‌اند بحد کمال بکار میبست و احتیاجی بآزمودن مجدد آنها و صرف عمرگرانمایه در باره آزموده شده نداشت . آن مرحوم مردی بتمام معنی مسلمان بود . شاید در تمام دوران حیاتش فریضه‌ئی از او فوت نشد . در مذهب اسلام ودستورات جامع آن تفرس و تدقیق کامل کرده و آنرا جامعترین ومحکمترین مذاهب میدانست :

آنرا که بشاهراه قانـون راه است

وز قاعده هـای انبیا آگـاه است

داند که زهر قاعده‌ای محکـم تر

قانون محمـد ابـن عبدالـه است

روحیه آخوندی نداشت و بآنچه ملانماها و روضه خوانهای بیسواد بخورد مردم میدادند معتقد نبود . میگفت روزی روضه خوانی در یکی از مجالس در نعت حضرت علی‌اکبر این بیت را ضمن ابیات دیگـــری خواند کـه :

علی اکبر فـدای جسم و جانت

فـدای کاکـل بـی استخوانت

و از این خاطره بسیار میخندید . ترهاتی را که اغلب روضه خوانهای دهاتی و بیسواد برای گرمی بازار خود و گریاندن مردم با داد وفریاد و صوت حزین برزبان میآوردند نقض غرض میشمرد اوائمه اطهار سلام‌اله علیهم اجمعین را عالم ــ عادل ــ صادق ــ شجاع ــ سخی ومجاهد در راه اعتلای اسلام و تامین سعادت دنیا و آخرت ابناء بشر میدانست و معتقد بود نسبت عجزولابه وگریه وزاری و استغاثه و استرحام بدان مجاهدان راه حق و حقیقت دادن و مردم را گمراه کردن گناهی نابخشودنی است . او با تحمل زور وتسلیم محض در مقابل حوادث و اعتقاد برمل و اصطرلاب و فالگیری وجن‌گیری و کیمیاگری و غیره مخالف بود واسّ اساس ومبنای نیکبختی انسانرا در دوچیز خلاصه میکرد . علم و عمل . تا آخرین روزی که چشمش یارای خواندن کتاب داشت از کسب علم و دانش بازننشست ودر ایام آخر عمر تنها تأسفش این بود که بعلت ضعف کامل باصره توانـائی کتاب خواندن و افزودن بمعلومات خویشرا فاقد شده است بزبان ساده‌تراو در تمام مدت عمر دانشجو بود . خود فرموده است :

غرض حق ز خلـق معرفـت اسـت خلق را امتیاز از ایـن صفت است

معرفت را بغـیر علـم چـــه راه علم چون نیست پس سخن کـوتـاه

در تمام دوران زندگیش هم لحظه‌ای از کار و کوشش باز نایستاد و میگفت :

روکارکن که هر که ندارد بکار دست

اندر شمار زنـده بـروز شمار نیست

در مـرگ مـرد را بتاء ثر نیفکنـد

چیز دگر جز آنکه توانا بکار نیست

مسلما مردی پاکدامن و درستکار مانند او اگر جز این رویه‌ای‌داشت نمیتوانست یك عائله سنگین را اداره کند . البته قناعت نیز در زندگـی وی نقش بزرگی داشت .

معاشرات و مراودات او

مرحوم عبدالحسین نصرت با تمام فضلا و ادبا و شعرای بزرگ‌همدوره خویش مانند میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری ــ میرزای اخترطوسی ــ میرزا ارسطوخان ــ میرزا غلامرضا خان درجزی ــ حاج غلامحسین حکیم ــ میرزا سید احمد جواهری ــ محمد هاشم میرزا افسر ــ محمد تقی بهار (ملک‌الشعرا) ــ محمد دانش بزرگ نیا که همگی امروز برحمت ایزدی پیوسته‌اند و آقایان سید محمود فرخ ــ سید علی موید ثابتی ــ دکتر علی اکبرفیاض ــ میرزا علی‌اکبر گلشن‌آزادی ــ میرزا ابوالقاسم نوید حبیب‌اللهی ــ دکتر قاسم رسا ــ محمد آگاهی و دانشمند ارجمند آقای میرزا حسین ادیب نیشابوری که خوشبختانه جمله حیات دارند موآنست و مجالست داشت لیکن با مرحوم جواهری پدر فقید آقایان سید محمود فرخ و میرزا حسنعلی جواهری فوق‌العاده دوست بود . مرحوم سید احمد جواهری مردی ادیب و شعرشناس و خوش خط و مخصوصا در لغت عرب ید طولائی داشت و پدرم از مصاحبت با آن مرحوم لذت میبرد. تا مرحوم جواهری در قید حیات بود اغلب روزهای جمعه یا پدرم میهمان ایشان و یا ایشان میهمان پدرم بود و بنده که از کودکی بشعر و ادب علاقه داشتم روزهائی که مرحوم جواهری درخانه ما میهمان بود با اجازه پدرم با وجود خرد سالی دوزانو در خدمت آن دوبزرگوار می‌نشستم و بقدر فهم و شعور خود از گفتار آنان کسب فیض میکردم . پدرم فرزندان آن مرحوم را چون پسران خود میشمرد . در آخرین سالهای زندگیش آقای میرزا حسنعلی جواهری تنها کسی بود که مرحوم نصرت را هرگز ترك نکرد و پدرم بحدی بایشان علاقه داشت که خبر تشریف آوردنشان بمنزل برای او مژده بود و از دیدن آقای جواهری واقعا قیافه‌اش میشکفت وایشانهم حقا مستوجب آنهمه محبت پدرم بودند .

آقای گلشن آزادی نیز که هم‌اکنون از مفاخر ادبی خراسان بشمار میروند اغلب مرحوم نصرت را از دیدار خود شاد میفرمودند .

پدرم مرحوم شیخ‌الرئیس افسر رامردی ادیب و درفن شعر شناسی کم نظیر میدانست بمرحوم ملك‌الشعرای بهار اعتقاد داشت و او را درانواع شعر استاد میشمرد . آقایان محمود فرخ و دکتر قاسم رسا (ملك‌الشعرای فعلی آستانقدس رضوی) را مخصوصا در قصیده سرائی میستود . غزلیات آقایان نوید ــ گلشن آزادی ــ محمد دانش ــ محمد آگاهی و سایر اساتید خراسان را دوست میداشت واشعار آقای مؤید ثابتی را بطور کلی تحسین میکرد و اخیرا که دیوان اشعار ایشان چاپ و منتشر شد صحت نظریه آن مرحوم مسجل گشت .

مرحوم نصرت بلحاظ شیخوخیت سنی و علمی و ادبی طبعا تمام ادبا و شعرا را فرزندان خود میشمرد وهمه آنها را صمیمانه دوست میداشت و آنانهم همگی وی را معزز و محترم میداشتند و اگر بنده برای برخی‌شرح و تفصیلی قائل شده‌ام نه از برای تفضیل بلکه صرفا بمنظور بیان ما وقع است .

مرحوم نصرت از شعرای سلف بیشتر به حکیم‌ابوالقاسم فردوسی ــ رودکی سمرقندی ــ فرخی سیستانی ــ منوچهری دامغانی ــ نظامی گنجوی سنائی غزنوی ــ جلال‌الدین مولوی ــ مصلح‌الدین سعدی و شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی معتقد بود .

استاد بزرگ طوس و سنائی غزنوی و جلال‌الدین محمد مولوی و شیخ وخواجه شیراز را نوابغ علم و ادب ایران میشمرد و اشعار حکیمانه آن اساتید بزرگ را اکثرا در حافظه داشت و بموقع میخواند .

حافظه او بقدری قوی بود که ده هزار از بهترین اشعار شعـــرای عرب و متجاوز از سی هزار شعر از اساتید سخن فارسی محفوظ داشت:

ز شعر تازی مرا است بحافظه ده هزار
همــه ز طبع بلند همــه ز عهــد کهــن
ز پارسی سی هــزار افزون دارم ز بــر
ز شعــر های بلنــد ز اوستــادان فــن

ناگفته نماند که آنمرحوم باتمام معلومات و فضایلی که کسب کرده بود وریاست انجمن ادبی خراسان را هم طبعا بعهده داشت هیچگونه ادعائی نمیکرد و در مجالس و محافل ادبی شهوت برتر شمردن خویشرا نداشت بلکه میخواست بگفتار دیگران گوش بدهد منتها وقتی او را وادار بسخن میکردند دیگر کسی چیزی نمیگفت وهمه سراپا گوش بودند تــا خود وی که بسیار متواضع و مودب بود قطع سخن میکرد و از حضارتمنای استفاضه مینمود . من امروز وقتی می‌بینم افرادیکه (در مکتب او چو کودك ابجدی‌اند) اگر کلمه استاد را قبل از ذکر نام آنان نیاورندباصطلاح دلخور میشوند و متوقعند تمام مردم در مقابل آنها سرتعظیم فرود بیاورند از داشتن چنان پدری در خویش احساس غرور و شادمانی میکنم .

مرحوم عبدالحسین نصرت را شاعر نمیتوان خواند او مردی حکیم و دانشمند بود که ضمنا شعر هم میسرود و دراین فن هم مانند سایر فنون (بشهادت دیوانش) کمال استادی را داشت او برعکس اغلب شعرا درانواع شعر ماهرو توانا بود . مثنوی فروزنده اوکه بسبك و وزن حدیقه‌الحقیقه (الهی نامه) حکیم سنائی غزنوی ساخته مسلما از لحاظ انسجام و درعین حال روانی کلام اگر بی‌مانند نباشد کم نظیر است زیرا داستانهای اخلاقی و مضامین علمی را طوری ساده و آشکار بیان کرده که حتی اشخــاص با سطح معلومات پائین هم میتوانند از آن بهره برگیرند در غزل سبك‌سعدی و حافظ هر دو را پیروی کرده و بخوبی از عهده برآمده است .

در قصیده سرائی از اساتید سلف مانند فرخی سیستانی و منوچهری‌دامغانی بهمان سبك معروف ترکستانی متابعت نموده و نهایت قدرت خویشرا آشکار ساخته است . برخی از قطعات او از حیث مضمون بکرواز شاهکارهــای ادبی است و این قولی است که جملگی برآنند .

رباعیات آنمرحوم نیز دارای مضامین عالی و بخوبی مشهور است.
مرحوم نصرت گذشته از مثنوی فروزنده که از لحاظ حکمت و پند

باتمام مهارت شعری معهذا مضامین فوق اشعار قراردارد غزل را برتر از سایر انواع شعر میدانست واین نکته برارباب فضل و ادب کاملا روشن‌است.
از مدح و ستایش گریزان بود و میگفت :

امروز بقالب سخن روح کجـا است
وین کشتی برق‌سیررا نوح‌کجا است
اندر غــزل و قصیده استــاد منم
معشوق به‌کام‌کیست‌ممدوح‌کجا است

از این جهت قصایدش اغلب در مدح اولیای دین است. چندقصیده نیز در ستایش اعلیحضرت رضاشاه کبیر در مواقع مختلف بمناسباتی ساخته که چون قصد تظاهر نداشته اکنون برای اولین مرتبه منتشر میشود.قصایدی نیز در مدح مرحوم احمد قوام (قوام‌السلطنه) که باو معتقد بود سروده است و از همین قصاید نسبة معدود وتغزلات ماهرانه‌اش قدرت اودراین‌رشته نیز بخوبی آشکار و هویدا است .

مرحوم نصرت از هجو بسیار گریزان بود و آنرا دون شئون مــرد سخنور میشمرد و از اینرو حتی یك بیت هم درهجای اشخاص (ولو بسیار هم مستحق بوده‌اند) نساخته است .

آثار مرحوم نصرت

جای کمال تاسف است که کثرت گرفتاریهای اداری و قلت وقت و تلاش معاش باو فرصت تالیف و تصنیف زیادی نداده است و غیر ازدیوان حاضر که مجموعه آثار منظوم او است آثار منشورش کتابی بنام جامع‌ـ المتفرقات بسبك کشکول شیخ بهاءالدین عاملی و کتاب دیگری بنــام فرازنده درردیکی از فرق مذهبی اخیر است که امیدوارم بطبع و نشر آنها نیز موفق شوم .

مشرب سیاسی

مشرب سیاسی مرحوم نصرت‌در واقع مذهب اسلام و اجرای عدالت اجتماعی بمفهوم واقعی بود وهیچگاه وارد دسته بندیهای سیاسی نمیشد و روحش از اینگونه امور بدور بود .از حکومت‌مطلقه و استبداد دوران قاجاریه دل خوشی نداشت و آنهمه امتیازات طبقاتی را که همه چیزکشور منحصر بعده معدودی بود سخت تقبیح میکرد . میگفت‌روزی شخصی‌برای احقاق حق خویش‌از تعدی که باو شده بود عریضه‌ای بمرحوم محمد تقی میرزارکن الدوله والی خراسان نوشته بود . مرحوم رکن الدوله برای اخذ توضیحی امرباحضار او داد . شخص مذکور بمحض ورود با آنکه‌قیافه والی نسبت باو خشمگین نمی نمود در اثر خاطرات ذهنی‌که ازقدرت و سطوت واحیانا شدت عمل ولات داشت بقدری مرعوب گردید که درمدخل اطاق مدهوش برزمین افتاد و این واقعه چنان اثر بدی درمرحوم‌نصرت‌باقی گذارده بودکه با گذشت پنجاه سال از خاطرش محو نگشته بود . ایکاش امروز زنده بود تا ازدرهم ریختن‌بنای فئودالیسم و رژیم‌ارباب و رعیتی

یعنی برآورده شدن آرزویش لذت میبرد . رویهمرفته آنمرحوم ازاشتغال بخدمت‌دولت بسیارنادم و پشیمان بود منتها در آن دوره برای او و امثال او جز نوکری دولت راهی برای‌امرارمعاش نبود وناچار تن‌بشغل‌خانوادگی داده یك عمر ناراحتی کشید :

فضل و هنـر و علم و ادب خـون دلند
فرزانـگی واصـل و نسب خـون دلند
چون قسمت ما است خوندل در همه حال
سال و مه و هفته روز و شب خون دلند

برخی مرحوم نصرت را اهل معاشرت زیاد بامردم نمیدانستند . البته اینموضوع صحیح است منتها این محدودیت دو علت داشت .یکی اینکه در اینگونه مجالس طبعاپای دخانیات_مخدرات_ مسکرات واحیانا قماروغیره بمیان میامد که او اهل آن حرفها نبود و باین جهة معاشرانش عده‌ای مانند خودش بودند که در محفل آنان جز سخن از فضل و دانش و نثر و نظم و بیان عقاید بزرگان و اساتیدفن علم و ادب و یاآثار خود آنان بحث و سرگرمی دیگری نبود .

دوم‌اینکه آنمرحوم از فرط‌صداقت وامانت باقتضای شغلش‌که مخزن اسرارولات یعنی سلاطین بی تخت و تاج آنروز بود از توقعات بیجای مردم میترسید چه اگر تقاضاهای آنانرا که ممکن بود غیر مشروع هم باشد انجام میداد در مرحله‌اول‌بعقیده وایمان خویش و درمرحله دوم بوالی‌وقت که‌او محرم اسرارش بود خیانت میورزید و چنانچه از برآوردن آن تقاضا ها خودداری میکرد حاصلش جز دشمن تراشی چیزی نبود و باین جهات صلاح خویشرادر محدود کردن مراوده میدید .

ناگفته نماند که در آن ایام تمام تشکیلات اداری منحصر بایالتی و وظیفه تمام ادارات دولتی برعهده شخص والی بود . در این مورد ذکر شاهدی را بیفایده نمیدانم .

بخاطر دارم متجاوز از چهل و پنج سال قبل شبی پدرم بر خلاف معمول دیر بخانه آمد و هنگام ورود بقدری‌آشفته و عصبانی بود که جواب سلام مادرم ومن وسایر فرزندان خود راکه ازنگرانی دیر آمدن او بیدار مانده بودیم نداد و حتی از خوردن شام هم‌خودداری کرده یکسر باطاق مخصوص خویش رفت و تامدتی باصدای بلند شخص ناشناسی را مورد عتاب قرار میداد .

چندین‌سال بعدعلت ناراحتی آنشب را برایم شرح داد و معلوم شد شخصی بنام . . . .الملك که سالها درخدمت جنرال قونسولگری...... خدمت میکرد و از سرسپردگان آن دستگاه بود وشاید هنوزهم زنده‌باشد پدرم را بمنزل خویش برده وازاو خواسته بود قسمتی از جریانات ایالتی‌را که برای دستگاه مذکور مفید است محرمانه باطلاع اوبرساند و درمقابل مستمری ماهیانه قابلی دریافت دارد و مرحوم نصرت بمجرد شنیدن ایـن اظهار با عصبانیت تام ویرا ترك وناراحتی شدید آن شب نتیجه این ماجرا

بود در صورتیکه درهمان سالها حتی درپای تخت کشور اشخاص متعین و ثروتمندی بودند که پادوئی سفارتخانه های مختلف را کرده و در قره نوکری بریکدیگر سبقت میجستند. باید بروان پاك اعلیحضرت رضا شاه کبیر درود فرستاد که دست وپای‌این عوامل خیانت‌راازارتباط باسفارتخانه های خارجی قطع فرمود .

زندگی خانوادگی مرحوم نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت درسی و هشت سالگی بابانو نصرت نجومی دختر مرحوم ملا محمد مهدی منجم باشی خراسانی که در هوش و ذکاوت و کفایت ولیاقت از زنان‌انگشت شمار عصر خویش بود ازدواج نموده واز این وصلت صاحب سه پسر و سه‌دختر باسامی حسن ـ عبدالرضا (نویسنده) محمد علی ـ ناهید ـ مهین ـ نزهت گردید . برادر بزرگم در حال‌حاضر افسر بازنشسته ارتش وبنده نیز بازنشسته وزارت کشور و برادر کوچکم هم بازنشسته آستانقدس رضوی است .

مجموع اولاد واحفاد مرحوم عبدالحسین نصرت در حال خاضر چهل و چهار نفر میباشد .

مرحوم نصرت بیست سال دوره بازنشستگی خویشرا تقریبا در عزلت گذراند و جز عده‌ای از دوستان خیلی نزدیکش باکسی معاشرت نداشت‌زیرا بقول خودش نه اوزبان آنان و نه آنها زبان ویرا میفهمیدند. تابستانها را بباغ ییلاقی خود درقریه گلستان دو فرسنگی مشهد میرفت و اغلب در کنار آبشار کوچکی که چند درخت اناربا گلهای زیبای خـود منظره شاعرانه‌ای بوجود آورده بود می‌نشست و شعر و غزل میساخت و سایر فصول درخانه شهری خویش ایام‌رابآرامی سپری میکرداو ازضعف عمومی‌مخصوصا ناتوانی چشمانش که مانع کتاب خواندن شده بود بسیار رنج میبرد :

شد تار مرا دیـده و سنگین شد گوش
و اندر پی آن هردو زبان گشت خموش
واندر پس آن هرسه قلم شد از دست
ای دست خدا ز چشم من چشم مپوش

آری . وی که عاشق کارو فعالیت بود در آنحال دیگر علاقه‌ئی بادامه زندگی نشان نمیداد و میگفت :

خواجه ازآزکند آرزوی عمـر دراز
تا بهفتاد چه کرد او که بهشتاد کند

لیکن مقدرآن بود که بازهم‌سالهائی را بهمان وضع بگذراند. بالاخره بیماری پرستات که بارها اوراآزار داده بود شدت یافت و بکلی ازپایش افکند . چندی در منزل‌بستری بود و سپس به بیمارستان شاهرضا برده شد ماهها نیز درآنجا بستری بودلیکن چون پرستاران جوان‌بیمارستان بیمار پیر رانمی پسندیدند و امیدزیادی هم به بهبودی او نمیرفت بخانه‌بازگشت و

بالاخره دربامداد روز پانزدهم خرداد ماه‌سال یکهزار و سیصد و سی وچهار هجری شمسی در سن هشتاد و شش سالگی چراغ عمرش بآرامی خاموش شد و درکفش کن‌صحن نوآستانقدس رضوی یعنی همانجائی که خودش آرزو داشت بهمت مرحوم صادق سرمد و جناب آقای موید ثابتی مدفون گردید .درترنج نقره وسط در کفش کن این دوبیت خوداو که گوئی برای چنین روزی ساخته بود مندرج است :

لوحش‌الله زین‌دردرگاه‌عرش آساکه‌هست
بابی از دربار باب الله اعظم شاه دین
ایکه میجوئی بهشت‌جاودان زین‌در درآی
هذه جنات عدن فادخلواها خالدین

رحمةالله علیه .آری آخرآنهمه فضل ودانش وزهد و تقوی و سعی وکوشش همان سرنوشت معمولی همه ابناء بشر بود :

دنیا چو حباب است ولیکن چه حباب
نه بر سر آب بلکه بر روی سراب
وان نیز سرابی که ببینند بخواب
وان خواب چه‌خواب خواب‌بدمست‌خراب

مرك او برای جامعه فضل و ادب مخصوصا در خراسان ضایعه بزرگی بشمار رفت و مجالس ترحیم و یادبود متعددی برای وی ترتیب داده شد و ادبای خراسان نثراًونظماً تأسف خود را ازفقدان مردی که بحق افتخار خراسان بود اظهار داشتند که آنچه فعلا در دسترس است درآخر این شرح حال نگاشته میشود .

تنها تجلیلی که‌از طرف دستگاههای اداری کشور از آنمرحوم بعمل آمد این بود که برحسب تصویب فرهنگستان ، شهرداری تهران یکی از خیابانهای غربی خیابان امیرآباد را بنام او (خیابان نصرت)نامگذاری نمود .

نکته‌ای که بایستی بدان اعتراف کنم اینکه طبع و انتشار دیوان‌اشعار مرحوم نصرت بایستی سی سال‌قبل انجام میگردید زیرا چون سطح معلومات ادبی و اخلاقی آنروزبالاتر بود طبعا عده زیادی طالب و خواننده داشت‌و عجب اینجااست که آنمرحوم پنجاه سال قبل هم از کسادی بازار سخن متأثر بوده است :

در برزن وکوی گشت آواره سخن
چون لعل نهفت روی درخاره سخن
هرجاکه سخنوری است‌شد صم‌بکم
بیچاره سخنوران و بیچاره سخن

لیکن این موضوع دلیل آن نمیتوانست باشد که امروز هم از چاپ ونشر آن خودداری شود زیرا صرفنظر از اینکه وظیفه فرزندی ایجاب میکرد دین اخلاقی خود رانسبت بپدرم ادا کنم اصولا درقبال ارباب فضل و ادب که از شمار دو چشم کم ولی از شمار خرد بیشند مکلف بادای تکلیفی بودم که قصور در آن خیانت بتاریخ ادبیات فارسی بشمار میرفت .

نویسنده از دانشمندان و ادبای گرانمایه معاصر نسبت بمیزان ارزش دیوان اشعارمرحوم نصرت استفتائی نکرده ومزاحم هیچیك از آن بزرگواران نشدم زیرا معتقدم مشك بایست ببویدنه که عطار بگوید و بزبان ساده تر موضوع ازدوحال خارج نیست اگر دیوان آثار آن مرحوم باصطلاح ممتع باشد طالبان خواهند خریدو خواهند خواند و پس از خواندن بدیگران هم استفاده از آنرا توصیه خواهند کرد و در غیر اینصورت شعر و ادب روغن نباتی نیست که بزور تبلیغ بخورد مردم داده شود . این امر طبیعی است که هر کسی دنبال مطلوب خود میگردد و خوب و بدرامطابق فـهم خویش میسنجد :

شاه دلشاد بملك جم و صوفی بـا جام

عیش درویش بـافیـون و قلندر بحشیش

با مراتب فوق چون در طبع و نشر این دیوان قصد انتفاع مادی نداشته‌ام چاپ و انتشار آنرا هم به بنگاههای مطبوعاتی واگذار ننموده بلکه شخصا عهده‌دار شده‌ام حالا اگر نسخ معدود چاپ شده بفروش رفت و باز طالب بیشتر پیدا کرد تجدید طبع خواهد شد والافلا .

نکته دیگری که بایستی متذکر شوم اینکه ذوات ارجمند و سروران دانشمندی که این شرح حال را قبل از خود دیوان مطالعه میفرمایند طبعا تصور خواهند فرمود که نویسنده بلحاظ حب فرزندی در مورد فضل و ادب و زهد و تقوی و سایر خصوصیات پدرم راه اغراق پیموده‌ام درحالیکه قضیه معکوس است و خردوران و دانش پژوهانی که دوره آنمرحوم را درك کرده و از نزدیك با او آشنائی داشته‌اند و خوشبختانه عده زیادی از آنان حیات دارند شاهد صدق این مقالند سایر ارباب فضل و هنر نیزپس از مطالعه و تدقیق در آثار او با آن عده هم عقیده خواهند گشت .

نکته مهم دیگر اینکه برادران ارجمند و خواهران گرامیم درتشویق بنده بطبع و انتشار این دیوان سهم مهمی داشته‌اند و دوست گرانمایه‌ام آقای عظیم ذوالریاستین رئیس اداره تهیه و اجرای طرحهای عمومی وزارت اطلاعات نیز در چاپ و تهیه گراور های مندرجه صمیمانه مرا یاری فرموده‌اند از لطف جناب آقای اسمعیل نواب صفا شاعر و نویسنده توانا که خویش نزدیك بنده‌اند و سرکار خانم ماری نشاط که شجره نامه خانواده نشاط را در اختیار بنده گذارده‌اند سپاسگزارم . از زحمات آقای عبدالحمید افرهی مدیر چاپخانه سکه و برادر محترمشان و سایر کارکنان چاپخانه مزبور نیز کمال تشکررا دارم زیراتصورنمیکنم درتمام این دیوان جز چند اشتباه چاپی یافت شود. درخاتمه ازدوستان وآشنایان مرحوم نصرت استدعا دارم هر گاه نسخه‌ئی ازاشعاراو که دراین دیوان چاپ نشده دردست

دارند باابراز مکرمت و بزرگواری برای بنده ارسال فرمایند که در چاپ بعدی گنجانده شود .

ما و دگـران گوهر معنـی سفتیم
و افسانـه ایـن جهان فـانی گفتیم
افسانه بسر رسید و یـاران خفتنـد
بیدار بـرادران که ما هـم خفتیم



تهران . آذر ماه ۱۳٤۷ هجری شمسی

عبدالرضا ـ نصرت

خیابان دیبا ـ کوی اطلس پلاك ۱۲ تلفن ۷٦۲۲۸۱

مستخرج از شماره تیر ماه ۱۳۳٤ مجله یغما

مؤید ثابتی ـ سناتور

(چراغی که خاموش شد)

یقین دارم که نام عبدالحسین خان نصرت را که یکی از علما و دانشمندان این عصر بود و در فضل و ادب مقامی عالی داشت کمتر کسی شنیده است و این عجیب نیست زیرا اشخاص شریف و با عزت نفس مانند او اهل تظاهر و خود نمائی نیستند و جامعه ماهم کسانی را که متظاهر و خود نما و اهل تدلیس وفریب وریا نباشند بخود راه نمیدهد . در اینصورت تردیدی ندارد که این طبقه از مردم شریف که در مملکت ما بسیار کم و نادر هستند باید همه عمر از اجتماع برکنار باشند و از مزایای حقوق اجتماعی محروم بمانند . چه بسا اشخاص با فضیلت کەدرگوشه و کنار این مملکت بسر میبرند و جامعه منحط و محیط بی‌نور و فروغ ما آنها را محکوم باعتزال و انزوا ساخته است .

در این تاریکی وحشتناك و ظلمت و غفلت که سرتاسر محیط ما را فرا گرفته است اگر گاهی شعله فروزانی ظاهر شود قادر نخواهد بود که حتی پیش‌پای خود را روشن سازد و مانند ستاره‌ئی است که در پس پرده ابر های تیره و تار از چشمها مستور و از نظر ها پنهان بماند بنابراین جای تعجب نیست اگر نام این قبیل اشخاص را فقط در موقع اعلام خبر مرك آنها بشنویم .

عبدالحسین خان نصرت از خاندان مستوفیهای اصفهان بود و ازطرف پدر نسبش بمیرزا حسن خوشنویس کرمانی میرسید که در فن شکسته‌نویسی معروف بود و از طرف مادر بمرحوم معتمدالدوله نشاط میپیوست . در سال ۱۲۸۹ قمری در اصفهان متولد شد و هنوز طفلی هفت ساله بود کـه پدرش بخراسان مامور گردید و او را با خود بشهر مشهد آورد . مرحوم نصرت پس از طی تحصیلات مقدماتی علم فقه را نزد مرحوم حاج میرزا حبیب مجتهد شهیدی (که دیوان اشعارش معروف است) و علم کلام را در محضر مرحوم ملامحمد صادق حکمی سبزواری که از شاگردان مبرز حاج ملا هادی سبزواری بود آموخت و حکمت را در نزد مرحوم حاج میرزا محمد علی فاضل مجتهد حکیم و فقیه معروف و مرحوم ملا غلامحسین شیخ‌الاسلام و میرزا محمد خادم باشی (که این هردو شخص اخیرالذکر شاگر های حاج ملا هادی سبزواری بودند) فرا گرفت و هنوز در سن شباب بود که بواسطه استعداد و قریحه ذاتی در فقه وکلام و حکمت و

ادبیات و انشاء بدرجه کمال رسید و ازهمان اوائل جوانی مانند پدران و اجداد خود داخل در خدمت دولت و شغل دیوانی شد .

چون انواع خط را در نهایت خوبی و زیبائی مینوشت و در فن‌انشاء استاد بود ابتدا بعنوان منشی و نویسنده و پس از چندی بسمت رئیس دارالانشاء ایالتی برقرار گردید و مجموعا مدت چهل سال با کمال صداقت و امانت خدمت خود را ادامه داد . پس از این طول مدت از مشاغل‌دیوانی ملول گردید و تقاضای تقاعد نمود و بازنشسته شد .

بعد از چهل سال خدمت حقوق تقاعدی که برای او تعیین شدمبلغ سی تومان بود با این مبلغ ناچیز که تنها نتیجه دوره طولانی خدمتگزاری او بود و درآمد مختصری که از باغ کوچکی که در خارج شهر داشت و مبلغ آن از میزان حقوق تقاعد او تجاوز نمیکرد میباید بقیه عمر را زندگی نماید . هرچه عمر او دوام میافت و قوای جسمانی او بتحلیل میرفت مخارج زندگی زیادتر میشد و با وجود عائله زیاد و کسالت ونقاهت روزگاری را در نهایت عسرت و سختی و پریشانی میگذرانید اما با اینهمه نه این بنده و نه هیچیك از دوستان نزدیك او کلمهٔی که حاکی از شکایت روزگار و سختی معاش باشد در طی سالهای دراز از اوشنیدیم.

او بتمام معنی مردی شریف و بزرگوار بود و با همه فضائل ومعلومات هیچ وقت داعیهٔی نداشت و گذشته از انواع علومی که ذکر شد در اقسام فنون شعر بدون تردید یکی از اساتید عصر حاضر بشمار میآید . نمونه‌ای از اشعار او را که در خاطر دارم درتایید بیان خود ذکر میکنم .

سنگین نمود چرخ سبك گردگوش من
گشته است گوش بار گرانی بدوش من

لب بستم از شکایت گیتی بشصت سال
واخر گشود چرخ زبان خموش من

چون نای در خروشم و هردم زبند بند
با لحن دلخراش بر آید خروش من

یکسر حواس ظاهر و باطن زمن گرفت
جز حس روح فرسا وان چیست‌هوش من

باز سپید روز و غراب سیاه شب
برهم زدند کنگره ناز و نوش من

گشتم ز کهنگی چو یکی دخمه کهن
چین و شکنج چهره خطوط و نقوش من

دستم ز کار ماند کـه با حکم سرنوشت
سودی نداشت این قدم سخت کوش من
اندرز ها گـرفتم از ایـام و پنـد هـا
تـا شد معلـم ملکـوتـی سـروش من
از چشم اعتبار بـر احـوال مـن ببیـن
ای خواجه پند گیر ولیکن ز گوش من
آری حیات من همه عیب است بعد ازاین
جز مرگ کیست آنکه بود عیب پوش من

مرحوم نصرت مردی بسیار با تقوی و پرهیزکار بود و ایمان و عقیده و مذهب بطوری در اورسوخ داشت که تمام شدائد زندگانی را به آسانی تحمل میکرد و بهمین جهت هرگز لب بشکایت نمیگشود او قامتی بلند و صورتی نورانی داشت . موهای سفید سر و صورت او که هرکدام از رنجها و آلام و گذشت ایام حکایتها میکرد بقیافه او حشمت و ابهت خاصی داده بود . تواضع و ادب و شرم حضور او اصالت خانوادگی و بزرگواری و علو طبع او را ظاهر میساخت . این پیر مرد هشتاد و پنج ساله یك عالم علم و فضیلت و ادب را در زیر یك لباس نازك و ساده که در زمستان و تابستان برتن داشت پنهان ساخته بود :

علیّ ثیاب لـو یقاس جـمیعها
بفلس لکان الفلس منهن اکثرا
و فیهن نفس لو یقاس ببعضها
نفوس الوری کانت اجل واکبرا

آری محیطی که در آن هر سال و هر ماه افراد ناپاك و خیانتکار میلیونها ثروت بدست میآورند باو اجازه نمیداد که از اقل حد زندگی و معاش تجاوز نماید .

عبدالحسین خان نصرت در چند روز پیش بعد از یك ناخوشی طولانی در شهر مشهد زندگانی را بدرود گفت و از سختی حیات پراز مشقت و محرومیت رهائی یافت . بدون تردید در محیط ما مرگ برای این قبیل اشخاص با تقوی و فضیلت عین آسایش و راحت است . مگر چند سال ممکن است رنج کشید و سختی بردومانند یك محکوم باعمال شاقه روز گذرانید ؟

روح او از این چهار دیوار نکبت‌بار دروغ و فساد پرواز نمود و بعالم ابدیت پیوست . در محیطی تاریك و عصری ظلمانی این چراغ علم و فضیلت در شهر ما خاموش شد ..

(ش)

از استاد میرزا ابوالقاسم حبیب اللهی (نوید)

ما بیدلیم و نیست بجز عشق کار ما — عشق‌آمده است‌ازدو جهان اختیار ما
از ما بجز محبت وعشق ووفا مجوی — اینست تا بروز قیامت شعار ما
ما بلبلان گلشن انس و محبتیم — هرگز خزان ندید و نبیند بهار ما
ما از دیار سعدی و خیام و حافظیم — باشد دیار عشق و محبت دیار ما
بنگر دمی بصفحه تاریخ روزگار — آگه شو از گذشته پر افتخار ما
امسال شد بدل بخزان نوبهار ما — چون رفت اوستاد سخن از کنار ما
(نصرت) گر از میانه ما رفت تا ابد — یادش نمیرود زدل داغدار ما
آن عندلیب نغمه سرا تا زبان ببست — یکسر زدل برفت شکیب و قرار ما

امید روح پاکوی اندر حریم قدس
گردد غریق رحمت پروردگار ما

(از استاد دکتر قاسم رسا)

رفت آن گلی که زیور بستان بود — رونق فزای باغ و گلستان بود
دردا زسر زمین خراسان رفت — (نصرت) که افتخار خراسان بود
استاد نکته سنج هنرمندی — کاندر سخن سر آمد اقران بود
سرمایه فضیلت و تقوی داشت — سرچشمه حقیقت و ایمان بود
گنجینه های طبع گهر بارش — آکنده از لئالی عرفان بود
در آسمان فضل و ادب (نصرت) — همچون ستاره روشن و تابان بود
در بوستان ذوق و هنر طبعش — باغی پر از بنفشه و ریحان بود
مردی ادب پژوه و ادب پرور — مردی سخن شناس و سخندان بود
جان مظهر صفا و صمیمیت — دل منبع محبت و احسان بود
در زهد و حق پرستی و دینداری — از پیروان مکتب قرآن بود
طبعش روان چو آب و سخنهایش — چون شعله های آتش سوزان بود
نثرش بدیع و نغز خطش زیبا — نظمش نشاط بخش دل و جان بود
صاحبدلی که محفل اهل دل — روشن از آن چراغ فروزان بود
در سایه مناعت و استغنا — وارسته از علایق دوران بود

آئینه ضمیر صفا بخشش — پاك از غبار منت دو نان بود
پیوستگی برحمت یزدان یافت
چون متکی برحمت یزدان بود

(از جناب آقای محمد آگاهی)

دریغ و درد که از پیکر هنر جان رفت — ز آسمان ادب اختری فروزان رفت
رئیس محفل دانشوران مهین استاد — مدار علم و کمال و فرید دوران رفت
ز تند باد اجل شد خراب کاخ ادب — چو آن ادیب سخن پرور سخندان رفت
وحید عصر سپهر فضیلت و تقوی — خدایگان سخن گستر خراسان رفت
خدیو ملك سخن صاحب بیان و بنان — کسی که بود چومسعود سعد سلمان رفت
حکیم نامور و فیلسوف دانشور — کسی که بود بحکمت نظیر لقمان رفت
صفا و لطف و طراوت دگر بباغ نماند — ز شاخسار ادب چون هزار دستان رفت
فروغ دیده ارباب معرفت (نصرت) — یگانه گوهر دریای فضل و عرفان رفت
رها ز قید قفس گشت طایر جانش — چو بود عاشق دیدار سوی جانان رفت
هزار وسیصد وهفتاد و چهار از هجرت — گذشته بودکه از این سرای ویران رفت
ز سوز سینه سرود این چکامه آگاهی
دریغ و درد که از پیکر هنر جان رفت

(از ادیب فقید مرحوم عبدالعلی نگارنده)

این روزگار بسکه نشان داد — هر روز روی درهم دیگر
از ماتمی هنوز نرسته — باید گرفت ماتم دیگر
شد بر فراز محفل دانش — باز این سیاه پرچم دیگر
در تنگنای دل نتوان داد — جائی دگر باین غم دیگر
این غم که از سرشك فراوان — ایجاد کرده یك یم دیگر
بر گلشن فنون و فضائل — از خون فشانده شبنم دیگر
رازی نهان بود که ندارد — جز اهل ذوق محرم دیگر

(نصرت) ببرد جان سخن را با خویشتن بعالم دیگر
بود این سفر جو در مه شوال شوال شد محرم دیگر
شد از برای حافظ و سعدی
آن نو رسیده همدم دیگر

از عبدالرضا نصرت (ساغر)

در رثاء پدر

برفت آنکه وجودش بتن مرا جان بود نبود تنها جان لا که جان و جانان بود
برفت آنکه چوغمگین شدم‌شد اوغمگین وگر که دید مرا شاد شاد و خندان بود
برفت آنکس کز پرتو محبت او نه فکر جامه مرا بود و نی غم نان بود
برفت آنکه ز دانش گرم نصیبی هست وگر چه کم زپشیزی بود از آن کان بود
برفت آنکه ز فرط کمال و فضل و ادب در آسمان هنر آفتاب تابان بود
حکیم و فاضل ودانش پژوه و دین پرور سخن شناس وسخن گستر وسخن‌دان بود
بلند همت و وارسته و بلند نظر درست کار و صدیق و درست پیمان بود
ز زهد و تقوی هم پایه صهیب و اویس بعلم و حکمت گنجور گنج عرفان بود
بدین‌وی‌ازسراخلاص وصدق‌ایمان داشت نبود سلمان آری ولی مسلمان بود
نبد علی را چون او یکی ستایشگر که اندرین ره عمری بسعی پویان بود
بجز ز صحبت دانشوران نگشتی شاد ز غیر مردم فرزانه او گریزان بود
اگر که ملك سخن را تو گلستان شمری در آن گلستان او چون هزار دستان بود
نبود سیم و زرش لیك مردم هنری بخوان دانش و فضلش هماره مهمان بود
زخاك پاك صفاهان اگرچه خاست ولیك بسان رودکی او شاعر خراسان بود
ولی نه دستش زی زلفکان خوشبو رفت نه نیز چشمش زی لعبتان فتان بود
و گر چه طبع لطیفی بسان دیبا داشت ز جور گیتی روزش برنك قطران بود
دمی نلرزید او را بدهر پای ثبات اگرچه دست خوش حادثات دوران بود
سنین عمر بهشتاد و شش رساند و زدهر ببست رخت که مشتاق وصل جانان بود
هزار وسیصدوهفتادوچهار چون بگذشت ز سال هجرت در پیشگاه یزدان بود

تسلی ار نپذیرم بعمر خود نه عجب
که گاه مرگش (ساغر) بملك کرمان بود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۱	۸	سسویدا	سویدا
۸۷	۱۵	قندو	قند
۸۸	۷	وقت از	وقت
۹۱	۱۱	گشت	کشت
۱۲۲	۵	برزخ	بررخ
۱٤۸	۱۵	گوی	کوی
۱٤۹	۱۲	نقس	نفس
۱٤۹	۱٤	ثیست	نیست
۱۹٦	۹	دوبیتی	قطعه
۲۱۳	۱۱	ترتیب	تربیت
۲۱۸	۱۹	فروردین	فرودین
۲٤۰	۱۳	لو	تو

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای گشاینـــده در تـــــوفیـــق — وی نمـــاینـــده ره تحقیـــق

ای پـــدیدار نزره دیـــــدار — خلوت خاص تـــو دل بیـــدار

شاهـــد خود نمای هر جائی — گشته پنهان ز فـــرط پیدائـــی

قـــل هوالله وحـــده نسبت — لیس فی‌الـــدار غیـــره حسبت

قل هـــوالله وحـــده وحـــده — نصرالعبـــد انجـــز وعـــــده

هر در بسته را کلیـــد تـــوئی — هر دل خسته را امید توئـــــی

خاك با نور تست مهـــر گیاه — مهر بی نور تست خاك سیـــاه

پـــدر آسمـــانـــی همــــه ای — آشکـــار و نهـــانـــی همـــه ای

همه خوبان بذات تو مفتـــون — همه خوبی بـــذات تو مقرون

در محیط وجود نور از تست — عالم هست را ظهـــور از تست

نیست غیراز تودرمحیط وجود — تو بخود جودوماجدو موجود

ذات تو هم بذات تو رهبر — ورنه از بی نشان چه جای خبر

بسته از عقل ما سوی بتو راه — هم بذات تو ذات تست گواه

ما همه ممکنیم و تو واجب — تو بخود آشکار و ما حاجب

روی ممکن سیاه در دو سرا — ایها النـــاس انتـــم الفقـــــرا

ما همه عجز و اضطرار و عنا — تو همه عـــز و اختیار و غنا

منك دار الا مـــور والادوار — فیك حار العقول و الافکـــــار

هم زبان از تو هم ثنای زبان
هم روان از تو هم سنای روان

زشت و زیبا همه بامر تو هست
پیر و برنا همه ز خمر تو مست

وصف ذات یگانه تو و من ؟
قد تعالیت یا عظیم المن

دم ز بی حد زدن نه حد منست
کز ورای قبول و ردّ منست

دل ما را بنور هشت و چهار
تو فروزنده دار و زنده بدار

آغاز سخن

ای فروزنده نور دیده من
وی جهان بین برگزیده من

عمر چون از چهل به پنجه شد
آرزوی دراز کوته شد

چون ز پنجه رسید عمر بشصت
صید از کف برفت و تیر از شست

وانکه از شصت برگذشت بسال
همچو من چیست مرغ بی پر و بال

چون نگه میکنم بیار و ندیم
همره و همدم آن مهان قدیم

همه رفتند و کس نماند بجای
کس نماند بغیر بار خدای

رفت روز خوش جوانی من
آن شب قدر زندگانی من

من هم ای نور دیده درگذرم
که تو را شمع خلوت سحرم

میروم و ز من آنچه مانده بجا
گنه بینهایت است ورجا

حق مرا و ترا بس است کفیل
وهوحسبنا و نعم وکیل

می نماند بارث از پدرت
ملك و مال و منال و سیم و زرت

سخنی چند سخت و نادره است
زانکه چون زر دهدهی سره است

گنج های نهفته پدرت
هست شایسته تر ز سیم و زرت

سیم و زر در سفر خطر دارد
وین خطر نیز در حضر دارد

یا بیکبارگیش دزد برد
یا بتفریق خواجه‌اش بخورد

وین سخن های من که بی‌مزد است
سیم بی بیم و زر بی دزد است

نفس عیسوی است جان تو را
مر تو را و برادران تو را

مقصدم صحت عقاید تست
کاین بود دولتی که عاید تست

پند من گوش دار ای حسنم
که تو نو باوه ای و من کهنم

ای پسر دوره ای بس آشفته است
فتنه بیدار و عقل و دین خفته است

جنگ و آشوب در سلاطین است
عقل و دین غارت شیاطین است

باطلی چند از ملوك و دول
بر سر ملك حق بجنگ و جدل

رشوه خواری و دین فروشیها
نابکاری و باده نوشیها

خلق را یکسره تبه کرده است
دیو دیوانه قطع ره کرده است

ذکر الکل قد بدا فی الکل
متبدل بالکل است و فکل

آن طبیعی ز جسم تعلیمی
گشته قانع باسم تعلیمی

تو مکن رسم تازه را تأیید
گر کنی از پدر بکن تقلید

در اثبات ذات واجب تعالی

چون بود لاجرم یکی موجود
وان بود واجب این بود مقصود

ورنه واجب بود که گردش هست
می رود این حدیث دست بدست

زانکه ممکن بخویش نیست بود
نه سزاوار بود و زیست بود

تا بدان هستیئی رسد که خودآست
هستیئی کو خودآی هست خداست

همه اجزای عالمند فقیر
احتیاج است ننگ عالم گیر

هست ممکن نیازمند بذات
هستیش بی نیاز داد و ثبات

فقر و امکان و احتیاج یکیست
نه بخود بودشان نه از خود زیست

خالق آن بذات خویش غنی است
وان نگهدار کل یك است ودونیست

این دلیل از طریق سفسطه نیست هیچ در وی مجال مغلطه نیست

در اثبات صفات واجب تعالی

لاجرم آن وجود بی چه و چون بکمالات خاصه است و شئون
آنکه هستش بقای هست همه است دان‌که دستش ورای دست همه است
وان که دانش دهد بخاك تباه خود ز دانش تهی بود حاشاه
ذات نایافته ز هستی بخش گفته‌اند انکه نیست هستی بخش
خشك رودی که هست زاب تهی هرگز از وی نیاید آب دهی
کوزه خشك آب از او چه زهد آنکه دستش تهی بود چه دهد
نیست در آفرینشش کم و کاست در طبیعت خود این هنر ز کجاست
بس محال است نزد اهل تمیز همه چیز از طبیعتی نا چیز
ور طبیعت مقدر و داناست هر چه خواهیش نام نه که رواست
تو طبیعت بگو منش باری عرب و ترکش الله و تاری
تو ز هنجار چرخهٔ زن پیر عبرت از کار چرخ گردون گیر
دست اگر بر کشد ز چرخه فراز ماند اندر زمان ز گردش باز
چرخ گردون و این همه آثار کی بود بی مقدّری بمدار
بنگر اندر کمال قدرت او که بهر چیز هست آیت او
نطفه‌ای کو بود ز ماء مهین چون در افتاد در قرار مکین
گه دو فرزند از او شود توأم لیك صد اختلافشان باهم
هریك ازشکل‌ورنگ‌وعادت وخوی می‌نمانند بآن دگر یك موی
هست زان دو یکی فرشته نهاد خلقی از خلق و خُلق او دلشاد
وان دگر گشته مظهر بوالهول دیو خوانده ز هول او لاحول

پدرانشان یکی و مادرشان چیست این اختلاف گوهرشان

بر درختان نگر که این اوراق همه جفت همند و از هم طاق

هر شجر را شکوفه دگریست هر شکوفه برنگ و بوی و بریست

اندر این باغ سبز بی آسیب نیست در هر صفت یگانه دو سیب

با دو خاك و هوا و آب یکی است مختلف رنگ وبوی وطعم زچیست

فاختبر و اعتبر من الاثار فی تجلی الا له لا تکرار

گر روی از عراق تا بحجاز بیك آهنگ نیست دو آواز

سرو و ناژ و که برلب جویند همه یا فرد و یا احد گویند

گر می و جام و ساقی و صهبا ست همه گویند یار ما یکتا ست

همگی بر یگانگیش گواه بر زبان لا اله الا الله

در اثبات نبوت خاتم الانبیاء صلی‌الله علیه و آله

لاجرم چون از آن مقام جلیل باز آمد یکی خجسته دلیل

که من آورده‌ام پی طاعت ششهزار و دویست و چل آیت

هر که انکار صدق آن دارد گو یك آیت بدان نمط آرد

بر نشد این نوا ز هیچ جرس فصحای عرب شدند اخرس

جانشان خسته گشت و تن تفته و ان یك آیت بماند ناگفته

جنگ و آشوب و اسر و نهب و قتال همه زان شد که آیه بود محال

با چنان ایزدی که دانستی گر مکیدت بد آن نپایستی

آیت لوتقوّل (۱) از فرقان رو بفکر و بتجربت بر خوان

---

(۱) لوتقول علینا بعض‌الاقاویل لاخذنا منه بالیمین ثم لقطعنا منه الوتین .

که نماند از پیمبران دروغ نه خبر نه اثر نه بر نه فروغ
ماند آری چه ماند لعن ابد رنج بادا فراه و طعن ابد

مثال توضیحی

با همه عجز و مسکنت که تراست بتو کس نسبت ار دهد نه براست
روز تا شب بجان نیاسائی تا بخلق آن دروغ بنمائی
پس تو چون آن گمان بری که اله بر دروغی چنان نبندد راه
دست قدرت بگیرد او را حلق پیشتر زانکه ره زند بر خلق
یکهزار است و سیصد و ده و اند که بگیتی است نام خواجه بلند
شرق تا غرب دین او بگرفت گفته های متین او بگرفت
سخنش سخته است و قولش فصل خوانده باشی و ماهوبالهزل
فهم اگر کس نکرد این گفتار خفت بر طول لدم چون کفتار (۱)
کاین سخنها بنزد او باد است زن و مرد و عقیده آزاد است
بر چنین کج نهاد بد باور حجت این بس ز گفته جعفر
جعفر صادق آن کلید رجا گفت روزی بابن بوالعوجا
چون بدیدش بفکرت و در هم در گذرگاه حاجیان حرم
که گر این پویه است فردا راست فارغند این گروه و وای تراست
ور بباطل بپویه و به تکند زین جهان چون روند با تو یکند
ای عجب از یکی مکاری اگر بشنوی هست در طریق خطر
گفته او ترا درست آید قدمت در طریق سست آید
وانگه از صد هزار پیغمبر هول محشر نمی‌کنی باور

(۱) بمعنی خمودی وخواب غفلت

گفت یك فاسقت فکنـد بـه پیچ قول صد صادق است نزد تو هیچ

تمثیل در بیان آنکه جهت چیست که‌اغلب سخن بیگانگان از دین را قبول کرده و اخبار پیغمبران راقبول نمیکنند

گلـه‌ای را بـزی بـرد بشتـاب تـا بمسلخ چـو تشنـه جـانب آب
ور یکـی گـوسفنـد را بمـثـل خواهی آسودنش ز گـرگ دغـل
نـه براه آیـد و نـه رام شـود رنـج چـوپـان علـی الـدوام شود
میل جنسیت است و هیـچ دگـر حر ز حر جاذب است و خر از خر
الغـرض ای پسـر ز بـد جنسـان بر حـذر بـاش تـا شوی انسـان
گفتـه آن بـزرگ مـرد حکیـم بشنو از جـان و دل بصـد تعظیم
بـا بدان کم نشین کـه درمـانـی خـو پـذیـر است نفس انسـانـی
نـافـه گیرد ز مشـك اذفـر بـوی یـار گیـرد ز یـار بهتـر خـوی

در اثبات ولایت مطلقه ائمه‌طاهرین صلوات‌الله علیهم اجمعین

ای پسر چـون شنـاختی فـرقـان کـه تو را هست برتریـن بـرهـان
معجـز بـاقـی از رسـول امیـن هست آیـات ایـن کتـاب مبیـن
احمد این گفته هـا نگفت از خود بـل احـد گفت از لـب احمـد
در نیـابـد کـلام یـزدان کـس کـه نبـی و ولیش دانـد و بـس
سخنـی کـان ز نـور حق تـابـد جـز نبـی و ولـی کـه دریـابـد
اندر این خاکدان چو خواجه نزیست بـر کتـاب مبیـن مبیّـن کیسـت ؟
متشـابـه کـه دانـد از محکـم تـو چـه دانـی و من از ین مبهـم

چون بخواندی تو ناسخ و منسوخ بین که دارد در او ز علم رسوخ

اوست از علم جانشین خدا علّم الله آدم الاسما

علم او گشت بر ملایك عرض خواند ربش خلیفة فی الارض

خواند داود را خلیفه خویش ایزد از علم و رای دور اندیش

ملك طالوت بد ز دانش و حلم زاده الله بسطة فی العلم

هست آئین سروری از علم هست در روح برتری از علم

علم عالم خجسته میزان است که ز بیش و کمش نگهبان است

یك سر مو چو هست بیش و کمش بشکن او را و خرد کن بهمش

عالم و علم را بوجه جمیل حق فراوان ستوده در تنزیل

هست علم از صفات ذاتی حق علم خاصان ز علم او مشتق

عالم آن نحل و علم او عسلش جهل سرگین و جاهل آن جعلش

جهل چبود بنزد دانا حمق نه تفکر در احمق است نه عمق

بحر عالم لآلی آن سخنش صدف آن لآلی است تنش

علم چون روز دان و جهل چو شب راه اگر گم شود بشب چه عجب

هست اندر سخن نمایش مرد و ز نمایش بود فزایش مرد

بسخن مالك جهان شد مرد بسخن از ملك جهان شد مرد

محکی نیست خود نظیر زبان مرد پنهان بود بزیر زبان

بر رسولان معلم ازلی اوستاد است و رهنمای ولی

هیچ شاگرد حق خطا نکند ور تو گوئی کند خدا نکند

آنکه عقل نخست را ثانی است کی زبون خطا و نادانی است

در ره علم دین و شرع رسول جز بعالم کجاست راه وصول

منهج علم را علی است اساس امراء الکلام را بشناس

کیست عالم پس از نبی ، دریاب　　آنکه بر شهر شرع و دین شد باب

قاضی فضل با همه انکار (۱)　　کرده بر علم مرتضی اقرار

زان کز اخبار عامه سخت جلی است　　که وصی نبی بویژه علی است

گوید آری بشهر علم رسول　　بوصیت علی است راه وصول

نه خلافت که آن بحکم شیاع　　با ابوبکر باشد از اجماع

کس نپرسید از او که از ره راست　　تا بدین پایه کجروی ز چراست !

زان مبیّن بود امام مبین　　که بعلم است رهنمای یقین

وان سزد جانشین پیغمبر　　که بشهراه دین بود رهبر

وان که در علم دین زبون باشد　　جانشین رسول چون باشد

پس بگویش بشهر علم و عمل　　پسر بوقحافه را چه محل

خود ده انصاف با چنان اوصاف　　از خلافت چه دارد او جز لاف

نیست معنی چو در خلافت او　　تو از آن جانشین بگردان رو

غرض حق ز خلق معرفت است　　خلق را امتیاز از این صفت است

معرفت را بغیر علم چه راه　　علم چون نیست پس سخن کوتاه

آنکه میگفت خود ، اقیلونی　　تو اسیر خلافتش چونی ؟

وانکه حتی المخدرات بگفت　　گهرلو کشف نیارد سفت

خاصه و عامه راست در اخبار　　که چو بگذشت احمد مختار

از همه پیروانش از هر در　　کس سلونی نگفت جز حیدر

یاد دارم ز گفته استاد　　که روان اندرش بمینو شاد

گفت روزی ز روی طنز عمر　　با سر اولیای حق حیدر

عالمی بس شگرف در هر کار　　شهسوار جهان گه پیکار

(۱) فضل ابن روزبهان اصفهانی

در وجـودت کـه گوهـریست عزیز — نا پسـنـدیـده نیست جـز یك چیز
وان بود این کـه در جواب سئوال — لـب گشائـی همـی بـاستعجـال
نکنی در جـواب سـائـل غـور — پاسخ هر سخـن دهـی بـالفـور
دست حـق بر گشاد آنـدم مشت — گفتش این‌دست راست چند انگشت
گفت پنج است بیدرنـگ عمـر — پس بدو گفت شاه دیـن حیـدر
چون نکـردی درنـگ در گفتـار — تـا بگوئـی ز روی فکـر شمـار
گفت ازآنرو که روشنست وجلیست — پنج انگشت دست پنهـان نیست
گفت حیدر کـه شهر بنـد نهـان — همچـو این پنجه بر منست عیـان
کارگـاه شهـود و عـالـم غیـب — من همی بینم از جهـان بـی ریـب
دو جهـانست نـزد من مشهـود — فکر از دیـده بـان بود مـردود
من کـه دریـای علـم لو کشفـم — کی پـذیـرای رای هـر کشفـم
هـم بسوگند گفت بـا اصحـاب — کـه مرا هست علـم چار کتـاب
گـر بساط قـضـا در انـدازنـد — حجـت از هـر کتـاب آغـازنـد
مـن بدستور هـر ستوده رسـول — بکنم حکـم آن بـوفـق اصـول
گر بهامون رسیـد آن دستـور — یا کـه در بـر و بحر یـا بصخـور
در زمین شد فرود و مخزن خاك — یـا کـه انـدر مـدارج افـلاك
در شب آمد فـرود آن یـا روز — من همـی دانـم آن خجستـه رموز
برکه نازل شد آن و برچه فـرود — هست بر من عیـان ز عین شهـود
نه کـه بود آن زمـان اوان ظهـور — نـه بر انجیـل ترجمـان نه زبـور
آن زبان هـا باو کـه داد بیـاد — از چـه ره شد بهـر کتاب استـاد
آری آموخـت او ز عقـل نخست — همـه اسرار غیـب را بـدرست
آنکـه بشنید آنچـه از لب دوست — کـه فرامش نکـرد هرگز اوسـت

اذن واعیه است گوش علی جبرئیل امین سروش علی

تو که اندر صراط برهانی غیر از او را خلیفه میدانی

هیچ آید ترا بعقل درست جز علی جانشین عقل نخست

حق چو بنیاد کرد عالم را مظهر خویش ساخت آدم را

شد ز تشریف علم الاسما جانشین ملیك ارض و سما

زان سپس هر پیمبری بسبق بود چون بوالبشر خلیفه حق

نوح و شیث و شعیب و ابراهیم همچنان صالح و مسیح و کلیم

خضر و اسحق و یوسف و یعقوب هود و داود و یونس و ایوب

در همه عصر حجتی زین راه راهبر بود خود بعلم الله

بت شکن بود هر نبی ز نخست در صراط سوّی عدل درست

پاك طینت بری ز شرك و فساد همه شاگرد حق بخلق استاد

همه یکتا پرست از بنیاد حجت راستی ز گاه ولاد

حق چو از خود همی خلیفه گماشت مصطفی چون خلیفه ای نگذاشت ؟

همه آئین احمد از حق بود چون در این امر پیروی ننمود ؟

همچنین هر پیمبری از پیش جانشین ساخت رهنمای از خویش

حق خلف بر گزید و هر مرسل خلفی بر گزیده حین اجل

اینت تاریخ و آن همه آثار بوده بر جانشین همیشه مدار

بود این رسم و ره ز روز ازل گاه احمد پس از چه گشت بدل

ویژه شایسته منهج احمد که بود پایدار تا بابد

بره و رسم پادشاهان بین که بودشان هماره جای نشین

جانشینان حق رسولانند از بشر بر گزیده ایشانند

وانکه بر حق بود بجای رسول جانشین حق است و اصل اصول

از پی مصطفی بدین اله — جز علی خود بگو که بود آگاه
چون علی کس نبود عالم دین — ترجمان کتاب و شرع مبین
از عرب غیر حیدر کرار — همه را بود بت پرستی کار
از صحابه که بود جز حیدر — بت شکن بر بدوش پیغمبر
پس خلف اوست از رسول امین — ناشر علم او براه یقین
گر نبودی جز این دلیل دگر — بود بس بر خلافت حیدر
هر دلی را نه ذوق این خمر است — کاین می خاصۀ اولوالامر است
در نبی جو ز سوره چارم — سرّ یستنبطونه منهم
بنگر دور باش لوردوا — پیشتر از ولی مزن اردو
و اطیعوا الرسول نیز ببین — که اولوالامر با خداست قرین
آنکه او با خدا قرین باشد — سر مردان بعلم و دین باشد
آنکه او را حق اختیار کند — هیچ از مشرکین فرار کند
بخدا گر مرا شود باور — بت پرستی بجای پیغمبر
تو نگه کن بدیده حق‌بین — تا بدانی کز آن دو کیست گزین

سر گذشت فاضل هرات و مجاب‌شدنش از سخن خود

یاد دارم بروزگار شباب — کم بکسب علوم بود شتاب
فاضلی آمد از هرات بطوس — بخلاف خلافتی مأنوس
مشرب او بمذهب عامه — و اندر آن شیوه سخت علامه
بود بوبکر را ستایشگر — از پس مصطفی بفضل و گهر
وندر این باب بحثها کردی — همه حجت ز عامه آوردی
از رواتی که داشت تکیه بر آن — چون صحیح بخاری و دگران

وانچـه خواندنـد بر وی از آثـار　　وز خبـر هـای خـاصه کرد انکـار
چنـدی اندر خـلال این احـوال　　بـود بـا این و آنش بحث و جدال
بـود دانشـوری حـکیـم لـقـب　　بس بـکسب علـوم بـرده تعـب
مـرد فـاضـل چـو آن حکیم بدید　　بپسندیـد و صحبتـش بـگـزیـد
تـا یکـی روز بـی خدیعه و مکـر　　شـد حـدیث از علـی و از بوبکـر
بـاز فـاضل ز عـامه رانـد اخبار　　و ز ابـوبکـر گفت و صحبت غـار
او ز بـوبکر گفت و ایـن ز علـی　　او ز اجمـاع و ایـن ز نـص جلـی
گفت فـاضـل اگـر چـه در اخبـار　　نیـز مـا را رسیـده و ز آثـار
کـه علـی ذکـر ایـزد داور　　خـوش همـی گفـت در دل مـادر
لیـك بـوبکر حـجتی است بـزرك　　وز صحـابـه همـه فـزون و سترگ
چـون بـدینجـا کشیـد گفتـه او　　وان نکـو گـوهـر نسفتـه او
بـود آنجـا فقیـر کـی خـاموش　　کـه همی داشت بـر سخنشان گوش
در سخـن آمـد آن گـزیده فقیـر　　گفـت بـا فـاضـل از ره تحقیـر
ای کـه گفتـی کـه در دل مـادر　　ذکـر مـی گفت شاه دیـن حیـدر
بـود بـوبکر تـو در آن هنگـام　　کافـری بـت پرست و بـد فـرجام
فـرق ایـن بس ترا میـان دو راه　　مکـن آئیـن و دیـن خویش تبـاه
فـاضـل از شرم سـر فکنـد بـزیر　　کـه فـرو ماند از جـواب فقیـر
پس بـدشنـام بـر گشـود دهـن　　کـز کجـا آمـدی تـو . . . . زن
مـرد درویش را ز پیـش بـرانـد　　پس از آن بس دگـر بـطوس نماند
دیـدبـان حصـار دیـن ولـی‌است　　چون ابوبکـر نیست پس علی است
آنچـه از بـو هـریره منقول است　　خبـرش نـزد عـامـه مقبـول است
گفـت او بر فـراز عـرش مجیـد　　ایـن نبشتـه است از پس تـوحیـد
کـه محمـد مـراست اصل اصـول　　بنده خـاص و بـرگـزیده رسـول

از ره علم و حکمت ازلی — منش تأیید کرده‌ام بعلی
بوهریره ز خود نداده خبر — که نیوشیده این ز پیغمبر
چیست با من بگوی این تأیید — که مزین بدوست عرش مجید
چیست در عرش قصد از این اعلام — جز خلافت ز ایزد علام
چیست تأیید مصطفی بعلی — جز خلافت بحکم نص جلی
قوت دین حق ببازوی اوست — چشم حق بین مصطفی سوی اوست
قلم حق چو این نوشته بعرش — تو چه خواهی از این وآن درفرش
از ازل این مقام خاص علی است — ابدی دان هر آنچه آن ازلیست
تو بگو بر خلافت حیدر — چیست از این دلیل روشن تر
خبر عمر و عبدود را فضل — کرده تصدیق هم بقولی فصل
در عرب همچو او دلیر نبود — هیچگاه از نبرد سیر نبود
عمرو آمد بسان پیلی مست — سهمگین تیغ هندی اندردست
لختی انگیخت باره از چپ وراست — پس بیاورد گه مبارز خواست
کس ز شجعان نداشت تاب درنك — با یکی بیشه شیر شرزه بجنك
همه لرزنده دل بسان درخت — در گذرگاه تند بادی سخت
خود هماورد عمرو بی گفتار — کس نبود از مهاجر و انصار
حیدر آندم بپویه راند فرس — که مبارز نبود دیگر کس
از دو سو در شگفت از آن منظر — که هماورد عمرو شد حیدر
ویژه آن جنگجو یگانه دلیر — که همالش نه پیل بود و نه‌شیر
روی با رو چو با علی شد عمرو — مشکلی بود در نبرد آن امر
گفت شاه رسل بصوت جلی — تا نماند نهان مقام علی
روی با روی شد همه ایمان (۱) — با همه کفر اندر این میدان

(۱) برزالایمان کله الی‌الکفر کله

چشم بر ره مهاجر و انصار تا که فاتح بر آید از پیکار
شیر یزدان بر او چو یافت ظفر خوارش افکند و بر گرفتش سر
مصطفی را چو غنچه لب بشکفت شادمان گشت و شاد باشش گفت
شد بر افلاك صیت آن ز فرود ملك العرش آفرین فرمود
آن علی وان ستایش احمد که بخواندش تمام دین احد
گاه پیکار و گاه پیمان او در علم و کمال ایمان او
چون توان گفت احمد مختار با چنان جانشین نبودش کار
رفت بی جانشین و راهنما داد دین را بدست اهل هوا
تا بدلخواه خویش مردم دون بر گزینند سفله‌ای بقرون
راه و رسم رسالت این نبود دین نگهداشتن چنین نبود
ناشر دین خلیفه چون نگذاشت مالك بیجانشین ملك کی داشت
این خبر بر خلافتش بس نیست؟ یا که در خانه گوشور کس نیست
با هزار آفتاب کورانه تو مردد که یا نهی یا نه
با نبی و ولی است عصمت یار حکم اینجاست عقل بی گفتار
چون در آید سنین عمر بچل گر بحق صرف گشته یا باطل
در طبیعت هر آنچه کرده رسوخ بچهل سال کی شود منسوخ
راست گفتار: آن بزرك استاد شیخ شیرازت از نظر مرواد
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بروز مرك از دست
آنکه یك عمر خفته تیره و تار روز بیداریش امید مدار
پیش یزدان علی هم از آغاز بود نو باوه در نماز و نیاز
سهمگین سوره برائت بود که از او زنك کفر و شرك زدود
هر یك ازآیتش بکشف و ظهور همچو خورشید و مه مظاهر نور
آری این سوره را نخست رسول با بوبکر داد بهر وصول

تا رسیده بساحت منظور / شد ابوبکر عزل از آن منشور

که رسالت بحکم رب جلیل / بعلی بازگشت و گشت گسیل

رفت سر خیل اولیا از پی / سوره را در زمان گرفت از وی

زایت خوف و رایت انذار / بر همه اهل مکه کرد اخبار

هم از آیات آن که منهاج است / اجعلتم سقایة الحاج است

فخر کردند طلحه و عباس / بر علی روزی از طریق قیاس

گفت این سقی حاجیان با ماست / گفت آن یك کلید خانه مراست

بود عباس و طلحه را پندار / کز همه برترند در مقدار

چون بر اعراب سروری دارند / بر علی نیز بر تری دارند

گفت حیدر مرا نشد ز ایام / لحظه‌ای صرف پوزش اصنام

دیدن من بود حمایت دین / دائم از مشرکین کشیدن کین

من و شمشیر و ثلّه احزاب / من و تو قیر قبله و محراب

شیر حقم نه شیر نفس و هوا / بخدا بسته‌ام ز غیر جدا

کار من غیر حق پرستی نیست / در بر حق پرست هستی نیست

فخر اینست و آن همه سخن است / پیش یزدان چه جای ما و منست

شد فرود آیت از مقام علی / که علی راست جایگاه علی

حق که بود از ضمیرشان آگاه / گفت لایستون عندالله

هست آیات چند از پی هم / پس از این آیه با بیان اهم

در صحاح است متفق زروات / که علی مقصد است از این آیات

جز علی نیست کس ز من آمن / دیگری قصد حضرت ذوالمن

و آنچه کردند فخر از آن دو رفیق / بود مردود حق علی التحقیق

مردم مکه از صغیر و کبیر / همه بودند از گذشته خبیر

که چه گفتند طلحه و عباس   از ره افتخار در برناس

وز جواب علی همه آگاه   که بود راه فخر قرب اله

عزل بوبکر و انتصاب علی   بود البته امر لم یزلی

خواست آری مهیمن مختار   نشر اوصاف حیدر کرار

داد یزدان خبر از این آیات   که علی راست آن خجسته صفات

واندر آن ازدحام و جم غفیر   کرد آیات را علی تقریر

فاش و ظاهر بلفظ گوهر بار   کرد منظور غیب را اظهار

تا کند فهم از آن قریب و بعید   تا برد بهر از آن شقی و سعید

همچنین هست در کتاب عزیز   قصه غار در برائت نیز

و اندر این نامه فروزنده   هم ببین تا چه گفته‌ام بنده

رو نظر کن بشرح قصه غار   تا ز خواب گران شوی بیدار

و آنچه آورده‌ام منش بنیوش   یاره کن از در سخن در گوش

طیر مشوی که مروی از انس‌است   عامه و خاصه را دلیل بس است

روزی آماده دید بر سر خوان   شاه لولاك طایری بریان

گفت با خود بر این غذای لذیذ   و این منزه سماط و مرغ حنیذ (۱)

یارب آن یار را بیار نخست   کز همه دوست تر بحضرت تست

خواست از حق شریك خود بطبق   از همه خلق برگزیده حق

آمد آندم بر آن سماط علی   نه بخود بل بامر لم یزلی

گفت دیدم بچشم خویش انس   که بغیر از علی نیامد کس

پیش یزدان چو برگزیده علیست   آنکه بر او تو برگزینی کیست؟

چون شد از ظلم بی شمار یزید   سر احرار دین حسین شهید

بسوی او نوشت پور عمر   نامه‌ای سربسر بخون جگر

(۱) بریان

کاین مصیبت شگفت بود وسترك — و این رزیّت (۱) رزیتی است بزرك
این چنین روز تیره گشت پدید — که نه کس دیده و نخواهد دید
پور سرخیل انبیا کشتن — دست در خون آلش آغشتن
این نه امری است سهل وکاری خرد — این فضیحت کجا توانی برد
او بپاسخ نوشت کای احمق — تو ندیدی نثار زر بطبق
ما در این خانه های تازه بنا — همه فرش از ستبرق و دیبا
بالش از هر طرف فرو چیده — که در او خیره می شود دیده
عیش و مستی و کامرانی و ناز — در دولت بما ز هر سو باز
بهر این بود جنك ما و قتال — همه اکنون نصیب ماست بفال
ما اگر از حقیم بر خوردار — پس بحق کرده‌ایم این پیکار
ور بود حق بجانب دگران — پدر تست زیر بار گران
کوز اوّل نهاده است این خشت — تخم باطل وی از نخستین کشت
که ره حق ببست بر اهلش — بود آئین حق کشی سهلش
سن هذا الخنا ابوك عمر — و علی حق اهله استأثر
آری این اختلاف عالم سوز — از عمر بود از نخستین روز
خاتم انبیا چو در بستر — خفت و با خویش کرد عزم‌سفر
سر فرا زنده تمام رسل — خواست تا از پی هدایت کل
بنویسد بخط خود منشور — تا بماند الی الابد دستور
گفت تا خامه آورند و دوات — تا نویسد که کیست راه نجات
چون توان گفت آن خجسته دلیل — نا بشایسته گفت وقت رحیل
لی مع‌الله وقت بود آندم — هر که جزحق بخواجه نامحرم
خود عمر از ادب بیکسو شد — مانع از خامه و دوات او شد

---

(۱) مصیبت

داشت آری یقین زنص غدیر   که نویسد نبی علی است امیر
برسول خدا لیهجر گفت   که نیارست سرّ خویش نهفت
زان پس از حسبنا کتاب الله   بر مبیّن ببست ز اول راه
ناسره مردمی در آن گفتار   بضلالت شدند با وی یار
میل جنسیت از سوئی بعمر   دشمنی با علی ز راه دگر
با عمر هم مذاق و هم آهنك   وز علی دور گشته صد فرسنك
روی بر کبر و بغض و کین وحسد   همه کردند پشت بر مقصد
عاقبت از کلام خویش عمر   بست بر اتفاق امّت در
گر تو گوئی چرا رسول عرب   از علی خامه را نکرد طلب
تا که امر رسول بگذارد   در زمان خامه و دوات آرد
من بگویم زبهر کشف نهفت   که نهفته است آدمی در گفت
بر سر امتحان از آن آیند   تا تو را برتو فاش بنمایند
تا شناسند خویش را اصحاب   که همه در عقیدتند خراب
امر احمد فریضه نشمارند   گفته‌اش را بهجر انگارند
فاش گویند در برابر او   سخنی را که نیست درخور او
عمر از حسبنا کتاب الله   بود اگر مقصدش نمایش راه
از چه رو بر خلاف نص کتاب   به پیمبر بهجر کرد خطاب
گفت یزدان رسول ما بهوا   نکند نطق وز طریق خطا
سخن احمد است وحی احد   کی فرستاده دم زند از خود
پس بقرآن چرا نکرد عمل   کرد انکار نص آن ز اوّل
گفت او امّی است و نا خوانا   چون نویسنده داندش دانا
این تقاضا از او بود هذیان   نکند عاقل اعتماد بر آن
با عمر نیز نابکاری چند   متفق گشته از ره پیوند

غافل آنان که جانشین اله
نقص هرگز در او نیابد راه

آنکه در حکم اوست لوح وقلم
چون نیارد حروف کرد رقم

بود عقل نخست خیر رسل
یاوه چون گفت آن معلم کل

گر بمکتب نرفت و خط ننوشت
هندسه خط وی از ازل بسرشت

و گر آن روز طبق آن منظور
خامه حاضر شدی و آن منشور

هم پس از رحلت رسول خدای
مایه اختلاف بود بجای

بود چون گفته رسالت نیز
نامه در مشرب عمر نا چیز

نا بکاران گرد هنگامه
شبهه افکندی اندر آن نامه

ره زدی شیخ و شاب را بفریب
که پیمبر ز خط نداشت نصیب

بود آن رشته سخن بندی
بر زدندی بنامه لبخندی

که کجا مصطفی بعمر عزیز
مکتبی دیده یا نوشتی چیز

نانویسا بُد او و نا خوانا
بجز این کس ندید از آن دانا

آری آنکو نداشت پاس ادب
در حضور، از قفای او چه عجب

وعده مرغ و آن سه پند که داد
تا ز قیدش رها کند صیاد

تا بپایان ز مثنوی برخوان
قصد من زان شگفت قصه بدان

شد چو آزاد مرغ گفت دو پند
سخت نیکو و در خور و دلبند

چون بآسودگی نشست بشاخ
از پی امتحان شد او گستاخ

پس بگفتش ز امتحان کای مرد
یاوری با تو بخت تیره نکرد

ده درم گوهر نسفته تمام
هست در جسم من نهفته مدام

که بچنك آنچنان گهر ناید
افسر شاه را همی شاید

شور بختی تو را مقرر بود
که نبردی ز صید من آن سود

چون تو را آن گهر نبود نصیب
خوردی از من بگفت خام فریب

مغز صیاد از طمع زد جوش
که از آن ژاژ رفته بود از هوش

گفتش ای مرغ کاخ من بفروز — تا دهم آب و دانه‌ات همه روز
یکسر از زحمتت رها سازم — همچو فرزند خویش بنوازم
مرغ پند سوم نگفت و پرید — که در او نور استماع ندید

از غدیر و مباهله هم نیز — آن گُره را چه بود دست آویز
تا سوم بار از آن نوشته و پند — تن بمنشور مصطفی بدهند
گفتم این نکته را من از این پیش — از خردمند مردمان نه ز خویش
ذره ذره که در زمین و سماست — جنس خود را چو کاه و کاهرباست
الغرض ماند از کلام عمر — ناپذیرفته امر پیغمبر
راسخ علم شد از آن معزول — پیش افتاد هر ظلوم جهول
گشت بی یار ، وال من والاه — ماند بی دوست ، عاد من عاداه
صاحب ذوالفقار رفت از دست — در علم نبی بخانه نشست

بضعة منّی آنچه زار گریست — کس نپرسیدش از چه راه وز چیست
از همه سو دلش بیازردند — نحله و ارثش از میان بردند
گشت پنهان ز جور تربت او — ماند مخفی چنانکه رتبت او
همه انوار تیره گشت و تباه — دودش از حسبنا کتاب الله

وان شهیدان خاص وادی طف — نخبه خاندان عزّ و شرف
همه از آن سخن شدند شهید — وان سخن بود مدعای یزید
همه آثار زشت از آن سخن است — ناسزا ها همه از آن دهن است
فتنه ها زین کلام کور و کبود — در میان بود و هست و خواهد بود
اگر از انحراف خیل عرب — باشدت از ولی امر عجب
کز چه ره بود اختلاف سُبُل — با همه گفته های هادی کل
من بگویم ز کینه های قریش — با سر اولیا و سرور جیش
هر یك از قتل خال و عمّ و پدر — از رهی دشمنیش با حیدر

با قدمهای کبر و کین و حسد
کس از این ره بمنتهی نرسد

بشنو از آن حکیم پاك نهاد
مرواد این نصیحتت از یاد

چون زبان حسد شود نخّاس
نشناسند یوسف از کرباس

تا در این نشأه بود پیغمبر
کس نیارست کینه با حیدر

دخت احمد ورا مهین پیوند
پسرانش بمصطفی فرزند

خویشتن جان احمد مختار
بهمه حال محرم اسرار

هم بجای رسول و جان رسول
بود سر خیل خاندان رسول

چون برفت از جهان رسول امین
همه با او شدند بر سرکین

از اولوالامر و از مبین دور
بهوا های نفس خود مغمور

بهوس های خویش پیوستند
و ز مبیّن نظر فرو بستند

حجتش در جهان غدیر خم است
عقل در بحر این غدیر گم است

یوم مجموع بود روز غدیر
که علی را نبی نمود امیر

گفت من کنت فی الوری مولاه
فعلیّ ولیّ من والاه

دانی اول که گفت بخ لك ؟
آن کز اول نمود غصب فدك

یك گروه از معاشران غدیر
چه عجب گر شدند گنگ و ضریر

نه بهر روز خواجه چندین بار
با نماز و وضوی بودش کار

وان بمرآی خلق و منظر جمع
همه پروانه وار در بر شمع

با جماعت به پنج وقت نماز
همه مجموع از نشیب و فراز

بود یك روز و بس غدیر بپای
وان نماز و وضو هماره بجای

آن همه اختلاف از هر سو
از کجا بود در نماز و وضو

بحث و گفت و شنید تا امروز
همه بر جای خویش مانده هنوز

شد هم از غدر ناشران خبر
سر گذشت غدیر زیر و زبر

به چه افتاد هر کسی از راه رهزنش حسبنا کتاب الله

لاجرم نیست ز اتبّاع هوا بهره جز اختلاف در آرا

همچنین در گه مباهله نیز بهمه کس نمود یار عزیز

پیش چشم مهاجر و انصار صهر خود را نمود با خود یار

بر نصاری هم او نمود که کیست آنکه با او بجایگاه یکیست

تا بدانند فاش دشمن و دوست که علی جان و جانشین وی اوست

بدل و جان و تن رسول خداست این سخن را دلیل انفسناست

رو بخوان آیت مباهله را رهبر خویش ساز عاقله را

که نبودند همرهان رسول جز حسین و حسن علی و بتول

عامه و خاصه متفق یکسر که جز این پنج تن نبود دگر

غیر از آن چار یك تن از زن و مرد خواجه کی یاد در مباهله کرد

زانکه بود آن زمان گه معراج نه بر اصحاب ره نه بر ازواج

لی مع‌الله وقت بود آن حال که در او غیر را نبود مجال

زان نشد از زنان حجر رسول کس به ندعوا نسائنا مشمول

عایشه هم نداشت آنجا بار با همه کلّمینی و رفتار

بر ابوبکر نیز بار نبود یار غار اوست یار کار نبود

بود با مصطفی بغار اندر همچنان بیمناك و بد باور

مصطفی یار و خلوتی چون غار هیچ اندوه داشت آنجا بار

به از این چیست نزد عاشق کار که دمی خلوتی کند با یار

دوست با دوست در عذاب الیم به که بی دوست در نعیم مقیم

پسر بوقحافه در تشویش بود از جان نا ستوده خویش

ورنه با مصطفی و خلوت غار نشد او جفت غم چو بوتیمار

غرق اندیشه و خیال و محن
تا بگفتش رسول ، لا تحزن

پیش جانان هزار جان بجوی است
هر که جان پرور است عاشق نیست

علی آسوده با هزار خطر
خفته در خوابگاه پیغمبر

دید او جان خویشتن را خوار
در بر جان احمد مختار

هیچ عاشق ز جان دریغ نکرد
در ره عشق مرد باید مرد

پسر بوقحافه در ره غار
بود بد بین باحمد مختار

آری آری بدان مشابه ظنین
کوهمی گفت با رسول امین

که گر اینان بزیر پا نگرند
ره همانا بسوی ما ببرند

این سخن کز طریق سرزنشست
دور صد فرسخ از ره و روشست

سخنی سخت دور از ادب است
سالها از صراط دین عقب است

بود از آن گفته قصد انکارش
برسول خدا و رفتارش

ورنه خود هیچ دوست گاه خطر
بتباهی دهد بدوست خبر

یا در آن حال لاجرم بنوید
بگشایش دهد ورا امید

گشته حکم قضا بچشمش عیب
اعتراضش بسرّ عالم غیب

تو بگو چون بود ز اهل یقین
آنکه بر امر حق بود بدبین

تا بدین پایه در عقیدت سست
که بود بد گمان بعقل نخست

زین جهان شد چو احمد مختار
او بپندار شد خلیفه و یار

از صحابه و کسانش از زن و مرد
همه را زان قیاس باید کرد

در غدیر آنچه گفتش ایزد گفت
شخصش اندر مباهله ننهفت

آن بگفتار پیش جمع کثیر
وین بدیدار نزد جمّ غفیر

رهنمائی بشاهراه وصول
چیست جز این دو از خدا و رسول

همه اوصاف حق جمال و جلال
بود اندر علی بوجه کمال

دیده‌ای بس کتاب یزدان را ‌‌ ‌ خوانده هر صبح و شام فرقان را

از رسولان و اولیا یکسر ‌ ‌ ‌ که بود نامشان بفرقان در

یک تن از آن مقربان کرام ‌ ‌ ‌ خود ندارد ز نام یزدان نام

تو ز آدم شمار تا خاتم ‌ ‌ ‌ نام یزدان بکس نگشته علم

مرتضی را خجسته نام علی است ‌ ‌ ‌ علی آن نام ایزد ازلی است

بر علی از نخست روز این نام ‌ ‌ ‌ پدر دور بین نهاده و مام

مهبط نام ها بود ز سما ‌ ‌ ‌ من سماءٍ تنزّل الاسما

زیر این هفت طاق سخت اساس ‌ ‌ ‌ تو علی را هم از علی بشناس

گفت استاد و سخت نیکو گفت ‌ ‌ ‌ کس چنین در تابناک نسفت

اسد الله در وجود آمد ‌ ‌ ‌ در پس پرده هر چه بود آمد

جز نبی را که او برادر بود ‌ ‌ ‌ بر سر هر که بود افسر بود

سرور اولیا و مظهر هوست ‌ ‌ ‌ غرض از انما و لیکم اوست

پس بامر خلافت و خوضش ‌ ‌ ‌ جز علی کس نماند وحوضش

خاك در چشم خود بعمد مپاش ‌ ‌ ‌ ره بخورشید جونه بر خفاش

هل کان باب العلوم المصطفی احد ‌ ‌ ‌ و باب حطته فی الناس غیر علی

الا علم الاشجع الاتقی و اقربهم ‌ ‌ ‌ من الرسول فهل ترضاه بالبدل

تو سخن های حق بنص جلی ‌ ‌ ‌ باز جو از علی و آل علی

عترت است و کتاب باهم یار ‌ ‌ ‌ هم چنین با کلام حق اخبار

از اولوالامر جوی راه رشد ‌ ‌ ‌ ورنه قرآن بگمرهیت کشد

رو بنهج البلاغه کن نظری ‌ ‌ ‌ نظری ، نه چنان که بی‌بصری

وانچه من گفتم ار تورا نه قبول ‌ ‌ ‌ بنگر اندر کلام شاه فحول

گفت بی ترجمان مجو قرآن ‌ ‌ ‌ فهو لا ینطق لکم بلسان

(من کلام‌له علیه السلام فی‌التحکیم)

انا لم نحکم الرجال و انما حکمنا القرآن و هذا القرآن انما هو خط مسطور بین الدفتین لا ینطق بلسان ولا بدله مـن ترجمان و انما ینطق عنه الرجال و لما دعانا القوم الی ان نحکم بیننا القرآن لم نکن الفریق المتولی عن کتاب الله تعالی و قد قال تعالی سبحانه فان تنازعتم فی شیئی فردوه الی الله و الرسول فرده الی الله‌ان نحکم بکتابه و رده الی الرسول ان ناخذ بسنته فاذا حکم بالصدق فی کتاب اللـه فنحن احق الناس به و ان حکم بسنة‌رسول الله صلی‌الله علیه وآله فنحن اولیهم به .

میفرماید (همانا حکومت مابین رابمردمان وانگذاشتیم و جز این نبودکه ما حکم را بقرآن مجید محول داشتیم وهمانا قرآن نوشته‌ایست درمیان دو صفحه سخن بزبان نگوید و ناچار از مبین ومفسر بزبان است و جز این نیست که امت از کتاب الهی سخن رانند و حکومت نمایندوچون‌خواندند ماراامت براینکه حکومت رابقرآن‌کریم واگذاریم نبودیم ماگروهی‌که روی گردانیم از کتاب الهی و حال آنکه خدای متعال فرموده پس اگرمنازعه‌کردید در چیزی برگردانید حکومت‌آنرا بسوی خداوند و فرستاده او پس طریق برگردانیدن آن بسوی خداوند آنست‌که ما حکم کنیم بآنچه در کتاب خداونـداست و بازگردانیدن آن بسوی فرستاده آن است که بسنت و طریقه او عمل نمائیم پس هرگاه حکم شود براستی در کتـاب خداوند ما که بقرب و قرابت بمقام‌رسالت‌از همگان نزدیکتریم سزاوار تر بدانستن قرآنیم و هرگاه حکم شود برفتار رسول‌اکرم همانا سزاوار تریم از دیگران بطرز و رفتار آن حضرت) .

بـدگـر جـای آن شـه صـادق گفـت فـاستنطقـوه لـن ینطـق

و من خطبة له علیه السلام ارسلـه‌علی حین فترة من الرسل و طول هجعة‌من

الامم و انتقاض من المبرم فجائهم بتصدیق الذی بین یدیه و النور المقتدی به ذلك القرآن فاستنطقوه و لن ینطق و لکن اخبرکم عنه الا ان فیه علم ما یأتی و الحدیث عن الماضی و دواء دائکم و نظم ما بینکم .

میفرماید (فرستاد ایزد تعالی رسول اکرم را در هنگامی که سستی گرفته بود دوره رسولان و فرا گرفتن خواب گران مرامتان را و گسیخته شدن ریسمان محکم دیانتها پس آورد برای ایشان قرآن راباآنکه تصدیق میکنند آنرا دو کتاب تورات و انجیل که در میان دو دست اوست وهم تصدیق میکند آنراعقل نورانی که مقتدای عالم انسانیت است و همه اورا پیشوای خود میدانند پس بسخن در آورید قرآن مجید را و هرگز سخن نخواهد گفت و لیکن من خبر میدهم شما را از آن آگاه باشید همانا در قرآن است علم آنچه واقع شود و بیان ازآنچه گذشته است و در آن است داروی درد شما ومرتب داشتن دنیا و آخرت شما) .

چون خوارج بجان برنجیدند — سر ز حکم علی به پیچیدند
ابن عباس را بمحضر خواست — برسالت گزید و گفتش راست
که به قرآن سخن مکن با خصم — کت تنازع بدان نگردد حسم

من وصیة له علیه السلام لعبدالله بن عباس لما بعثه الاحتجاج الی الخوارج لاتخاصمهم بالقرآن فان القرآن حمال ذووجوه تقول و یقولون و لکن حاجهم بالسنة فانهم لن یجدوا عنها محیصا . وهم فرموده است :

دلیل میاور مرایشان را بقرآن زیراکه قرآن معانی بیشمار دارد تو بروفق مقصود خود دلیل آوری و آنان برطبق عقاید خویش و لکن پیکار و دلیل آور برای ایشان برفتار حضرت رسالت چه آنان هرگز نخواهند یافت از طریقه ومشی آنحضرت گریزگاهی .

هست حمال و ذو وجوه کتاب — نشود طی از آن سئوال و جواب
چون چنین است حال بن عباس — حال خود را از آن بگیر قیاس
چند لافی که من سخندانم — واقف از معضلات قرآنم
نگرفتی چو از ولی یك درس — زین سخن ای زبان بریده بترس
تو که طفل اندر این دبستانی — لاف کم زن ز سرّ سبحانی
چند اندر کلام حق تأویل — حق بباطل همی کنی تبدیل
بشنو از آن حکیم دانشمند — مشو از رای زشت خود خرسند
تو که نادیده‌ای سلیمان را — از چه دانی زبان مرغان را
که تو را کرد این چنین آزاد — که بتأویل خود شدی دلشاد
هست آزادی تو از دغلی — پیش امر نبی و حکم ولی

تحقیق عرفانی

وحشی از آدمی فرار کند — زانکه آزادی اختیار کند
بود حیوان چو زادمی منفور — شد بنزد خرد دمش مهدور
اسب را زان کنی ز سیم لجام — که بود زیر امر انسان رام
ورنه در زیر پای بند و شکنج — بود چون استر چموش برنج
گردن سگ نهند طوق از زر — که بود رام زیر حکم بشر
ورنه از بام و در ز صدمه سنگ — آید از کودکان کوی بتنگ
خر چو حمال بارتست مدام — جلش اطلس کنی ز سیم لجام
نیم شب سوی آخورش آئی — بهر تیمار او نیاسائی
تا مبادا پس اوفتد ز خوراك — آخورش پر علف کنی جو پاك
آب وقوتش بوقت و در هنگام — هم گه صبح آوری هم شام

بود اگر بارکش خر وحشی همچو او داشت نیز روز خوشی
پس تو نیز ای پسر ز کشتی نوح پا مکش تا که وارهی ز فضوح

در وجود حجت قائم

ور نبی رفت و گر ولی شد غیب سر نبرده خدایشان در جیب
حق نهان است و فاش در مردم همچنین حجت دوازدهم
هست در غیبت الهیت فارغ از اسم و رسم و ماهیت
آن که او نایب خدا باشد دیر اگر پاید او روا باشد
آنکه بخشد حیات و بستاند حفظ تن را چگونه نتواند
قائم است ار بحفظ خویش رواست آن که فرمانروای ارض و سماست
در همه حال حافظ دینست صفت جانشین حق اینست
داستان معمّرین جهان گر نخواندی ز نامه ها برخوان
برفزون از هزار سال مگر نوح با امّتی نبرد بسر
خضر را نیز زنده ز آب حیات همه دانند از طریق ثقات
در سما نیز زندگی مسیح هست اندر کلام حق تصریح
هر فلک راست راهبر ملکی وان ملک هست جان هر فلکی
پیش از آدم صفی بقرون زنده ابلیس بوده تا اکنون
همچنان زنده است تا یزدان بمشیت از او نگیرد جان
بوده ضحاک با شکنج دو مار در جهان پادشه بسال هزار
در چه از زندگانی دجال خاصه و عامه راست بسط مقال
عمر کرکس بنقل اهل یقین سه هزار است و پنجصد ز سنین
هست در عمر بی کرانه مار در عرب و ز عجم سخن بسیار

که نمیرد بطبع مار مگر
روزش آرد کسی بزخمه بسر
نیز در طول زندگی نهنگ
خاصه و عامه‌اند هم‌آهنگ
زندگی چه دراز و چه کوتاه
هست تقدیر آن بامر اله
چه عجب کز پی حمایت دین
زنده دارد خدای جانشین
حاصل از نص و گفته اخیار
وانچه آورده ام من از اخبار
عقل و نقل آیت قیام ولی است
ولی از نسل پایدار علی است
آنکه نسل علی و نسل عمر
یك شمارد به مردمش مشمر
شرزه شیر است نیز بچه شیر
همچو اسلاف خود هژیر و دلیر
زاده گرگ گرگ گردد نیز
باز گردد باصل خود همه چیز
بر ز ناپاك زاده نیست امید
کی بشستن شود سیاه سپید

تحقیق الهی

نام های خدای را یکسر
هست البته در جهان مظهر
نیست اسم خدا رسول و نبی
وین دو از مظهریتند ابی
لاجرم گیتی از نبی و رسول
گر بود خالی آن بود معقول
هست یك نام حضرت ازلی
شهره اندر زبان شرع ولی
پس زمین را ولی بود ناچار
مظهر اسم یا ولی الدار
نبود خالی از ولی عالم
که نه اسماء ایزدی است علم
گر حکیم است و گر قدیر و علیم
همه مشتق بود ز وصف قدیم

در معنی دین

چیست دین عشق ایزدی بر ذات
تا پدیدار گردد او بصفات

پرده در بود عشق از اول
در خور پرده نیست حسن ازل

خوبروی آری این چنین باشد
سر احببت اعرف این باشد

نشر دین است جلوه های جمال
جلوه و دلبری بود ز کمال

آنکه حسنش بمنتها باشد
خود نمائی از او روا باشد

دین چو نبود بجز جمال قدم
ره نیابد بر او **شکست و عدم**

حق چو انّا لحافظون گوید
نگذارد کس آن ورق شوید

وانکه حق را خلیفه است یقین
پاس اخبار دارد از پی دین

نگذارد که نیست گردد و پست
هست بالای دستها آن دست

هست اخبار در چهار کتاب
که تو را ره برد بسوی صواب

دو از آن کافی است ولا یحضر
که دو گنجینه اند پر از در

باز تهذیب و چارم استبصار
سرمه دیده اولوالا بصار

زان سپس راد مردمی ز اخیار
رنجها برده اندر آن اخبار

کرده این انتقاد از آن دگری
تا نسفته نماند از آن گهری

تا شود مشکلات دینی حل
نزنند بر تو راه دزد دغل

آنچه حکمست در صلاح عباد
وانچه فرضست در معاش و معاد

همه را حاویند اخبارش
تا ابد باقی است آثارش

مقصدم آنکه قدرت ازلی
بکند حفظ گفته های ولی

حق گر از حفظ دین زبون باشد
او بنقص از همه فزون باشد

اینچنین زیر دست عاجز پست
نپرستم من و تو هم مپرست

گفته شد آنچه بود جان سخن
تو بدارش بیادگار از من

در اخلاق

در بر خلق و در بر خلاق گهری نیست برتر از اخلاق
نیست اندر نهاد انسانی هیچ به از گشاد پیشانی
در فردوس نیست بگشاده جز که بگشاده روی آزاده
آنچه اندر بهشت موعود است همه در خُلق نیك موجود است
حق ستوده است در کتاب کریم مصطفی را همی بخلق عظیم
مرد را خوی خوش برازنده است مرده بد خوی و نیکخو زنده است
دهر را هست سخت و سستی ها زیر و بالا بلند و پستی ها
مرد باید که روی در نکشد زانچه تقدیر اوست سر نکشد
هر که را در زمانه خوی بد است لاجرم در شمار دیو و دد است
از همه خلق اگر فرار کند با سگ خوی خود چکار کند
تو که یك عمر با سگی بجوال من چگویم ز خود بپرس احوال
صاحب خوی بد از آن کاهد که جهان را بکام خود خواهد
می نداند که ملك بیچه و چون همچو او دارد از شمار فزون
گر نگردد جهان تو را دلخواه ای فرو مایه همچو کاه مکاه
ناپسندی گر آیدت بنظر چشم میپوش و خشم خویش بخور
نشنیدی چه گفت عیسی راد که به انجیل کرده از آن یاد
گر کنند از تن تو پیراهن تو درشتی مکن به پیرامن
ور بدان گونه کس زند سیلی که شود گونه‌ات از آن نیلی
تو مکن تندی و میاور خشم برد باری کن و بپوشان چشم
گفت یحیی به عیسی مریم چون بلب خنده دیدش و خرّم
مگر از خشم ایزد آزادی که چنین تازه روی و دلشادی

ورنه چون من فسرده بود لبت — خنده بر لب نبود روز و شبت

گفت عیسی بپاسخش تو مگر — تا امیدی ز رحمت داور

بنده نومید چون بود ز ربش — که سبق برده رحمت از غضبش

گفت یحیی که اندر این دو نظر — تا چه آید ز سوی غیب خبر

آمد آنگاه وحی از یزدان — سوی آن دو رسول پاك روان

هر که را روی باز و خوی نکوست — هست محبوب و مهر ما با اوست

هم بفرقان ستوده بار خدا — مؤمنان را که بینهم رحما

گفت لولا بك الدعا به عمر (۱) — اعتراضش بشیمه حیدر

چه عجب گر عدوی خُلق نکوست — آنکه فظّ غلیظ قلب بخوست

مرتضی را همی بخلق عظیم — بود از خوی مصطفی تعلیم

به که لب همچو غنچه گردد باز — نزدهان بشنوند بوی بُراز (۲)

ششمین حجت آن امام بشر — این چنین گفت هم بنص خبر

چار چیز از کمال ایمان است — شاهد مرد دین پژوه آن است

چون شود این چهار باهم ضم — هست بنیاد دین از آن محکم

گر سرا پای او بود ز گناه — نقص ایمان در او نیابد راه

اول اندر امانت است ادا — سه دگر حسن خلق و صدق و حیا

زیر این بر کشیده سبع شداد — چه کشی سر ز کبر چون شدّاد

نیست سقف مکوکب و اطلس — از پی آنکه تو رسی بهوس

هست بود تو در سرای بسیج — هیچ اندر شمار و کم از هیچ

نسبت این جهان بجنب کرات — هست کمتر ز قطره پیش فرات

گر بسنجی که تو از آن چندی — بر خود و ریش خود همی خندی

---

(۱) دعابه ــ مزاح وشوخی (۲) براز ــ غایط

هست محبوب پیش خلق و خدای — صاحب خلق نیک درد و سرای
نیست هرگز کرامتی ز انسان — بهتر از دلنوازی و احسان
بس نکو گفت پیر انصاری — این نصیحت از او شنو باری
که اگر بر هوا روی مگسی — ور روی بر فراز آب خسی
ره مردان سپار اگر مردی — دل بدست آر تا کسی گردی
ای بسا خرق عادت از ابلیس — که پدید آید از ره تلبیس
در دل هر کس او بهر نفسی — اندر آید در افکند هوسی
هر در بسته ای بر او باز است — که بهر کار زشت انباز است
کند از هر جهت بجسم تو راه — تا تو را افکند ز راه بچاه
نه کرامت کند که مکر و فن است — زانکه همراه نیست راهزنست
پس تو زینهار اندر این بازار — راهبر باش و باش بی آزار
گفت المؤمن اخوالمؤمن — با همه چون برادری احسن

حکایتی در همین معنی

بود مردی کریم را دو پسر — هر دو در فضل وجود همچو پدر
نام این ناصر آن دگر منصور — هر دو در ناظر پدر منظور
دو برادر و لیك باهم دوست — همچو دو مغز نغز در یك پوست
چون پدر رخت از این جهان بربست — رفت از ملك نیستی سوی هست
خرمن گندمی بارث گذاشت — که جز آن هیچ در بسیط نداشت
داشت زان دو یکی زن و فرزند — وان دگر بود فارغ از این بند
سوی هامون شدند هر دو ز شهر — تا کنند آن نهاده را بدو بهر
چون رسیدند تا بخرمنگاه — آن دو فرزانه مرد دل آگاه

آنچنان کز طریق عدل رواست
گشت گندم دو بهر بی کم و کاست

آنکه بی جفت بود با خود گفت
تنگ عیش است هر که دارد جفت

هست پابند زن برادر من
بهره چون او برد برابر من

چون شب آمد نهفته از بیراه
شد به تعجیل تا بخرمنگاه

لختی از سهم خود برنج و بکد
برد تا توده برادر خود

کرد چون کار خویش را بنهفت
رفت در خوابگاه خویش بخفت

با خود اندیشه کرد آن دگری
که مرا جفت هست و ماحضری

دستگیر من است همسر من
که بهر کار هست یاور من

خرجها از پی آن برادر راست
زانکه ناچار مرد از همتاست

پس شبانگه زخواب خوش برخاست
تا بخرمنگه آمد از ره راست

لختی از سهم خویشتن برداشت
برد و بر سهم آن دگر انباشت

باز گشت و بخفت در بستر
هیچیك زان دگر نداشت خبر

این چنین بود کارشان یکچند
هریك از کار خویشتن خرسند

روز ها رفت و آن دو توده ز هم
نه فزون گشت نیم حبه نه کم

هر دو افتاده ز این عمل بشکی
کز چه ره مانده آن دو توده یکی

نه فزاید یکی نه گردد کاست
ای شگفت این برابری ز کجاست

هاتفی گفت ای دو پاك روان
بر شما فاش باد سرّ نهان

تا شما را برادری بر جاست
لاجرم این برابری برپاست

خوش بنوشان وخوش بنوش‌ای‌یار
پیش از آن کز تو بر نیاید کار

حکایتی در همین معنی و اغتنام فرصت

بود در شهر ری یکی درزی ترك اما چو را زیان درزی
بود دکان او براهگذار جنب دروازه روز و شب در کار
کوزه‌ای در دکان کشیده ببند گردش اندر نهاده ریگی چند
برد هر کس ز شهر مرده برون ریگی افکند او بکوزه درون
تا بگیرد حساب از آن کوزه هر که میرد ز شهر هر روزه
قصه ریگ و کوزه وان منظور شده در نزد مرد و زن مشهور
بود سر گرم این عمل یك چند درزی از فکر بکر خود خرسند
ناگهان در رسید پیك اجل درزی افتاد لاجرم ز عمل
خواجه بدرود زندگانی گفت رفت و در خاك تیره روی نهفت
رفت دکان بباد و خواجه ز یاد نامها داده این جهان بر باد
از رفیقان یکی ز راه رسید یار درزی بجای خویش ندید
جست احوال او ز همسایه که کجا رفته آن گرانمایه
چه شد آن صاحب حساب رمال وان در اطراف کوزه قیل و مقال
گفتش آن ذی حساب هر روزه مرد درزی فتاد در کوزه
هر فسانه است پند فرزانه جاهلان را است پند افسانه
تکیه بر عمر پنج روزه مکن کار خود کن حساب کوزه مکن

حکایت در اندیشه پایان کار

آن یکی داشت خانه‌ای از نی گفت یاری بسرزنش با وی
کاین چه خانه‌است وین چه مسکن پست زاهن اکنون کنند جای نشست

کرد لبخنده‌ای و گفت ای یار　　از من این خانه را شگفت مدار
آتشی مخفی است نامش مرگ　　اندر این خانه دشمن هر برگ
عمر این خانه همچو عمر من است　　و این دو توأم برای سوختن است
بی گمانی چو هست خانه نئین　　زود گردد خلاص خانه نشین
ور بود خانه ز آهن و پولاد　　چون مرا هست آن بنا همزاد
بایدم قرنها گداخت در او　　سوخت با آن قرین و ساخت در او
نیست در وی چو تاب سوختنم　　خانه آن به که آهنین نکنم
هر که را تاب سوزش ابد است　　گر بنا آهنین نکرد بد است
راد مردان که اهل آخرتند　　بر دگرگونه و دگر صفتند

سؤال سری سقطی ازجنید و جواب او

گفت یك روز با جُنید سری　　از سر هم سری و هم سفری
چه بود قصد سالکان طریق　　از محبت ز فکر های عمیق
پس بپاسخ جنید گفت ای یار　　نزد قومی محبت است ایثار
که زر و سر نثار دوست کنی　　آنچه در چشم او نکوست کنی
نزد قومی دگر وفا و وفاق　　سفر از خویشتن علی الا طلاق
همچنان از عقاید احرار　　در محبت بر او نمود شمار
پس سری جامه از بدن بر داشت　　دست بر پوست ز امتحان بگذاشت
که شده پوست خشك بر تن او　　گوئی آن پوست، گشته جوشن او
گفت سوگند با خدای جهان　　آنکه او داند آشکار و نهان
گر بگویم که در محبت اوست　　که شده خشك بر تن من پوست
لاجرم هست دعوی من راست　　شاهد صدق این مقال خداست

حجت من بود بگفته من / چشم بیدار و نفس خفته من
از خدا خواه روز و شب توفیق / که بجز او رفیق نیست رفیق
نصرت ازحق طلب که یاری ازوست / صبر و تمکین و برد باری از اوست

مضمون خبر از کتاب اصول کافی

شد بداود وحی از یزدان / کاین رسالت بدانیال رسان
که سه نوبت گنه زتو دیدم / از ره مهر و لطف بخشیدم
گر کنی معصیت بچارم بار / بخشش از من دگر امید مدار
برد داود این رسالت زود / دانیالش شنید و خواند درود
چون سحرگه رسید و وقت نیاز / با خدا گفت دانیال براز
که پیام تو ای خدای ودود / بمن آورد پیك تو داود
بجلال تو و بعزت تو / تکیه‌ای نیست جز بعصمت تو
گر مرا از خطا نگه داری / نکنم بعد از این گنه آری
ور نداری تو از گنه نگهم / بس گنه بینی از پس گنهم
گر من از خویش برگ و ساز کنم / بکنم من گناه و باز کنم
در حدیثی چو خواهد ایزد پاك / بنده‌ای را بر آورد ز مغاك
ملکی را ز لطف بگمارد / کز تبهکاریش نگه دارد
گردنش گیرد و بعنف کشد / خواه و ناخواه تا براه رَشَد
این بود رسم پیشگاه قبول / و اندر آنجاست عقلها معزول
ربط داود و دانیال بهم / بود از پاکی روان نه نَهَم (۱)

(۱)پرخوری واشتها

دوستـــان خـــدای رابشنـــاس از رفیـق و قـرینشـان بقیـــاس
هر که را در نهفـت داری دوست زنـده یـا مرده حشر تو با اوست

مضمون خبر از اصول کافی

آن شنیـــدی ز گفتـــه جـابـر در خبـر از امـــام دیـــن بـــاقـر
گر تو خواهی کـه حـال خود دانی بـا خـدا در صـــراط انسـانـــی
نظـری کـن ز قلـب کـار آگـاه بخرد بیـن کـه بـاکـه داری راه
دوست داری گـر اهـل طـاعت را ســالکـــان ره عبـــادت را
تـوهـم انـدر شمـــار ایشـانـــی زانکـه بـا دوست بـر سر خـوانی
هـم ز اهـل عبـادتـی محسـوب هم چو ایشان خـدایـرا محبـوب
ور هـوا خـواه اهـل مـعصیتـی هم بـر آن کیش و هم بـر آن نیتی
زان شمـاری تو هم در این بـازار تـو ز حق دور و حق ز تو بیـزار
گفـــت روزی بغـــزوه صفیـــن یکـی از غـازیـان بحبـل متیـن
کـاش بودی کنـون بـرادر مـن انـدر ایـن رزمگـه بـرابـر مـن
تـا کـه از نصرت تو گشتی شـاد گفتـی از جـان بغـازیـان آبـاد
گفت در پـاسخـش ولـی اللـه معنـا کـــان هـل اخـوك هـواه
گفـت آری بسوی مـاست دلـش کـز گـل مـا سرشتـه است گلـش
گفت حیدر پس انـدر این پیکـار اوست بـا مـا و هست بـا مـا یـار
گر دلش سوی مـاست او بـا ماست جـز کـه باراستان نپویـد راست
قـرب حـق جـز بـراستـی نبـود در ره راســت کـاستـی نبـود
راست روراست باش وراست گزین قرب ایـن است و راه قـرب همیـن
ثعلبـی نقـل کـرده ز اهـل خبـر ایـن چنیـن از امـام دیـن جعفـر

که بود از صفات حق شش چیز | در الف روشن آن بر اهل تمیز
اول آن کابتدای خلق خداست | وز حروف هجا الف مبداست
راستی کز صفات یزدان است | در الف نیز آن نمایان است
سوم آن کایزد است فرد واحد | همچنان فرد الف بود بعدد
چارم آن اتصال خلق به حق | اتصالی مسلّم و مطلق
باالف نیز اتصال حروف | هست بر اهل معرفت معروف
پنجم از خلق از جمیع جهات | حق مباین بود همی بصفات
مر الف را مباینت ز حروف | روشنست و بدین صفت موصوف
ششمین وصف ایزد علاّم | نسبت الفت حق است بعام
همچنین نیز بر حروف هجا | الف و الفتش بود پیدا
آری از راستی بدین اوصاف | گشته موصوف الف نه‌شین و نه‌کاف
هر که دل را براستی آراست | چون الف متصف بوصف خداست
هم توئی تو ز عالیات حروف | گر روی راست نیست راه مخوف
تو بحق چون حروف متصلی | از چه وامانده‌ای چرا کسلی
نسبت الفت خدای ودود | هست با خلق خویش نامحدود
نشنیدی که گفت ایزد پاك | من نمی‌گنجم اندر این افلاك
مرمرا نیست جایگه ممکن | بل یسع قلب عبدی المؤمن
دل چو دارد ز راستی صیقل | جایگاه حق است عزّ و جل

در حقیقت صراط و درجات وظهور آثار آن در اخلاق ذمیمه

در حقیقت صراط انسانی | نیست غیر از صفات نفسانی
آز بط ناز و نخوت طاوس | گاه شهوت حریصتر ز خروس

خشم سگ مضحکات بوزینه
تو بخود عیب دانی اینها نه
در نهادت صفات ناهنجار
همه آثار دوزخ آیت نار
تند تر ز آتشی بگاه غضب
تیز تر از سنان گه منصب
آز و شهوت ترا بپست و بلند
بر کشد چون نه آزموده نوند (۱)
گه بر افراز و گه فرودین است
بحقیقت پل صراط این است
هر که او بگذرد ز شهوت و آز
بگذرد زان صراط تازا تاز

حکایت نیز در آز

خواجه‌ای داشت ثروت بسیار
سخت مایل بباز و یوز و شکار
همه اسباب عیش او حاضر
لیك در بخل بر تر از مادر
گر طلب کرد کس از او جانش
بود بس رایگان تر از نانش
بندگانش بروز در آزار
گرسنه خفته شب برنج دچار
گفت روزی بخادمی که بیار
بهر من تازیئی ز بهر شکار
زود خادم بپویه شد سوی ده
با خود آورد او سگی فربه
خواجه گفتش که نیست این تازی
زین چه قصد است چیست این بازی
یا خماری تو یا کری ناچار
ورنه این سگ کجا و صید شکار
داد پاسخ که نه کرم نه خمار
لیك ز اول بدیدم آخر کار
تو بدین سان که بنده آزاری
همه را گرسنه همی داری
همه زرد و ضعیف و زار و نزار
در غم آب و نان چو بوتیمار
این سگ زفت نیز بر این در
زود گردد بشکل ما لاغر
چون بیك لقمه‌اش تو ننوازی
بیکی هفته می‌شود تازی

(۱) اسب

آز و شهوت بود دلیل بخیل — هست در بخل این دو خوی دخیل
بگذر از این دو خوی در همه حال — نه چو آن گربه در حظیره زال

حکایتی در همین معنی

گربه‌ای بود در سرای زنی — نه در او حیلتی نه مکر و فنی
گربه‌ای دلفریب و بی آزار — بی تکلف چو نقش بر دیوار
گاه در دامن ستی خفتی — گاه از مهر ره بدم رفتی
شب چو خفتی نهاد دم بدمش — ساخته روز و شب به بیش و کمش
بهر تفریح و عیش بانوگاه — بر یکی موش بر گرفتی راه
گه ببالا فکند و گاه بزیر — زده نیرنگها بموش اسیر
گه بیکسو فکندیش بزمین — وز دگر سو نشسته خود بکمین
موش چون بر گرفت راه گریز — بگرفتیش باز با یك خیز
و اندر آخر نمودی آزادش — گفتی آن موش رفته از یادش
چندی از آن رفیق بی آزار — بود آن زن ز عیش برخوردار
روزی از بهر حاجتی آن زن — رفت از خانه جانب برزن
دید مردی گرفته شیشه بچنگ — و اندر آن ماهیان رنگارنگ
بس نکو اوفتاد در نظرش — شد خریدار آن بسیم و زرش
ماهیی چند از آن گزید و خرید — شاد و خندان بسوی خانه خزید
گربه‌اش چون بدید پوزش کرد — بانو او را بسی نوازش کرد
بود در خانه حوضکی بشتاب — ماهیان را فکند اندر آب
چون ز زندان شیشه وارستند — ماهیان اندر آب برجستند
دل زن شادمان از آن ماهی — این چنین بود کار تاماهی

دید یك روز ماهی ایرا کم / مغزش آشفته گشت و گشت دژم
گفت با خود مگر که گربه ز آز / دست غارت بر آن نموده دراز
بود آن روز روز ابر و مطر / گربه را دید بر براهگذر
که رم از نم کند قدم بقدم / شده قفلی بدست و پایش نم
دست و پا هر زمان بر افشاند / چون کسی کو ببند در ماند
گفت با خود که گربه این نکند / هرگز این ناتوان چنین نکند
نیست چون با رطوبت او را تاب / چون کند صید ماهی اندر آب
لاجرم زاغ کرده این یا باز / که بصیدند آن دو مرغ انباز
بعد از آن چند روز از پی هم / دید هر روز ماهی‌ایرا کم
داشت زان پس نهفته روزی پاس / تا کند دزد خانه را احساس
دید ناگاه گربه را بشتاب / خویشتن را رساند بر لب آب
خویش پنهان نمود در پس سنگ / پس بیازید چنگ همچو پلنگ
چون بماهی فکند ناخن تیز / کرد ماهی در آب عزم گریز
در زمان گربه خویش را بشتاب / همچو مرغابی‌ای فکند در آب
همچنان ماهیش بچنگ اسیر / اندر آورد گربه سر ز غدیر
زن چو آن منظر شگفت بدید / دست بر دست سود و لب بگزید
گفت با گربه‌ای منافق دون / ای رفیق مرائی ملعون
تو نه آنی که از نمی پرهیز / داشتی آنچنان کز آتش تیز
داشتی بر رطوبت آن رفتار / که کسان پا نهند بر سر مار
حالی از آز گشته ای چون بط / یا شناور که خود فکنده بشط
ظاهر آن گونه پاك و باطن این / ای دو روی مدلس دیرین
همچنین است حال دنیا دوست / بتراود ز کوزه آنچه در اوست
گر بصد پرده‌اش بپوشانی / بر درد پرده نفس انسانی

نـك بتـوراة و مصحـف و انجیل قسم مـن کـه دوزخی است بخیـل

اندرز شیخ ابوالحسن خرقانی بکسان خود

خـرقـه پـوش گزیـده خـرقـان بـر در خـانقـه نبشـت عیـان
هـر کـه افتـد بکوی مـا گذرش گـر بـود حـاجتـی بمـاحضـرش
بـدهیـد ای معـاشـران نـانـش کس نپـرسـد ز کفـر و ایمـانـش
آنکـه نـزد خـدا بجـان ارزد در بـر بـوالحسـن بنـان ارزد
هـر کـه شد از هـوای نفس جـدا همـه نیکـی کنـد بـخلـق خـدا
هر کجـا جنگ و کینه در بشر است این یقین دان که از برای زر است
در ره مـرد و زن زخیـر و ز شر نبـود هیـچ راهـزن چـون زر
بس دو دلخـواه کـز پـی کـابیـن چون دو دشمن شدنـد برسر کیـن
از پـی مـزد هـر سپـاهـی مست جـان شیرین نهـاده بر کـف دست
وی بسا مـرد دین کـه از زر زرد دیـن بیکسو نهـاد و شرم نکـرد

حکایت دیگر در همین معنی

روزی از بهـر سهمـی از اوقـاف دو جـوان را فتـاد جنـگ و خلاف
هـر دو رفتنـد جـانـب قـاضـی در قضـا بـر حکـومتـش راضـی
مدعـی هـر یکـی بمقصـد خویش در تصـرف بسبقـت یـد خـویش
گفتشان قـاضـی آری ایـن مرموز حـل کنم من ولـی بـدیگـر روز
چون شب آمد دو خصـم یکبـاره اوفتـادنـد از پـی چـاره
یکـی از آن دو مسنـدی ممتـاز بشبـانگـاه بـرد و کـرد نیـاز

وان دگر نیز کیسه‌ای از زر / نزد قاضی ببرد وقت دگر
صبحدم بر امید فتح و ظفر / هر دو پویان شدند در محضر
لب چو بگشاد قاضی امجد / بود بر ضد صاحب مسند
چون بدیدش فراز مسند خویش / شد ز گفتار او شگفتش بیش
پس جوان گفت با اشارت چشم / از فقیه و حکومتش در خشم
آخر این مسند است جای رسول / که تو بر آن نشسته‌ای مسئول
از برای خدای فرد احد / حکم کن لیك در خور مسند
گفتش آری ولی بنص خبر / سخن خصم تست سکه بزر
با چنین حجتی برازنده / نبود گفته تو ارزنده

درزیان زیاده طلبی و فایده قناعت

راد مردی بیار کار آموز / گفت کای آشنا بحل رموز
نعمت و مال هرکراست فزون / رنج و اندوهش از چراست فزون
وانکه دستش تهی خوش و دلشاد / راست چون سرو و سوسن آزاد
گفت جفت فزونی است این رنج / رنج افزاید از فزودن گنج
ثروت تو اگر چه سیم و زر است / چون فزونی گرفت درد سر است
نشنیدی که گفته‌اند از پیش / هر که را بام بیش برفش بیش
حجتی اینك آرمت بعمل / تا شود بر تو این معما حل
بود اندر سرای طفلی چند / همه آهنگشان بخنده بلند
از پی حجت آن خجسته نیا / کودکی را بنام گفت بیا
آمد آن طفل شادمانه بمهر / راست همچون گل بهار بچهر
پس بدو داد مرد سیبی چند / گشت کودك نخست از آن خرسند

سیب غلطان و طفل کوچك دست / سیبی از دستش اوفتاد به پست
بر گرفت آن و دیگری افتاد / طفل را ذوق و خنده رفت از یاد
و ز تکاپوی بی قیاس و محل / خنده او بگریه گشت بدل
و اندر آخر شد از فزونی سیب / کودك شاد را نصیب آسیب
پس عیان شد بمرد کافزونی / مایه محنت است و محزونی
چون فزونی است از پیش زاری / به که اندازه را نگه داری
تو فزونی مجوی راحت جوی / تشنه را جرعه‌ای بس است از جوی
بهره چون آخر از فزونی نیست / این همه سعی در فزونی چیست
بنگر ای جان بخسروان جهان / آن فزون جوی سرکشان جهان
دوستان و برادران کشتند / دست در خونشان بیاغشتند
چون بمقصود کامران گشتند / همه بگذاشتند و بگذشتند
کاخ شد خاك و مرز و بوم خراب / جای ایشان گرفته بوم و غراب
من شمارم ز رفتگانت هزار / تو یك از بازماندگان بشمار
کیست تا بنگرد بدین همه پند / بر کشد خویش را ز پند از بند
آن یك از یك قدم فتاده براه / واندگر با دو صد رسن در چاه

حکایت فضیل بن عیاض و موجب تنبه او

آن شنیدستی از فُضیل عیاض / آن گرانمایه عارف مرتاض
داشت با لعبتی ز جمع زنان / نظر از عشق و کار راهزنان
از پی وصل دوست تا هنگام / شب همی رفت خیره بام ببام
مقریئی نیم شب بحسن بیان / خواند الم یأن آیت از قرآن
چون رسید آیتش بگوش فضیل / برد یکباره عقل و هوش فضیل

گفت یا ربّنا بلی قد آن وز ره زشت خود کشید عنان
چون ز ره باز گشت دید مقیم کاروانی بگفتگو از بیم
کاندر این ره خطر بود ز فضیل بگذارید بگذرد این لیل
پیش آمد فضیل و گفت منم که پشیمان ز کار خویشتنم
هین بمقصد روید آسوده که مرا توبه کرد فرسوده
قوّت من دگر ز مطبخ رفت تن من شد نژند و جانم زفت
تو که خواندی هزار قرآن بیش سر کشیدی ز نفس سرکش خویش
ای خردمند خود بده انصاف تو کجا و اندر این نزال مصاف

سبب توبه بشر حافی درخدمت حضرت موسی بن جعفر

سر ابرار موسی جعفر وارث علم و دین پیغمبر
بر در خانه ای براهگذار های و هوئی شنید ناهنجار
بانگ چنگ و چغانه و دف و نی شور و غوغای می کشان از پی
سر بر آورد خادمی زان در دید او را چو حجت داور
گفتش از آن کیست این خانه این چنین از خدای بیگانه
گفت از بشر مرد کار آگاه نظرش باز و منظرش دلخواه
گفتش او بنده است یا آزاد تو ز بنیاد او چه داری یاد
داد پاسخ که خواجه آزادست ملك آزادیش خدا داد است
نتوان خواند بشر را بنده که گرانمایه ایست ارزنده
گفتش آری چو نیست او بنده نکند شرم ز آفریننده
این بفرمود و شد از آن در باز آن فروغ نخست و مخزن راز
رفت خادم بکاخ بشر و بگفت آنچه زان حجت خدای شنفت

منتظر بود گفتی آن خوش نام — کز اولوالامر آیدش پیغام

گوش او بود بر بامرسبق — تا شنید از معلم مطلق

بشر گوینده سخن دریافت — پای بی موزه از پیش بشتافت

چون بدید آن خلاصه هستی — اوج بگرفت بازش از پستی

خاکسار اوفتاد در قدمش — آب در چشم و چشم بر کرمش

باز گشت از خطا و گشت قبول — زد قدم در سرادقات وصول

بعد از آن ره سپرد پای تهی — که از آن روز یافت روز بهی

نام بروی بماند از آن حافی — کز خودی خود تهی شد و صافی

رسم مردان راهرو این است — این نه راه هوی ره دین است

چون بدینجا رسید نامه من — بدگر سو کشید خامه من

یك زیانکار تازه در اشعار (۱) — کرده انکار هستی دادار

پیش از این هم ز گفت کفر آمیز — هم نکردند زمره‌ای پرهیز

قدم لج چو ابن بوالعوجا — بره کج نهاده در هر جا

با پدید آورنده خود کج — با روان پیمبران همه لج

این عجب بین که کمترین بنده — کند انکار آفریننده

نیست را بین که در مقابل هست — پا نهد مست و بر فشاند دست

هیچ را بین که در بر همه چیز — شاخ استیزه کرده ابله تیز

ای پلیدی کش پلید نژاد — بتو این رخصت پلید که داد

هر دم افزایدت ز دین مرضی — نیستت در جهان جز این غرضی

که تو خود را بکفر شهره کنی — شکمی از حرام سفره کنی

ورق عصمت از میان شوئی — بر دهان هر چه آید آن گوئی

(۱) شاعریست بهمنی نام

پرده عصمت از میان بدری گوی سبقت از این و آن ببری

تو مکن هیچ کم ز خواب و ز خور که نه ای هیچ کم ز گاو و ز خر

هفتصد ره فزون ز حجم زمین هست حجم ز حل علی التعیین

یك هزار است و اند از اختر آنچه مرصوده داند اختر گر

وان کز انجم نیامده بر صد هست در آسمان فزون از حد

ویژه در راه کهکشان ز اختر دست قدرت فشانده سونش زر (۱)

همه صافی نهاد و همرنگند همه با یاد حق هم آهنگند

همه با جان پاك و با ادراك کلهم یسبحون فی الافلاك

همه شب بر تو اختران سپهر دوخته چشم تا سحر از مهر

تو شبی سیر اختران کردی ؟ سر سوی آسمان بر آوردی ؟

غمز و اندرز روشنان فلك بشب اندر همی زداید شك

همه گویا که هان و هین دریاب تا کی آلوده دامن از خور و خواب

بتو چشمك زنان ز عین شهود که بیا اندر این جهان خلود

ملك بیچون و شهر های متین غیر از این ماء و طین بیا و ببین

تو که سر تا بپای سرگینی غیر سرگین کشان چه می‌بینی

اول خویش بین و آخر خویش پا منه بیش از این ز آخور پیش

تو که ای چیستی چه ای چندی هیچ بر ریش خود نمی‌خندی

وان سخنهای ژاژ را ز ین پیش داده پاسخ مهان دور اندیش

شمه‌ای نیز پاسخ این بنده گفته در نامه فروزنده

وانچه فرمود امام دین جعفر پاسخ آن منافق کافر

چون بدید آن پلید را در هم در گذر گاه حاجیان حرم

(۱) سونش ـ ریزه‌زر

متحیر کـه این چـه همهمـه است | وین چه سعی و عمل‌که در همه است
گفتش این پویه گر بود خود راست | فارغند این گروه و وای تو راست
ور بباطل بپـویـه و بـه تکنـد | ز این جهان چـون روند بـاتو یکند
گـر شوی نـاگـزیـر از سفـری | از پـی سـود و بـر امیـد بـری
گر کسی گویـد انـدر ایـن ره آب | گـر همـه قطـره‌ای بـود نـایـاب
گوید آن دیگری کـه نیست چنین | چشمه هـا در ره است و مـاء معین
نه تـو گر عـزم ایـن سفـر داری | شرط عقـل است کـآب بـر داری
گر بـود آب همچنـان نـایـاب | تـو دل آسـوده‌ای کـه باتست آب
ور بـره چشمـه است و آب روان | ز آب انـدوختـه تو را چـه زیـان
مـرد فـرزانـه پیش بیـن بـاشد | خنك آنکـس کـه اینچنیـن بـاشد
چون فـرو پـژمـرد چـراغ خرد | نفـس جـز از خیـال بـر نخـورد
پیش نـاچیز غرق وهـم و خیـال | هـم بـود وهـم ایـزد متعـال
تـا بـدانـی کـه در خـور ادراك | بـاشد انـدیشه را بمغـز مـلاك
تـا تـو انـدیشه پست داری پست | بـر جهـان خـرد نیـابـی دسـت
آن شنیـدی مگـر شبانـه سه یـار | سوی شهـری شدنـد راه سپـار
چون رسیدند هـر سه تـن خسته | بـود دروازه نیم شب بسته
بود افیونی آن یك این میخـوار | بحشیش آن سوم رفیـق دچـار
گفت میخوار مـن بـدیـن شمشیر | بشکنم قفـل و بگسلم زنجیـر
گفتش افیونی از همـه بـه خـواب | تـا گشاینـد صبحـگـاهـان بـاب
گفت چـرسی اگـر بهم گـرویـم | هـر سه آسان ز درز در بـرویـم
ایـن گُـره را خـدای عـز و جـل | همچـو انعـام گفت بـل هم اضـل
از سنائـی حکیـم دانشمنـد | چون دُر آویز گوش کـن این پند

از پــی پنـج روزه راهگـــذر آبـروی بقـــای خـــویش مبـــر
حق وتین‌قطع کرد از این مردم (۱) کـــه نسوا اللـه فهـــوانسا هـــم

پرسش کرخی از حضرت رضا (ع)

گفت کــرخی شبی ز اهـل خبـر بـا علـــی بـــن مـــوسی جعفـر
کـه بهنگـام وعـظ بـــن سمّـــاك اینچنین گفـت ای ستــوده پـــاك
هـر کـه بـاشد بیاد حـق دائـم روز تـا شب بـذکـر او قـائـــم
حـق هـم او را همیشه دارد شاد نبـــرد هیـچ ذکـــر او از یـــاد
وانکـه غـافـل بود همیشه ز حـق نکند یـــاد حـــق از او مطلـــق
وانکـه گـه گـه کند خـدا را یـاد حق چنین است بـا وی از سر داد
چـون شنید آن بـراستی سخنش داد پـاسخ ز لطـف بـــوالحسنش
کـه همین موعظت بس است تـو را از پـــی رستگـــاری دو سرا
تـو بگـو بـا خـدای خـود چونی کـه نه از این سه حـال بیرونـی
اینسخن را که روی در من و تست گر نئی سخت دل نگیـری سست
گر رهت بـا خداست یا ره نیست هیچکس چـون دل تـو آگه نیست
فـرق اینجا میان مـا و تـو نیست راه مـن بـا تو ای رفیق یکیست
مـن و تـو نیست در میان اینجـا زده بس راه کـــاروان اینجـــا
شب دیجـور و راه پـر خطـر است کـاروان نـا امید از این سفر است

حکایت در ناپایداری عامه در دیانت

رفـــت پیـری بشهـــر از کهسار تـا مگـر خفتـه‌ای کنـد بیـــدار
دیـد یکسوی شهـــر هنگـــامـه سر بـر آورده گـــرد او عامـــه

(۱) وتین ــ رك گردن

پیر هم شد از آن شمار یکی / بو براه آید از هزار یکی
ناگهان شد پدید بادی سخت / که بکند از نهیب بیخ درخت
باد را خواند پیر و گفت ای باد / برو از شهر و کم کن این بیداد
باد در دم گذشت و گشت آرام / شهر و شد پیر شهره در بر عام
از پیش اوفتاد همهمه‌ای / همچو اندر بر شبان رمه‌ای
شیخ را آن غریو ننك آمد / وز هیاهویشان بتنك آمد
شد ز بهر قضای حاجت تفت / ناگه از وی بجست بادی زفت
چون در آمد بگوش عامه صفیر / جمع برگشت از صغیر و کبیر
رفت هر یك بگوشه‌ای زان باد / خنده اندر میان جمع افتاد
شیخ ناپایداری عامه / دید و یکسوی شد ز هنگامه
گفت با خود که پیروی عوام / هست صد ره زبونتر از انعام
که زبادی بمرشدی گروند / هم ز بادی ز پیش او برمند
باز درویش راه کوه گرفت / رفت و عزلت از آن گروه گرفت
عمر بگذار با مهان و ردان / بگذر از عامیان و بیخردان
صحبت عامه است همچو بُراز (۱) / دارد از ناز و از نمازت باز
مرد دانا شناسد از گفتار / روستائی و عامه را مقدار

گفتار مرغ خانگی با خروس روستا

گفت یك روز ماکیان بخروس / کای بیر و بفرّبه از طاوس
دیر گاهی است ما اسیر دهیم / وقت آن شد کز این قفس برهیم
ریزه خوارند و خوار مردم ده / هم بر ابرو و هم بسفره گره

(۱) براز ــ غایط

لب خندانشان نبیند کس ❊ سفره نانشان نبیند کس
قیمت و قدر ماست در ده کم ❊ روزی ماست همچو جذر اصم
گاه عید است و هر کسی را بهر ❊ هست از مرغ و ماهی اندر شهر
گشته از ده نشین ناهنجار ❊ روزی و زندگی بما دشوار
ارزش ما بشهر افزون است ❊ زان دل من بشهر مفتون است
تا چه گفت آن بزرك مرد حکیم ❊ آنکه صیتش گرفته هفت اقلیم
مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده ❊ دم آن مرغ از سرا و به
زود باشد که بهر مشتی سیم ❊ ما از این کوره ده بشهر رسیم
این فرو مایگان دهقانی ❊ بفروشندمان بارزانی
خوش در آئیم در یکی خانه ❊ فارغ از رنج و از غم دانه
پس خروسش بمهربانی گفت ❊ نه چنین است ای مبارك جفت
شهریان گاه جشن مرغ کشند ❊ هیچ از این رسم و راه سر نکشند
گر زمانی کهن شد این تاریخ ❊ عید گاهان کشند مرغ به سیخ
این هم از فکر روستائی تست ❊ که تو بودی بروستا ز نخست
آن دگر دانشی فرزانه ❊ این چنین گفت ضمن افسانه
هر که ماهی به روستا ماند ❊ تا به سالی ز عقل وا ماند
این تهی مغز گوشتخوار بشر ❊ نزدشان خون ما و تست هدر
زان بکشتار مرغ و بره و غاز ❊ شهری و روستائی اند انباز
لاجرم رفتن من و تو ز ده ❊ نگشاید ز کار رزق گره
من بگفتار دلکش تو جواب ❊ تلخ گفتم ولی بوجه صواب
ما با شراط صبح مأموریم (۱) ❊ وز دروغ و گزافه معذوریم

(۱) اشراط صبح ـ نشانه‌های بامداد

حکایت در کناره‌جوئی از صحبت نادان

آن شنیدی کـه داشت خـواجه ده
گـاوی آزرده و خـری فـربـه

گاو روز و شبان بـرنـج دچـار
وز پـی کشت و کـار در آزار

خـر شب و روز خـورده و خفته
میـزد از فـرط راحتـی جفتـه

گـاو روزی بـراز بـا خـر گفت
کـه منم در شیار بـا غـم جفت

تـا من انـدر شکنج شد یارم (۱)
شب غم و روز رنـج شد یـارم

تـن لاغـر کنون گـواه من است
کـه در اینحال داد خـواه منست

دل خـر سوخـت سخت بر حالش
کـه چنـان تیـره دیـد اقبـالش

گفتش از راه مهـربـانـی خـر
کـه چـو شب در رسد علوفه مخور

خواجه چون دیـد داندت بیمـار
نـاگـزیـر است بـر تو از تیمـار

گـاو پـذرفت و شب نخـورد علف
خواجه‌اش روز دیـد و خورداسف

چـون بـدانست گـاو را بیمـار
برد خـر را بجـای گـاو بکـار

خـر چنان تـن پـرست و آسوده
گشت بس در شیـار فـرسوده

بـرد رنجی دراز و چـاره نـداشت
کـاین ره‌اوپیش پای‌خویش گذاشت

روز بگذشت و خـر بخـانـه رسید
نـه بتن تـاب و نـه تـوان نه امید

گـاو چون گفت شب بخیر بخـر
بـاز پـرسید از او ز رنـج سفر

گفت بسیار تـر دمـاغ و خـوشم
لیك از عـزم خـواجـه رفته هشم

گفت خیر است عزم خواجه چه بود
کـه چنین فـرشادی از تـو ربـود

داد پـاسخ کـه خواجـه از سرسوز
بـا کشاورز خـویش گفت امـروز

کـه چـو فردا رسید گـاو کشم
ضـرر مـرك نـاگـهش نـکشم

گـاو آن ریشگاو بـاور کـرد (۲)
خـوردن و خفتن خـود از سر کرد

(۱) شدیار ـ شیار (۲) ریشگاو ـ احمق

صبحـدم بـــر جهید چست از بند — خواجه زان جست وخیز شد خرسند
برد او را دوبـاره بـر سر کـار — خـر بیاسود از شکنـج شیار
جهد کن تا کـه خـر نگیری دوست — که چوخر دوست گشت‌دشمن اوست
بـو گـر از سود گندمـی ببـرد — دوستان را بـــه نیم جـو نخـرد
یار تـا پـای دار یـار نکـوست — نـی چـو خر تا بپای آخور دوست

درمعاشرت ورفتار با زنان

هـر کـه بی جفت در زمانه بزیست — از همه عیب و نقص و عـار بریست
نفسـی شهـوت از هـوسـرانـــی — تـا نفس در تـو هست درمـــانـــی
زن و فرزند بـر تـو گیـرد راه — معجـر این آن بخواهد از تو کلاه
گـرت آیـد شگفت از ایـن عنوان — باز جـوی این حدیث‌از عنوان (۱)
بـا تـو در خـانـه گر بعفت زیست — بـر تـو از جفت مهربانتـر کیست
وای اگر سر نهـد زنـی بـد خوی — هـر شب انـدر فراش مرد نکـوی
کی سر از خواب خوش بر آرد مرد — کـــه ز رفتـار زن بـــود دلسرد
مردی آزاده بـا زنـی بـد خـوی — شده بـودند از قضـا زن و شوی
چـون اجـل در رسید و مرد بمرد — زن مر او را بخـاك تیـره سپـرد
دید در خواب شوی و کـرد سئوال — کـه چـه بگذشته بر تو کیف‌الحال
گفت در پاسخش خـــوشم ای زن — ایـن بگفت و نمـود قطـــع سخن
گفـت زن پس بـه جنتی انـــدر — کـز خـوشی دوزخـی ندارد بـر
لاجـرم در جنـان مقیمـی خـوش — وز عنـایـــات مستقیمـی خـــوش
گفـت نـی در جهنـم محصـور — وز بهشت‌و نعیـــم آن مهجـــور

---

(۱) مقصـود عنوان بصری است

لیك چون با تو نیستم شادم
که ز اخلاق زشتت آزادم

نیستم در شکنجه تو مدام
زان بمن دوزخ است بر دو سلام

قصد از آتش زن است بی گفتار
در قنا ربنا عذاب النار

راه برزن چو باز شد بر زن
نامش از پاك دامنی بر زن

نه ستیره است او ستیزه بود
در ره او آبگینه ریزه بود

زن خود آرای پارسا نبود
مهر نا پارسا رسا نبود

چون خود آراید و شود بیرون
خود همان به که ناید او بدرون

چون نپوشید چشم و روی از کس
افتد از راه چشم زن بهوس

نتوان زد بمکر و حیله و پند
بر در دیده و دل کس بند

دل کند هر چه دیده بیند یاد
اینچنین گفت پیش از این استاد

آدمی را خطر ز دیده بود
دیده بسته آرمیده بود

پارسائی گزین و چشم بپوش
با دگر جفت زینهار مجوش

زن چو شد باده خوار با اغیار
گر درآمیخت زان شگفت مدار

یك سر مو چو شد ز شو دلسرد
بکند آنچه را نباید کرد

آنچه منظور تست از زن راد
چون که سرمست شد دهد بر باد

گوهری را که خاص عصمت تست
پای خُم دست از آن بباید شست

زن چو شاخیست تازه بی‌کم وکاست
در کف شوی خود شود خم‌و راست

تو اگر راستی شود زن راست
از زنان غیر از این نباید خواست

آن شنیدی که خواجه داشت زنی
سرو قدی بروی چون سمنی

دل فروزی بسان باغ بهار
سنبلش رشك تبت و تاتار

خواجه شد بهر مکسبی بسفر
ماند بانو بخانه بی شوهر

خبر آورد کس که خواجه مگر
کرده پیوند با زنی دیگر

گشت بانو از این خبر در هم
کرد با خویش عهد مستحکم

که چو سر بر زند ز چرخ انجم ‌‌‌‌ ‌ سر برد با فرو ترین مردم
گفت خدمتگذار را آن زن ‌ ‌ که برو زاین سرای تا برزن
هر که را دیدی اندرِ این بازار ‌ ‌ از همه پست تر بنزد من آر
رفت و آورد او براز کشی ‌ ‌ پای تا سر پلید دیو و شی
بانو ازجامه های شوهر خویش ‌ ‌ بر گرفت و بخواند او را پیش
دادش آن جامه را و گفت آغاز ‌ ‌ سوی گرمابه شو بشوی براز
پس بیا در وثاق من امشب ‌ ‌ باش با من قرین عیش و طرب
مرد ناچیز از آن خجسته بساط ‌ ‌ سوی گرمابه شد بوجد و نشاط
خویش را شست و جامه در برکرد ‌ ‌ باز در آن بساط سر بر کرد
پرده شب چو بر کشید سپهر ‌ ‌ بانو او را بخویش خواند بمهر
مرد سرگین کش از نشاط نخفت ‌ ‌ بود تا صبحگاه با زن جفت
صبحگاهش ز در برون کردند ‌ ‌ دلش از داغ هجر خون کردند
رفت با داغ و درد و حال خراب ‌ ‌ که چنان شب ندیده بود بخواب
بعد ا زآن در خروش بود آن مرد ‌ ‌ این همی گفت و میژکید به درد
که مرا ای خدای هر دو جهان ‌ ‌ بار دیگر بوصل او برسان
سرگذشتی است این نه افسانه ‌ ‌ وای از این دام و آه از این دانه
وگر این سرگذشت افسانه است ‌ ‌ باری اندرز مرد فرزانه است
انّ من صرحت له المثلات ‌ ‌ قدنجی عن تقحم الشبهات
رمز لن تستطیعوا از فرقان ‌ ‌ تو ز اندرز ایزدی بر خوان
یار همخوابه بس تو را یك زن ‌ ‌ تا نیفتی برنج سوء الظن
قدمی نه بطور انسانی ‌ ‌ همچو بومسلم خراسانی
چون بر آن شد که آورد همسر ‌ ‌ که ندارد ز جفت مرد گذر

بود عادت که آورند از کوی / پردگی را سوار در بر شوی
چون بر استر نشست آن ناموس / رفت زی حجله گاه و کرد جلوس
سوخت آن مرد زین و کشت استر / تا نگردد سوار مرد دگر
هم بیك بار او بسالی و بس / اندر آمیختی ز راه هوس
گفت کامیختن بود ز جنون / که جنون راست فرعها و فنون
تا بدین پایه بود غیرتشان / آفرین باد بر بسیرتشان
آنش مردی و اینش خود داری / تو از آن خو یکی ز صد داری ؟
آن یکی نا بیازموده جوان / شد بعادت ز خانه سوی دکان
چون ز دکان بخانه آمد باز / گفت‌با کارمند خویش براز
من چو ز اینجا شدم سوی برزن / هیچ آمد زنی بپرسش من
خنده رو با لبان گلناری / با قدی بر کشیده گفت آری
آمد اما نه زن که بود آن مرد / وز من از بانوی تو پرسش کرد
بزن و مرد اعتماد کجاست / که بنفس اعتماد محض خطاست
نیست عصمت نصیبه تو و من / که توان بست ره بسوء الظن
پیش نفس حرون که تاب آرد / جز کسی کش خدا نگه دارد
گفت یوسف چو بر هوس زد پای / انّه ربّی احسن مثوای
کیست از بانوان سئوال کند / تا مرا فارغ از خیال کند
ساعد و ساق و سینه عارض و موی / وقف عامست چیست عاید شوی
گر چه هستند آشکار و نهان / زمره‌ای نیز از زنان زمان
پاك دل پارسا و خوش رفتار / پاسدار عفاف در هر کار
نیك خو پاکدامن از همه روی / نشناسند مرد غیر از شوی
نشنیدی مگر که دهقانی / زیست با جفت در بیابانی

مرد هر روز چون بگاه حصاد — شد بدشت از پی تجمع زاد

زن نشستی در آفتاب تموز — روی بگشاده تا به شب همه روز

روز با سوز آفتاب بساخت — تا بدان سان که روی او بگداخت

پس بگفتندش این جفا کاری — چند بر خود همی روا داری

بخود اینگونه از چه گیری سخت — خیز لختی بسایه افکن رخت

آخر ای زن چه بهر از این سختی — جز سیه منظری و بدبختی

گفت شویم در آفتاب تموز — هست در رنج قوت من همه روز

رویش از آفتاب فرسوده — از چه رو من نشینم آسوده

در خور همسری است همدردی — نه تن آسائی است و خونسردی

آفرین باد بر چنان زن راد — خانه اینگونه زن کند آباد

هر که را عشق راهبر نبود — از حقیقت ورا خبر نبود

عشق اگر باشد از دو سوی بهم — هیچ از بیش و کم نباشد غم

عشق هر عیب را بپوشاند — عشق نا پخته را بجو شاند

نشنیدی گر این حدیث کنون — بشنو از من که الحدیث شجون

دید مجنون سگی براهگذار — بمحبت نمود از او تیمار

بر گرفتش ز لطف در دامن — با وی از لطف مینمود سخن

کز چه آواره گشته‌ای ز وطن — دور از آستان لیلی من

دست میسود بر سر و رویش — گرد ره می سترد از مویش

راست با آن سگ آشکار و نهفت — از سر سوز راز دل میگفت

فاش میکرد بازپرس از وی — که رهی کرده‌ای بسختی طی

همچو من جفت چون شدی بفراق — فرد از آن برگزیده آفاق

بملامت گشود هر کس لب — کز وی آن ناپسند دید عجب

سرزنش ها شنید و با سگ یار — همچنان بود گرم در گفتار
پس بدان خفته مردم خونسرد — گفت مجنون بسوز و ناله و درد
که من این سگ بکوی دلبر خویش — دیده‌ام با دو دیده تر خویش
پاسبانی یار و حفظ دیار — این سگ هوشیار راست شعار
هر چه یاد آورد ز دلبر من — هست چون جان عزیز در بر من
هر که عشقش سرشته‌دررگ‌و پوست — همه آثار دوست دارد دوست
بر من از آن کنید عیب و عتاب — که شما را بعشق نیست نصاب
چون ندیدید حسن یار مرا — همه بینید زشت کار مرا
چه عجب گر ز بارگاه جمال — بهره ما ملامت است و ملال
گر چه عشق و ملامتند انباز — کی شود عاشق از ملامت باز
خوی نیکوست در خور زن و مرد — لیك نی تا بحد گفته سرد
هرچه داری بجفت خود کن بذل — لیك او را مکن دلیر بهزل
زن نکو دار و حرمتش بگذار — لیك از چشم خویش دور مدار
چشم بگشای و پرده داری کن — پردگی را نگاهداری کن
تو مباش از زنان چنان کان کور — بود از لمس و طمس خود مسرور

سرگذشت مرد نابینا و زنش

بود کوری مجرد از انباز — مانده از عیش کدخدائی باز
لیك سرمایه فراوان داشت — کور بی دیده چشم بر آن داشت
چون ز شهوت بماند در آزار — شد طلبکار دختری ناچار
دختران را به علت کوری — بود خوشتر ز وصل او دوری
تا یکی دختر از زنی رشتی — دیر در خانه مانده از زشتی

سالها مانده شوی ناکرده / بی زر و حسن مانده در پرده
همه گفتندش از هوا و هوس / که مراین شوی را تو شائی و بس
دختر زشت روی مانده ز کار / کرد هموار بر خود آن دشوار
لاجرم مجلسی فراهم شد / روز بر خورد آندو با هم شد
آن زن و شوی مانده از دیدار / چون شدند از وصال بر خوردار
شبی آن زن کشیده آه دراز / گفت با شوی خویش از سر ناز
که تو را کاش بود بینائی / تا بدیدی مرا به زیبائی
روی من به ز باغ وقت بهار / قامتم سرو لیک ماهش بار
طره مشك بیز من چو زره / همه خم در خم است و پیچ و گره
چند از این گفته های لاف و گزاف / گفت با جفت خود ز راه خلاف
کور خندید و گفت ای همسر / وقت خوابست از این سخن بگذر
که اگر بود روی چون سمنت / کس نمیداد رایگان به منت
لیك تا خاطرت نیازارم / شب دراز است قصه‌ای دارم
پیش از اینها بسال و ماه بسی / که بغیر از خدا نبود کسی
راد مردی جوان و کار آموز / نیکخو نام فرخش فیروز
سالی افتاد دور از وطنش / حاجت افتاد لاجرم بزنش
بود قوادی اندر آن وادی / به قیادت مساعد و عادی
دید او را و راز خویش بگفت / کز تو این است حاجتم بنهفت
که مرا با زنی کنی دمساز / که به تنك آمدم ز شهوت و آز
رفت قواد و زود باز آمد / لیك با گفته دراز آمد
که بدام آمدم زنی زیبا / لیك یك چشم اوست نابینا
گفت سهلست گفت هست اعرج / گفت سهلست و نیست بر تو حرج

گفت این نیز هست کابله روست — گفت سهلست مغزبه از پوست
باز قواد گفت هست عجوز — گفت الوطی بالعجوز یجوز
با من آخر بگو که دارد فرج — که جز این نیست قصد من از خرج
گفت آری مهیج حرکت — گفتش ایزد دهد تو را برکت
هست مقصود من ز وصل همین — نه رخ و خال و خط نه آب و زمین
ای نکو روی و خوی همسر من — کار میدی بناز در بر من
خود مرا هم همین بود منظور — خواه تو دیو باش خواهی حور

گفتار در آنکه دلیر کردن زنان موجب پشیمانیست باید اندازه نگهداشت

گفت بانو شبی بخواجه ده — که به شوخی مرا اجازت ده
که ز جد گشته جان و تن خسته — روز تا شب زبان من بسته
بود اگر چند مرد از آن منفور — بپذیرفت از زن این منظور
زن بمقصود خود چو یافت جواز — دهن بسته را نمود فراز
گفت روزی به جفت خویش علن — باد بر کفش تو پلیدی من
خواجه از جفت خود چو آن بشنفت — زیر لب خنده کرد و با خود گفت
گر شود کفش من پلید چه باك — که پلیدی توان زدود به خاك
بگذشت از میانه یك دو سه روز — هزلی از زن دگر نکرد بروز
بار دیگر بشوی گفت ای یار — سر بنه تا ریم بر آن دستار
بدش آمد ولی بنا چاری — مرد خندید و کرد خودداری
خواجه از ده برفت روزی چند — و آمد از گرد راه با لبخند

باز چون وارد نشیمن شد
وقت گفتار و شوخی زن شد

گفت چون آگهی ز دل پریم
هل که اکنون بریش تو بریم

مرد از آن گفته سخت در هم شد
بهر آزار زن مصمم شد

زن بدانست حال و گفت ای یار
یك سخن باقی است گوش بدار

گر بجا بود عذر من بپذیر
ورنه این گردن من آن شمشیر

چون بریدم بکفشت از آغاز
ریدم آندم تو را بریش دراز

چون اجازت تو دادیم ز نخست
اندر آخر هر آنچه رفت از تست

حالی این خشم بی محل از چیست
آنچه رفت از تو بود از من نیست

این مثل گفتمت که تا دانی
از نخست است هر بد ثانی

چون در اول کنی ز بد پرهیز
هیچ بازار بد نگردد تیز

این چنین است هر خلاف نخست
باید از بد کناره ز اول جست

سرچشمه توان گرفت به بیل
شد چو پر کی توان گذشت به پیل

خشت اول چو کج نهد معمار
کج رود تا به آسمان دیوار

يك قدم هر که بسپرد بخلاف
زان قدم بسپرد ز قاف بقاف

آخر خشم و کین ز نادانی
نیست جز اول پشیمانی

باز آشفته گشت نامه من
باز تر شد زبان خامه من

کاش بودی مرا یکی همدرد
تا نکوبم من آهن آن هم سرد

آخر این مصحفست و آن انجیل
پس کجا رفت دین بدین تعجیل

زن چرا گشت این چنین آزاد
که ز بن کنده باد این بنیاد

خواجه می فروش و همخوابه
یار هم در فروش نوشابه

بر زبان ها سرود و افسانه
که وطن شد رها ز بیگانه

باده از ما و باده نوش از ما
ساقی از ما و می فروش از ما

ای فروشنـده مـی بنـام وطــن
بـا هـوی دوست بـا خـدا دشمن

در چنیـــن مجلسی خـــدا آزار
خـاك بـر فـرق مجلس و میخـوار

باش کـز ننك جـام بـد فـر جـام
طشت میهـن در اوفتـد از بـــام

بـاش کـاخـر ز بـی حیائـی زن
نـه بتو مـانـد این وطـن نـه بمن

وطـن تست گـور و بس ای کـور
ای فـرامـوش کـرده ز اهـل قبور

آن بگـو کـز تـو تـا ابـد مـاند
آن بجـو کـز تـو گـور نستانـد

چیست امروز پـاك و چیست حلال
ای قلـم بشکـن ای زبـان شو لال

بخـــدا گـر زبـــان خـود بنـدی
در دوزخ بجـــان خـــود بنـدی

مضمون خبر دراین معنی از اصول کافی

عـــربـی دور از طـریـق ادب
خـواست انـــدرز از رسول عـرب

خـواجـه حفـظ زبـان بفـرمودش
بیش از این در بیـان نیفـزودش

بـاز چـون بـود کـوتـه از ادراك
خـواست انـدرز از شـه لـولاك

هـم بفـرمـودش او بحفـظ زبـان
کـه زبـان است کـارگـاه زیـان

تـا سه ره کـرد ایـن سخـن تجدید
بـــاز آن پـــاسخ نخست شنیـد

پس بفـرمـود خـواجـه دو سرا
ویحـك اینخـود چـه پرسشست ترا

مگـــر افتـــد بـرو در آتش کس
جـز بـدان کز زبـان درودە و بس

آری آری زبـان خـود بـر بنـد
تـا نیفتی ز هیچ کس بگـزنـــد

چون شب آویز وچون خروس سحر
جـز ز پـروردگـار نـــام مبـر

هست همـواره در خروش خـروس
متـرنـم بـذکـــر یـــا قـــدوس

بـی تـوانـی بـوقـت در هـر شب
گـاه سبّوح خـــوان و گـه یـارب

خوش بهنگام بـــا دلـــی بیدار
بجهـــان آفـریـن سپـاسگـــذار

ور نـه بیهـوده از چـه رو خوانـد | ابـلـه است آنکـه او جز این داند
ایـن تو دانـی بجـان تست ستـم | کـه بـود آدمـی ز حیـوان کـم
تـو ز گفتـار مـن ز بـی صبـری | بـره کـج مـرو مشو جبـری
تـا نگـوئی کـه رفتـه از اول | بـر سر مـا قلـم ز حکـم ازل
نقش زشت تـو از قلـم شد فـاش | زشتی نقش نیست از نقـاش
ایـزد از غیـب آورد بـوجـود | خـوب یا زشت را بعیـن شهـود
آنکـه هست او محیـط بـر نشآت | پس بـر آرد تـرا بـذات و صفـات
نبـود سلـب علـم از او جـائـز | کـه بـود هـر کمـال را حـائـز
زانکـه در علـم قـادر ذوالمـن | من و تـو بوده‌ایـم بـی تو و من
بـر همـه جلوه کرد فیض وجـود | وانچـه در علـم بـود شد مـوجود
تـو همـانـی کـه بودی اندر علم | کـرد پیدا تـو را بگـوهـر علـم
پس مگـو مـن چرا فـلان نشـدم | یـا چنینـم چـرا چنـان نشـدم
تو اگـر نیـك سیـرت ارکـه بدی | لاجـرم تو خودی نه غیر خـودی
تـاك را حق نه تـاك کرد زجـود | بلکـه آورد تـاك را بـوجـود
خـار را حق نه خـار کرد ز قهـر | بلکـه دادش ز خـوان هستی بهر
ایـن چنین گفت بـوعلـی سینـا | فیـلسـوف یـگـانـه بینـا
نی کـه مشمش نمـود حـق مشمش | بل کز ایجـاد شد بـر او تـابش
پس مکـن تکیـه بـر قضـا و قـدر | همچو نصرت از این سخـن بگذر
همتـی تـا نرفته وقـت از دست | قلـم اینجـا رسید و سر بشکست
تـا زبـان است در زیـان هستـی | چون زبـان بستی از زیـان رستی
من هـم اینجا زبـان فـرو بستـم | بدگـر داستـان نـه پیـوستـم
جـز یکـی سرگـذشت مختصـرت | کـه ز گشت جهـان دهـم خبـرت

بشنو آنرا کـه آخرین سخن است
پند یـاران ز شرح حـال منسـت

راستی من از ایـن جهـان بسیج
بجـز از خون دل نـدیـدم هیـچ

مـن نـدیـدم در این سرای سپنج
در همـه عمر خویش غیر از رنج

گر ز راهـی مرا دل خـوش بود
هـم ز بسیـار ره مشـوش بـود

آفتـی بـود زنـدگـانـی مـن
دوره پیـری و جـوانـی مـن

تـا مـرا بـود روزگـار بـکـام
خویش و بیگـانه بود بـا من رام

وینك از من چو روزگـار بگشت
یار و غمخوار رفت و کـار بگشت

آری از من چو برکران شد بخت
در کشیدنـد یکسر از مـن رخت

گر مرا دخـل و خرج همسر بـود
لختـی آسـایشـم مقـرر بـود

شهـره بـودم بنـام از شعـرا
شعـر مـن بـر گـذشتی از شعـری

کنجکـاوی کـن از فـروزنـده
کـه بگنجـی است شعـری ارزنده

زن و فرزند و خـال و عمه و عـم
همـه درد سرنـد و محنـت و غـم

همـه بنشستـه انـد بـاهم شـاد
و ز مـن اکنـون کسی نیـارد یـاد

نـور چشـم مـراست بـا مـن خشم
از دگر مردمـان چـه دارم چشـم

تـو بتصحیـف انـدر ایـن بـازار
یـار را بـار و نـار و تـار شمـار

صـرف خـاك سیـاه شد گـوهـر
و اینـه در بهـای خـاکستـر

باطل است آنچـه بنگـری بـاطل
تـو بباطـل ز حـق مشـو غـافـل

هر کـه جـز بـا خـدای پـردازد
حـاصـل عمـر و عمـر در بـازد

ز ایـن جهـان گـذشتنی بگـذر
بـر خود ایـن نسج عنکبـوت بـدر

خود بر انـداز و بـا خدای بساز
کـوسـت شـایستـه نمـاز و نیـاز

گفت ادعـونـی استجـب لکـم او
محـرز و منجـز است وعـده هـو

بـا خدا بـاش آشکـار و نهفـت
کـو قـل الله ثـم ذر هـم گفـت

شخصی از مصطفی نمود سئوال — پارسی گفته قادر متعال
گفتش آری بپارسی یک بار — این چنین گفت ایزد غفار
چکنم من جز این بمشتی خاک — که بیامرزمش درون مغاک
ای که بینی بر این چکامه من — چون بخوانی بمهر نامه من

برمن ای جان ز ایزد دادار
طلب مغفرت دریغ مدار

پایان مثنوی فروزنده

قسمت دوم

غزلیات حکیم دانشمند

عبدالحسین نصرت

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای همه هستی ز هستی تـو هویدا
ما همه پنهان باسم و رسم و تو پیدا
نیست چه‌داند که چیست هستی مطلق
هستـی مطلـق کجـا و نیستی مـا
ظاهر و باطن توئـی و مؤمن و منعم
داور داد آفریـن و ایـزد یکتـا
کـان الله و لم یکـن معـه شیئی
نی اثر از امّهـات بود و نـه آبـا
سرّ الاسـرار فـوق مـا تتصـور
نـور الانـوار فـوق لا یتنهـی
لطف تو سر برگشاد گنج نهـان را
تا تو بخود جلوه‌گر شدی و هویـدا
جلوه انـوار تست در همـه لیکن
خلوت اسـرار تست سر سـویدا
زاتش وا ز آب و خاك و باد مخالف
کرده چنیـن دل پذیر خلقت اشیـا
جز تو که آورد گوشت پـاره ناطق
جز تـو کـه پرورد پیـه پـاره بینا
مورچه داند کـه چیست فر سلیمان
پشه چـه داند کجاست منزل عنقا
آنگه کاین بوستان نبود و گلستان
بلبل بیدل کجـا کـه بر کشد آوا
پی سوی بی سو نبرده و نبرد کس
نز ره اشراق و نـی ز حکمت مشّا
عالم غیب و شهود از او شده مشهود
وز پس این هر دو پرده یفعل ماشا
امر تو بود آنچه رفت بر سر آدم
حکم تو بود آنچه شد پدید ز حوا
آیتی از لطف تست رأفـت عیسی
شمه‌ای از غیرت تـو غیرت موسی
از قلم تست حسن یوسف مصـری
وز شیم تست خـوی سیـد بطحا
بار خدایـا بوحدت تـو گواهنـد
جان‌ودل‌وچشم‌وگوش‌ودست‌وسروپا
آنکـه ببخشد گناه کیست بجز تـو
وانکـه فزاید گناه کیست بجز مـا

وصف تو نصرت کند چگونه کز این پیش
کـرده بعجـز اعتـراف خـواجـه دانـا

الا یا صاحبی قم فاسقنی خمراً و عجلهـا که ما را در ره عشقت سختیها و منزلها
منم ازدست دل‌آشفته دل ازدست من‌لیکن از آن‌آشفته گیسوبودوبس کاشفته‌شددلها
گهی سازد گره گه بر گشاید زلف تادانی که‌هم‌مشکل‌بود دردست اوهم حل مشکلها
تو پنداری ره سرمنزل جانان ره‌عقل است خطاکردی‌که دورافتادی ازاین‌ره بمنزلها
زحال کشتی ودریا شگفتی ازدل من بین که بادریای خون کشتی همیرانم بساحلها
چوکردی خرمن‌ازکشت عمل‌ایدل‌مشوغافل که‌بس‌دراین‌بیابان برق‌غیرت‌سوخت‌حاصلها
درآمد شاهد معنی بصورتهای گوناگون چوگل‌کز پرده‌های نغزسربرکرده ازگلها
مرا ازکعبه گل زان صنم طرفی نشد حاصل بجوی ایدل بجان آن قبله را ازکعبه‌دلها
زمام اختیار ایدل بنه دردست کشتی‌بان مترس ازموج دریاها مپرس ازمرج‌ساحلها
وصال شاهد وساقی بنقد ازکف مده‌نصرت
فخذ من صفوة الایـام احلیها و عاجلهـا



چو بر گل تو نشیند عـرق گلاب کجـا گل شکفته بدان رنگ و بوی و آب کجا
بجان آنکه دل اندر تو بست راحت کو بچشم آنکه بچشم تو دید خواب کجـا
سئوال کردم از او بـار ها بچـاره دل ولیکن از لب آن دل شکـن جواب کجا
گشایش از در میخانـه جست باید و بس ز درگـه دگـر امیـد فتح بـاب کجـا
خـوشم بمغفرت بـی حساب او ورنـه مجـال عذر ز تقصیـر بـی حساب کجـا
حجاب ماست ز ما ورنـه بر جمال قدم مجـال پرده کجـا نسبت حجـاب کجـا
تو میکشی بفلـك ورنـه ذره را هـرگـز بـآفتـاب جهـان تـاب انتسـاب کجـا
برفت روز سر ازخواب خوش برآر وببین ز غفلـت تـو کجـا رفتـه آفتاب کجـا
بجام جامه تقـوی فروختی نصرت
بری خجالت ازاین کار ناصواب کجا

هر آنکه منظر و منظور او توئی یارا
نه آخرت بنظر آورد نه دنیا را

بلاکش تو ندانی چگونه می‌سپرد
شبان تیره و ایام روح فرسا را

بآب دیده من بین و حال مردم چشم
اگر بدیده ندیدی غریق دریا را

بگشت در همه آفاق روز وشب غم دوست
گزید از پی سکنای خود دل ما را

بحیرتم که در اندام نرم آینه فام
بجای دل که نهاده است سنگ خارا را

کنی ز نقطه موهوم لب میان از هیچ
حکیم هم نکند حل این معما را

ز راه میکده خو با ادیب عشق کنید
ز روی یار بخوانید شرح اسما را

الا ز پیر طریقت مبرکه نتوان کرد
مگر بهمت سیمرغ صید عنقا را

هرآنکه بنده مولی‌است شاه‌جان ودلست
خوش آنکه ازدل وجان گشت بنده‌مولی‌را

بخلق نصرت اگر در شود ز غیب فراز
همه بچشم ببینند عیب دنیا را

متاع عمر گرامی گزیده کالائی‌است
برایگان مفروش این گزیده کالا را



هر روز خوانده‌ام به نشانی دگر ترا
گه آفتاب گفتم و گاهی قمر ترا

تو هر زمان حقیر تر آری مرا بچشم
من هر دمی همی نگرم خوبتر ترا

روزی بپایت افکنم این جان عاریت
واسوده سازم آخر از این رهگذر ترا

شهد لب تو قیمت قند و شکر شکست
بسته از آن کمر بادب نیشکر ترا

سه چیز از من و تو نیاید بچشم کس
فرسوده تن مرا و دهان و کمر ترا

از آب چشم و آتش دل خاك ره شدیم
جز باد کیست آنکه رساند خبر ترا

دی گفت قسمتی بسزا با تو کرده‌ام
خفتن مرا و ناله و آه سحر ترا

در سنگ خاره ناله نصرت اثر کند
یك ره نکرد در دل سنگین اثر ترا

جلـوه روز دل افروز بـود روی تـرا حـال شب های سیه خال تو و موی ترا
جنگ هفتاد و دو ملت بمیـان افکندند بسکـه در پرده نمودند نهـان روی ترا
گر بکـوی تو و فـردوس مخیّر بـاشم بگزینم من از این هر دو جنان کوی ترا
حقه‌ای به ز دو یاقوت روانبخش تو نیست کـه نگهدار بود سی و دو لؤلوی تـرا
شب چو مشاطـه سرزلف تـرا شانـه کند تلّـی از مشك کند بستـر و مشکوی ترا
بر گـل سرخ بخنـدد چـو ببیند بلبـل گل خود روی تو و غنچه خوشبوی ترا
دست مردان قوی پنجـه همـه برتـابد آزمـاینـد اگـر قـوت بـازوی تـرا

نصرت ازسبحه و زنار زدل‌شد بیزار
که بجان گشت مقید خم گیسوی ترا



شاهـد هر خانه‌ای ای فتنه برزن چرا ای بهـر کس آشنا بیگـانه‌ای با من چرا
نه ز گلبن کس دوامی دید نه از گل وفا بلبل بیدل ننالـد اندر این گلشن چـرا
من‌کیم جزدردمندی باتو هستم بی‌تو نیست ای مرا مقصود هستی نیستی با من چرا
دامن ار برچیده‌ای از مهر من از ناز باز میزنی بر آتش من هر زمان دامن چـرا
ای تنت چون پرنیان نرم بر دلخواه من آخر آن‌سنگین دلست ازروی وازآهن‌چرا
گر نمی‌خواهد که افتد آتش اندر خرمنش خوشه‌چین را باز دارد خواجه ازخرمن‌چرا

رشته تن گر نشد برجان نصرت پای بند
تنگ‌شد بروی‌جهان چون‌چشمه‌سوزن چرا



بـاز بستند در مسجـد و میخـانه چـرا نبـرد نـام کس از سبحـه و پیمـانه چرا
محتـرم بود بهـر کیش دل مـرد خـدا بشکستنـد دگـر حرمت این خـانه چـرا

عاقلان چون همه لایعقل و مستند امروز زان میان شحنه بگیرد من دیوانه چرا
ریختی آبروی من اگر اندر بر خویش دگر آتش زدنم در بر بیگانه چرا
شمع از آن سوخت که بر عاشق خود رحم نکرد بی سبب سوز و گداز من و پروانه چرا
آنکه او راست سر و کار بپای خم می میکشد رخت ز میخانه سوی خانه چرا
دل که خو کرده بسر منزل آن زلف پریش برهم آخر ز نیش از ستم شانه چرا
من خراب از می دوشین در میخانه فراز باز ساقی نبرد دست به پیمانه چرا

سرگذشت دل و شیرین سخنی چون نصرت
وان شکر لب ندهد گوش بافسانه چرا



از بسکه بستی در قفس بر من ره پرواز را مشکل که دریابم دگر مرغان هم آواز را
ماراست سودای رخت با این تهیدستی خطا هستند شاهان مشتری آن گوهر ممتاز را
آغاز وانجام ای پسر درعاشقی رنجست وغم هم خوانده‌ام انجام را هم دیده‌ام آغاز را
تا با دل من چون کند سودا سواد زلف او من منتظر تا بنگرم غوغای کبك و باز را
می گر خوری مستور خور اندرشب دیجور خور کز پرده شب لاجرم مستور داری راز را
گر ساقی مجلس ترا می با لب میگون دهد اول بر آن لب بوسه زن وانگه لب بگماز را

گر درخطر افکند جان نصرت زعشق روی او
از شمع کی باشد حذر پروانه جانباز را



بسکه فرسود تن از هجر تو ای یار مرا ترسم از سوختگانت کنی انکار مرا
بمثل تکیه بدیوار کنم گر ز غمت نکند فرق کس از صورت دیوار مرا

در هواخـواهی ترسا بچـه بـاده فروش — ترسم از سبحـه کشد کـار بزنـار مـرا
سوی بازار برد برده فروشم ای کـاش — بخـرد تـا بغلامی مگـر آن یـار مـرا
چشم او گفت که تا من شده‌ام باده فروش — بندگـی کرده بجـان خواجه خمار مـرا
زلف او گفت‌که تامن شده‌ام مشك فشان — نکند فـرق کس از نافـه تـا تـار مـرا
میرود قصـه شیرین لبـت بـر لب مـن — تـا چو فرهـاد زبـان است بگفتـار مـرا
ناصحا سرزنش نصرت از این غم تا چند
شادی هر دو جهـان از تو غم یار مـرا



دری از خانه فراز است بمیخـانـه مرا — روز وشب بینی ازآن‌سرخوش ومستانه‌مرا
زان کشم رخت بمیخانه که هر روز عسس — نکشد مست از این خانـه بدان خانه مرا
سرفـرازم بـر ساقی کـه بتـأیید قـدح — جز بپای خم می خم نشود شانـه مـرا
سوی مشاطه شوم بوکه ازآن غالیه زلف — موئی افتـد بکف از سرکشی شانـه مرا
طرفه حالی است گه مستی و هشیاری من — که نه دیوانه توان گفت و نه فرزانه مرا
هر که خال تو و زلف تو ببیند دانـد — که بدین دام در افکندی از آن دانه مرا
آتش افروز جهان شد رخ آن خرمن گل — وز میان سوخت ز مرغان چمن لانه مرا
شحنه بیدار وعسس درره‌ونصرت مدهوش
کیست یا رب که برد مست بکاشانه مـرا



می نوش وطرب میکن شبهای زمستان را — زاین تیره شبان بستان داد دل مستان را
خشت از سر خم برگیر ای پیر خرابـاتی — زاین بیش‌مکن دلخون‌آن یوسف زندان‌را

ایمن نیم ای ساقی زایـن گنبد فیروزه در جام عقیقین ریز آن لعل بدخشان را
یکرنگ شو و بیغش زان باده آتش وش زان آب مجرد شوی این مختلف الوان را
نك جام جهان بین است پیمانه در او بنگر بر باد حوادث بین خرگـاه سلیمـان را
زان آتش آب آمیز برتربت خامان ریز وانگـه بفلك بنگر دود دل خـامـان را
گر بسته نبیند کس هرگـز در میخـانـه شاید که نبست ایزد هرگز در غفران را
در ظلمت شب ساقیست تاپای خمت رهبر هرمغبچه چون خضریست اینچشمه حیوانرا
یك لحظـه سر زلفش آرام نمـی‌گیـرد مجموع نمی‌خواهد دلهـای پـریشان را
شکر شکنی باید چون طوطی طبع مـن تا از لـب او جوید آن قند فـراوان را
نصرت بصفای عشق آسان شودت مشکل
ورنـه خرد تـاریك مشکل کند آسان را



تو که بر خاك ره از ناز کشی دامانـرا خاك ره گیر ز من این سر بی سامان را
من که دور از تو نیابم ز غمت درمـانی چکنم جـز که نهـم بر سر این غم جان را
گوهری گر رخ جانبخش توبیند چه‌عجب نشناسد اگـر از لعـل لبت مرجـان را
گفته بودم بجگـر پـاره کس دل ندهم بعد از این بر جگر خود بنهم دندان را
چه کنم کاین دل دیـوانه زنجیـر گسل نیست آن دل کـه ز فرزانه برد فرمان را
آگه از زاهدی و رندی ما کیست که ما صبح پیمانـه شکستیم و سحر پیمـان را
رفت ازمن زر ومال ودل و دین درره عشق وقت آن شد که بجـانان بسپارم آن را
نصرت ازدست منه‌خامه‌که درهرشب وروز
قصه تـازه بـود غصـه بـی پـایـان را



تا ماه مـن ارزان کنـد مشك ختـن را بگشود باز از زلف خود چین و شکن را
نـی مـن بیـك تیر نظـر از پـا فتـادم تیـر نگـه افکنـده از پـا تهمتـن را
گر حال من با آن دل سنگیـن بـدانـی دانی چه بود از عشق شیرین کوه کن را
لیلی و مجنون گـر بـدی آمـوختندی از او و مـن دل بردن و دل بـاختن را
باید در این ره سر بسر از گریـه تر کرد نـه دامن خود دامـن تـل و دمـن را
با من سخن گوئی عتاب آمیـز و نبـود آن تلخ پاسخ در خور آن شیرین دهن را
تا اوفتـادم من بسختـی هـای عشقـت در خـود بدیـدم قصـه مور و لگـن را
غیر از دل مـن کو کند سجـده بموبت یزدان پرستـی قبلـه کی کرد اهرمن را
جان منست آن مهر روز افروز نصـرت
مـی‌بینم از تـن دور جـان خـویشتن را



گر سر نهم بپـای تو وان خـاك راه را بـر آسمـان ز فخـر بسایم کـلاه را
آگـاه شد ز سر سویـدا هر آنکـه دید بـر عـارض سفیـد تـو زلـف سیـاه را
ز آئینه جمـال تو عـاشق نکـرد شـرم کـز قلـب نـاصبـور بـر آورد آه را
تا سال تـو بچـارده ای ماه من رسیـد نشنـاختم ز روز شب از سـال مـاه را
تا در میانـه عشق چـه فتوی دهد که من دانم ز دل گنـاه و دل از من گنـاه را
مـا در ره وصـال تو ای چشمـه امیـد لـب تشنـه جـان دهیم و ندانیم راه را
تو پـادشاه کشـور حسنـی و مـا سپاه جز تو که دید شه که نخواهد سپاه را
شه گـر رعـایتـی ز رعیـت نمـی‌کنـد نـادر رعیتـی کـه نخـواهنـد شـاه را
دی بود دی کـه زاهد و صوفی ز تاب می این گم نمـود مسجـد و آن خـانقـاه را
بـر عشق پـاك نصرت اگر بـایدت گواه
از مـن مجوی از دل خـود جو گواه را

باز ساقی کرد پر پیمانه را / باز آتش زد دل دیوانه را
عاقلان دانند کان زنجیر زلف / میکند مجنون دل فرزانه را
جانب میخانه رفتم دوش مست / کرده بودم گم ره کاشانه را
خلوتی میخواهد از ما یار کیست / تا کند خالی ز غیر این خانه را
خانه را مشاطه مشکین میکند / چون کشد بر زلف جانان شانه را
عاقبت هم شمع سر تا پا بسوخت / سوخت ز اول گر پر پروانه را
از خزان و غارت گل بی خبر / میدهد ترتیب بلبل لانه را
در ز دریا عاقلان جویند لیك / من ز خشکی جویم آن دردانه را

بر لب آید جان نصرت در طلب
تا بلب آرد لب جانانه را



از هستی مجاز بپرداز خانه را / وز بی نشان بخانه خود بر نشانه را
غیر از خدا موثری اندروجود نیست / خوش گفت‌وخوش‌سرود حکیم‌این‌ترانه‌را
گر آبی از کرم نفشانی بر آتشی / مفروز لاجرم چو زبانی زبانه را
از گوش هوش پنبه غفلت برآر زود / تا بشنوی بگوش خرد هر فسانه را
گوید کرك بزعم عوامانه بدبد است / تو خاص‌گیر این سخن عامیانه را
با اهل راز کوش بسر منزل فنا / گم کرده‌اند اهل نظر راه خانه را
صد گونه گون نیاز بباید پس از نماز / تو پنج گانه نیز نکردی یگانه را
هان ای سیاه روز تو کی آزموده‌ای / تسبیح صبحگاهی و ذکر شبانه را
در زیر بار خم نکنی ابروان ولیك / بار امانت است که خم کرده شانه را

تو مرغ آشیانه قدسی و تن قفس — بشکن قفس ز یاد مبر آشیانه را
ای صرف کرده عمر بباطل گمان مبر — غافل از این معامله گشت زمانه را
از کشت عمر دانه بر آور که مرد کار — چون توده کرد کاه برآورد دانه را

نصرت چو دور مانده‌ای از آستان دوست
هر صبحدم ببوس ز دور آستانه را



هر کس که دیددر خم زلف تو شانه را — در زیربار عشق تو خم کرد شانه را
شد عشق من دلیل که آخر شناختم — از آن بت یگانه خدای یگانه را
در منظر تو هست نشانها ز بی نشان — صاحب نظر چگونه کند گم نشانه را
آمد سحر بخانه‌ام از کوی می فروش — گم کرده بود از تف می راه خانه را
گفتم مکن دریغ زمن یك دو بوسه گفت — از من مدار این طمع شاعرانه را
گفتم چو زلف خویش پریشان مکن دلم — خندید و پشت گوش فکند این فسانه را
پابست او منم که در این شهر میکشم — با جور یار بار جفای زمانه را

امشب که یار وعده دیدار میدهد
نصرت زیاد غیر ببرد از خانه را



تا سپردم بتو از جان دل شیدائی را — سوخت عشق تو سراپا من سودائی را
نام زیبای تو را بر زبر لوح نوشت — آنکه میکرد رقم دفتر زیبائی را
جان دهم تا بحیات ابدم زنده کند — آنکه دارد بلب انفاس مسیحائی را
من وخاك ره آن طفل که از کف ببرد — دل شیخ حرم و پیر کلیسائی را

بسکه سیلاب سرشك ازمژه رانم ماند	مـردم دیده من مـردم دریائـی را
رمقی بیش نمانده است زنصرت آری	گفت باعشق تو بدرود تن آسائی را
نام ما خاتمه دفتـر نـادانـی بـاد
لاابالـی چه کند دفتـر دانائـی را

***

برد حسن تو صنم طاقت انسانی را	کفر زلف تو بر انداخت مسلمانی را
از پریشانی زلفت دل دیوانـه مـن	یافت آخر ره سرمنزل ویرانـی را
هل که با زلف تو بدرود کنم میدانم	که بپایان نبرم این شب ظلمانی را
هست اول قدم عشق و دوم جانبازی	من نهم پیش تو اول قدم ثانی را
رهزنی چون خم زلفت نبود در عالم	کـه ز ره برده بسی عالم ربانی را
دست در حلقه آن اهرمن زلف مزن	که نشاید بجز انگشت سلیمانی را
بست چون کلك قضا نقش ترا روزازل	آفرین گفت بخود خلقت انسانی را
کیست جز عشق کزاین بحر مخالف نصرت
تـا بساحل برد این کشتی طوفـانی را

***

بهتر از افسر جمشید بود افسر ما	برتر از اختر خورشید بود اختر ما
ما گدایان در شاه شمـائیم ولیك	پادشاهان جهانند گـدای در مـا
از گهرها همه آب گهرماست فزون	گوهری خیره شد ازشعشعه گوهرما
تا شنیدیم زساقی که جهان درگذر است	نیست جز درگذر پیر مغان معبر ما
بسکه محبوس بماندیم در این کهنه قفس	یاد آزادی و پرواز برفت از سرما

بردرمیکده‌غوغاست‌بکوش‌ای ساقی　　پیشتر از همه پر کن ز کرم ساغرما
خلق گویند ره‌عشق سرابست مرو　　گرچنین‌است‌چراآب‌گذشت ازسرما
میرسد ازپی‌هم وعده دیدار تولیك　　نشود تاتو نیائی بر ما باورما
آتش عشق‌توبرد آبروی نصرت وباز
داد بر باد فنا همچو تو خاکستر ما



آنکه پیوست بهم طره جانانه ما　　زد بدان سلسله راه دل دیوانه ما
من زدل نالم ودل ازمن و خلق ازمن ودل　　که دهدگوش در این شهر بافسانه ما
باده‌صافست وقدح صاف دلی خواهدصاف　　که صفائی برد از ساحت میخانه ما
آخر از جمع گدایان در دوست شدیم　　آفرین باد بر این همت شاهانه ما
زهد و ورد سحر اندر نظر عفو کریم　　چه تفاوت کند از ناله مستانه ما
این رفیقان مگر از سرّ صفا بی‌خبرند　　که رمیدند بدین ظاهر رندانه ما
چون بشادی غم نصرت کشد ایدل جهدی
که بجز غم نکشد رخت بکاشانه ما



جانا بیا در بزم ما سر مست و باصهبا بیا　　تا بامنی تو ایمنی آسوده بی پروابیا
تو از منی من زان تو ای دل فدای جان‌تو　　بشنو ز من قربان تو در بزم ما تنهابیا
برروی تومفتون منم ازبیدلان دلخون منم　　لیلی توئی مجنون منم مجنونم ای لیلی‌بیا
دلخون من‌ازلبخند تومجنون‌من‌ازپیوندتو　　ای‌صد هزاران بند تو درپای جان جانابیا
فرسوده در بیت‌الحزن بیخواب‌وخور بی‌خویشتن　　گر بازجوئی حال من اندر دل شبهابیا

ای مسجد ومسجودمن ای‌معبدومعبودمن ای مقصد و مقصودم از دنیا و مافیها بیا

بنما رخ تابنده را یکسو بهل آینده را تاکی فریبی بنده را کامشب برو فردا بیا

تانصرت اندر ظل یارگیرد ترا هم درکنار ای گل بهنگام بهار باآن گل زیبا بیا

یا ذاالمعالی یا علی بك کل همّ ینجلی

یا من علیك معوّلی یا مظهر الا علی بیا



زاتش شمع همه هستی پروانه بسوخت خانه‌اش سوخته‌بادآنکه‌چنین‌خانه بسوخت

آری از شمع بهر جمع بجز نام نماند اگر از آتش جورش پر پروانه بسوخت

در خرابات بر او نام قلندر ننهند هرکه را خرمن دانش بدو پیمانه بسوخت

شاد آن رند که از خانه بمیخانه بساخت شادتر آنکه بمیخانه شد و خانه بسوخت

در سر شیخ سحر ساغر سرشار چه کرد که شد ازخود تهی وسبحه صددانه‌بسوخت

در ره عشق کم ایخواجه ز پروانه مباش که بپای لگنش سرشد و مردانه بسوخت

رخ سوزان تو هنگام طراز سر زلف گه ز مشاطه خود دست و گهی‌شانه‌بسوخت

پاس آن می که شب دوش بنصرت دادند

دفتر معرفت امروز بشکرانه بسوخت



گر بما بود از سر رحمت دل دلدار راست چرخ کجرفتار باما راست بود وکار راست

راستی وردزبان کن تارود در گوش خلق کی رود در لانه آسان تانگرددمار راست

راست گو تادردل هرسخت دل‌بخشد اثر جاکنددرسنگ‌وآهن‌چون‌بود مسمارراست

گرچه شد ازبارسنگین شاخ گل درباغ کج　　تانچینی رایگانش شد سر هر خار راست
رهروان را زحمت اندر راه باشد بار کج　　میرسد آسان بمنزل چونکه باشد بارراست
دل بمی نصرت بشوی اززنگ تزویرودروغ
وانچه درحق توگوید خلق میپندارراست

***

برفت تیره شب اکنون گه سپیده دم است　　بیار جام صبوحی که وقت مغتنم است
بگاه صبحدمان وقت را غنیمت دان　　که آنچه در بر عارف غنیمتست دم است
من و تو پشت بمقصد همی رویم براه　　وگرنه تا در مقصود راه یك قدم است
دلم بحلقه زلفت در اوفتاده و من　　بدین خوشم که دراینحلقه حبس محترم است
توحق پرست که هرجاکه هست خانه اوست　　بدان مبین توکه آنخانه دیر یاحرم است
بماند خواجه گر از کار بندگی شاید　　که کار خواجه فزونست ووقت کارکم است
ز تنگنای جهان تنگ دل مشو نصرت
که خوب وزشت و بدنیك وخار وگل بهم است

***

منم که مکرمت می فروش یار من است　　منم که خدمت پیر مغان شعار من است
ز خویش عار و زبیگانه انتظاری نیست　　گدائی در می خانه افتخار من است
براتم از رقم نقد بی غش صوفی　　می دو ساله بخم گنج اعتبار من است
چه اختیار بود انتظارت از من و دل　　مگر دلی که تو بردی باختیار من است
چه کرده‌ای تو که ننموده رخ نکرده وفا　　هر آنکه نام تو بشنید گفت یار من است
نه روزگار من از زلف تست تیره و بس　　که هرکه روی تو بیند بروزگار من است

در آتشم من و آنکس کـه بی‌مضایقه آب — زند بر آتش من چشم اشك‌بـار من است
دمید صبح و بمنـزل رسید بـار همـه — برهگذار تو باری که مانده بار من است
من ار چه خار بپای گلم ولی آن خـار — که پای کس نخلید از نخست خار من است

بیاوه ناز طبیبـان چه می‌کشی نصـرت
کـه درد دوست دوای دل فکار من است



یك جهان نافه در آن سلسله مشکین است — نبرد نام کس از نافه اگر مشك ایـن است
مشك بویاست ولیکن نه چو آن نافه زلف — کز شمیمش نفس بـاد صبا مشکین است
خوش بده بوسه شیرین که دل ریش مرا — بالب لعل تو حـق نمك دیـریـن است
زلف بگشاکه بس این محنت شبهای دراز — روی بنما که مرا صبح سعادت این است
پرده ای غنچه ز رخسار برافکن که براه — چشم بلبل ز فراق رخ گل خونین است
هر شب از مهر تو ای ماه‌رخ زهره جبین — ز اختر اشك برخساره مرا پروین است
بارخ و زلف توخوش حال شب‌وروز کسی — که گهی بوسه گهش‌مشك و گهی‌نسرین‌است
تو مده تو به کسی‌را که چو من عاشق‌مست — مهرش آئین ووفاپیشه وعشقش دین‌است
وقت گل خیمه بگلزار زن و شاد نشین — ای که از محنت ایام دلت غمگین است
حالی از پا منشین قیمت امـروز بـدان — که بهار آمد و یار آمد و فروردین است
نشنود کس ز دهان تو بتا پـاسخ تلـخ — که شکر میشود ازبسکه لبت شیرین‌است
زین چمن‌چشم چه‌داری که بیك دست‌جهان — چمن آراست وزان دست دگر گلچین‌است

دل نصرت مشکـن کاینـه دار رخ تست
ای برخ آینه آوخ که دلت سنگین است

چشم تو با ما همیشه بـر سر کین است — عـادت دیرین تـرك مست چنیـن است
میکشی از ناز و جـان بغمزه دهی باز — برخی چشمت که ناز و غمزه‌اش این است
قد تـو طوبـی لـب تو چشمـه کوثـر — نام تو رضوان رخ تـو خلد بریـن است
گفتمش ای جان هر آنکه دل بتو بندد — بایدش از جان گذشت گفت چنین است
گر گذرد روز بـا تو عمر گرامـی است — ورنـه بلای دل از شهـور و سنین است
گـر بعقیـق لبـت لبـی بـرسـانـم — ملـك سلیمـان مـرا بزیر نگیـن است
گفتمـش اول نظـر مـرا بگمـانـم — میکشی از تیـره غمـزه گفت یقیـن است
همتی ای میر کـاروان که در ایـن راه — بار من از جمع رهروان بـزمیـن است

گل چـو شود بـاز سر ز پـرده بـر آرد
جز گل نصرت کـه بـاز پرده نشین است



بـاده پیمائی نه کار مـردم آزاده است — بی مدام آزاده را عیش مدام آماده است
شیخ مـا کو منکر ما بود از شرب مدام — پای خم با حالتی منکر چـرا افتاده است
بندگی ها کرده پیش قامت دلجوی یار — تا بدانی سرو بستانی چـرا آزاده است
اینهمه یاقوت رنگین وانهمه لؤلوی تـر — هرچه درجزع منست ازآن لب‌بیجاده‌است
باز میآید بهار و هرکه بینی روز و شب — فکر صبح‌وذکرشامش‌باده‌است وساده‌است

گفته بودی‌صبریامرگ است‌نصرت‌را علاج
صبر از روی تو حاشا مرگ را آماده است



در صفا و ره صـدق خـاص میخانـه است — بغیر از آن همه درها دروغ و افسانه است

هر آنکه خانه دل را برو بد از اغیار — یقین که شاهد مقصودش اندر آن خانه است
دهند باده و لیکن بقدر طاقت مرد — که جام و باده بفرمان پیر میخانه است
مرا ببانك نی و چنك التفاتی نیست — بگوش تا اثر از ناله های مستانه است
نکرده دیده من خواب و شب بصبح رسید — هنوز اول قصه است این چه افسانه است
نبرد سود ز دریا هزار کشتی و باز — هنوز فکرت غواص غرق در دانه است
ز دوستان وفا دار روی بر تابند — بتان که منظر الطافشان به بیگانه است
خدا کند که مکافات درد ما نکشند — که سوز شمع ز سوز و گداز پروانه است
یك از هزار ز عیبش نمی کنم من فاش
همین بس است که نصرت هنوز فرزانه‌است

***

کلید فتح و بشارت چو در کف ساقی است — متاب از در او روی تا نفس باقی است
بجان دوست که از خاك سر برآری مست — قدح بدست گر این باده‌است واین ساقی‌است
مشیت ازلی می کشد بعشق مرا — کشش بمشرب مشاء نیست اشراقی است
حذر ز آتش کین ای برادران حسود — که یوسف آبروی دودمان اسحاقی است
هنوز لایق قربانی توایم بیا — که نیم جانی از این کشته جفا باقی است
بشهد و قند و دهان و لب تو نصرت را
عجب نباشد اگر اشتهای بسحاقی است

***

تا نگهبانی کند آن زلف را آن چشم مست — هرگزم آنزلف مشك افشان نمی‌آید بدست
یك نظر افزون نبود اول که از ما دل ربود — بعدازآن‌شد درپس صدپرده دربرمابیست

ای کمان ابرو بزن از شست خودتیری که من　　جان ودل بادست خودبنهم بپایت ناز شست
در دیارعشق نام از خودپرستی هیچ نیست　　خودپرستی هست آری شعبه‌ای از بت پرست
بعداز این درجمع مستان شیخ اگرخم بشکند　　شیخ رابابد بسان کوزه دست وسر شکست
پیش جانان هیچ دل را اختیاری هست نیست　　اختیار جان ودل در دست جانان نیست هست
رفت باید روزوشب با جهد در راه طلب
لحظه‌ای نصرت از او غافل نمیباید نشست



ای حریفان عهد روز الست　　بشتابید وقت از رفت از دست
خانه را سیل کند تا کی خواب　　جامه را دزد برد تا کی مست
رستم روزگار دانی کیست　　آنکه از بند دیو نفس بجست
دست از این دوستان بباید شست　　چشم از این بوستان بباید بست
دل هر بنده را بباید جست　　هیچ جنبنده را نباید خست
رخت از این خانه زود تر بر بند　　که خرابست و نیست جای نشست
خانه‌ای را که پی بود بر آب　　زان چه آید بغیر باد بدست
هیچ از من غمش بجا نگذاشت　　برد این دزد خانه را در بست
آنچنان تنك کرده‌ای دل من　　که ندارد بجز تو جای نشست
یك نصیحت نیوش از نصرت
بت پرست ای عزیز و خود مپرست



از کمانخانه ابروی تو هر تیر که جست　　بر دل خسته من آمد و تا پر بنشست

نرگس مست تو شب عربده دارد تا صبح — پس چرا محتسب شهر نمیگیرد مست
گر ز چشم تو گریزد دل من معذور است — همه دانند که دیوانه گریزد از مست
جز میانت که نشان‌میدهداز هست که نیست؟ — جز دهانت که‌خبر میدهداز نیست که هست؟
گر بدست‌آیدت آنزلف سیه قدرش دان — که شب قدر نیاید همه شب بر سر دست
غیر از آن خال که دارد بلب جانان جای — هیچ هند وبلب چشمه حیوان ننشست
نقدکش یاوه کنی خرج چه بسیار و چه‌کم — عمرکش یاوه‌کنی‌صرف‌چه‌هفتادو چه‌شصت

تا که با زلف تو بر بست دل نصرت عهد
عهد عالم‌همه چون‌زلف تودرهم بشکست



تا دل بدام زلفت از جان بماند پا بست — هم جان برفت از تن هم دل برفت از دست
تا تو رمیدی از من ای آهوی ختائی — هم صید رفت از کف هم تیر رفت‌از شست
چشمانت ای‌پریروی دیریست‌کاندراین‌شهر — دو فتنه‌اند جادو دو زنگی‌اند بد مست
چون بوی گل بر آید بلبل همی سراید — بی روی دوست شاید گر منطقم فروبست
چون اوست حاصل من او داند و دل من — گر جست خاطر من از رحمتی و گر خست
مقدار ما چه باشد تا وصل یار جوئیم — ما قطره‌ایم و اویم ما نیستیم و او هست
ای ماه آسمانی اندر رخ تو حیران — وی سرو بوستانی در پیش قامتت پست
تا بشکنند در هم پیمانه وجودم — پیمان‌که‌با تو بستم هرگز نخواهم اشکست

دیدی در آخر کار نصرت که آن دل آزار
چون برق‌از نظر رفت‌چون تیر ازکمان‌جست



بوسه بر دستت از آن دادم که جان در دست تست | هل که تا پای ترا بوسم که دل پابست تست
خواهی اندر آتش افکن خواهی اندر آب وخاك | کاین دل مسکین من چون ماهی اندر شست تست
برتر از جان نه قدم در جان جان من از آنك | گر در آئی در دل تنگ این مقام پست تست
با وجودت من کیم من چیستم من نیستم | من که باشم تا بگویم هست من از هست تست
خواهی آبادش کن ای نامهربان خواهی خراب | کاین دل وجان در تن من خانه دربست تست
چیست غیر از اشك خونین بهره از دیدار من | چشم خلقی چون همی بینم بچشم مست تست

دست ها در اختیار نصرت است از راستی
وز محبت اختیار نصرت اندر دست تست



بشکن دلم چو مرهم دلها بدست تست | در پا فکن که صید دلم پای بست تست
از بیم فتنه محتسب اغماض می کند | ور نه خرابی همه از چشم مست تست
سنگین ز بند تست اگر پای پای ماست | رنگین ز خون ماست اگر دست دست تست
بشکن دلا بحالت آن زلف پر شکن | اکنون که میل خاطر او بر شکست تست
خواهد دلم شکستن وخود در دل منست | با او بگو شکست دل من شکست تست
من با وجود تو چه کنم دعوی وجود | کاین نیستی هست نما ظل هست تست

در روی تو چو معنی صورت پرستی است
نصرت نخست عاشق صورت پرست تست



مه تمام من امشب بیام و ماه تمام است | همه در آن متحیر کزین دو ماه کدامست
نقاب صورت دلکش گشود شاهد معنی | فغان که کارمن امشب بیك نگاه تمامست

شراب ناب که مرد حکیم خوانده مدامش — اشارتیست که دستور شرب باده مدامست
جفاو جوربخاصان خود پسندد از آن رو — که‌مهر ولطف‌وی ازبهر صید طبع عوامست
نه خاصگان بجمال تو فتنه‌اند که هر دم — صلای عشق خبر میدهد که فتنه عامست
قصور وحورنخواهم‌چراکه‌عین قصوراست — مراکه خاك سرکوی او خجسته مقامست
خبر دهید به نصرت که با تعلق دنیا
نمازو روزه‌و تسبیح‌و جام‌ومی‌همه دامست

***

ای‌اجل مهلت‌که فرداوعده دیدار اوست — گرچه‌پیمان‌بستن‌وپیمان‌شکستن کاراوست
عرصه‌بازارخوبان‌گرچه‌گرم ازمشتری‌است — گرمتر باز از همه بازار ها بازار اوست
یارکش بایدگزیدن ازدل وجان یار ماست — بارکش بایدکشیدن ازدل وجان باراوست
دردچون درمان‌ندارد خودچه‌آید ازطبیب — رنجم از داروبتن کم‌نه که‌دل بیمار اوست
گشت‌هرجا عاشقی‌غمخوار خوددیداووباز — هرکه رابینی تودراین‌ماجرا غمخواراوست
دردودرمان زشت‌وزیبا نیك‌وبد هجران ووصل
هرچه بینی‌در جهان نصرت همه‌آثار اوست

***

غم عالم بدلم‌ره نبرد تا غم از اوست — شادآن‌کزغم وشادی‌بجهان خرم از اوست
روزوشب طایفه‌ای درطلب ازبیش و کمند — عارفان‌فارغ‌ازاین‌هردوکه‌بیش‌وکم‌ازاوست
زخم جان سوز مرا مرهم بیهوده منه — که‌از آندست‌که‌زخم‌من ازاومرهم ازاوست
اگراو غم بدهد هم‌بدهد داروی غم — شادمان در غم آنم که می در غم از اوست
حرمت دختر رز را بسزا بگذارید — که دم روح فزای پسر مریم از اوست

پرده پوشی چه کند گر نکند عفو کریم دام از اودانه ازاو دیواز اوآدم از اوست
گر غزالان سیه چشم ز نصرت برمند
گله‌ای نیست‌از آنان‌که غزال ورم ازاوست

***

آنکه بوقت‌غم است درغم تودوست اوست ورنه‌بوقت‌خوشی‌است دشمن‌تو باتودوست
رشته چودرهم‌گسیخت‌درخور پیوندنیست جامه که ازجهل شد چاك چه‌جای رفوست
آنچه بود در خیال هست همه در زوال وانکه بودلایزال دوست‌بوددوست دوست
عشق وز روی حبیب طاقت صبر ای عجب قصه عشق وشکیب قصه سنگ و سبوست
شب همه‌شب عندلیب زار بیاد حبیب صدگله آن‌بی‌نصیب‌باگلش‌از رنگ‌وبوست
گریم وگویند خلق آبروی خود مریز بر رخ عاشق سرشك مایه هر آبروست
نصرت ازآن تیره زلف‌راه خلاصی‌کجاست
دام چواز شش جهت‌بند چواز چارسوست

***

پیش صاحب نظران کعبه وبتخانه یکیست جان فشانید دراین هر دوکه جانانه یکیست
شیشه‌گر زرد وکبود است‌می‌آنست که‌بود شکر ساقی‌بگذارید که خمخانه یکیست
طرفه خالیست که‌از هر طرفش بند بلاست دام افزون زشماراست ولی دانه یکیست
تو بافزونی دندانه در این شانه مبین زانکه مشاطه آن زلف یکی شانه یکیست
جز ز دل سوختگان مسأله عشق مپرس که در این مسأله فرزانه ودیوانه یکیست
بر سر عهد مرا با تو چه امید وفاست کاشنا پیش‌تو بامردم بیگانه یکیست

زآتش روی تومن سوزم و پروانه و شمع   بنگر کاخر کار من و پروانه یکیست
کس‌چو نصرت بسر نرد محبت ننشست
آری آنکو بتول دل باخته مردانه یکیست



صبر از رخ یار کار ما نیست   وائین دل فکار ما نیست
جز عجز و نیاز و خاکساری   در پای نگار کار ما نیست
غیر از ره و رسم بی قراری   با طره او قرار ما نیست
آسوده بروزگار باشد   آن دل که بروزگار ما نیست
آن دیده که شد سفید در راه   جز دیده انتظار ما نیست
آن تن که به بار غم تواناست   غیر از تن برد بار ما نیست
پیشانی داغدار زاهد   به از دل داغدار ما نیست
در میکده پیش میگساران   یك رند باعتبار ما نیست
خطی که دهد بچشم ما نور   جز خط عذار یار ما نیست
جز ملك قناعت و تحمل   در قبضه اقتدار ما نیست
تا چند طلب کنیم نصرت
چیزی که باختیار ما نیست



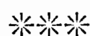
چون بلای هجر عاشق رابلائی‌هست نیست   در بلای هجرچون من‌مبتلائی هست نیست
نیست عناب و شکر در نسخه بیمار عشق   جزلب معشوق عاشق را دوائی هست نیست
آنکه دل بدهد بیاری بیوفا یارب مباد   درحق عاشق‌ازاین بهتردعائی هست نیست

نیست عاشقرا بغیر ازنیستی با دوست راه
در طریق نیستی ما و شمائی هست نیست

ای دریغا عهدخوبان تکیه‌اش بر گیتی است
ورتو پنداری که گیتی‌رابقائی هست نیست

ره بمقصددور وشب‌دیجور وره‌را رهنمای
یابگوش‌ازگوشه‌ای‌بانك‌درائی هست‌نیست

دست‌نصرت بست‌آخر چرخ‌واز پایش‌فکند
تا نپنداری که‌او رادست‌و پائی‌هست نیست



هیچ سرو آزاده‌تر از قامت دلدار نیست
هیچ گلبن تازه‌تر از آن گل بی‌خار نیست

عالمی را زندگانی از شمیم زلف اوست
کیست‌کز این‌نافه‌جانبخش‌برخوردار نیست

با می‌وساقی سروکار است مارا روز وشب
ماچو می‌صافیم و بیغش کارما انکار نیست

گرز پا افتادی از می جانب خمار شو
دستگیر از مردم افتاده جز خمار نیست

زلف مشکینش بدست ما کی افتد کز غرور
در سرآن زلف‌جز باد صبا را بار نیست

بوالعجب آشفته‌بازاریست درمصرای عزیز
کز خریداران یوسف‌کس‌دراین‌بازار نیست

در مقام لی مع‌الله غیرتش نگذاشت غیر
خلوت جانانه ما جای یار غار نیست

کس متاع وصل نصرت نه بزر یابد نه زور
نقد این بازار غیراز ناله های زار نیست



زان رو دل شکسته ما را قرار نیست
کش جای جزکه در شکن زلف یار نیست

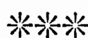
با آنهمه درازی و پیچ و شکنج و رنج
در زلف او که گفت که روز شمار نیست

جانانا باختیار تو دل میبری و لیك
کس را در آن محیط بجز عشق بار نیست

گر دور مانده‌ام ز تو امید من بجاست
دور ازتو کیست‌کو بتو امیدوار نیست

بی خار کس بساحت گلشن ندیـده گل | جز گلشن رخ تو که گل هست و خار نیست
بـا کعبتین مهر و مـه و تختـه سپهـر | امید دستبرد از این بـد قمـار نیست
با زلف تیره تـو و بخـت سیـاه مـن | هیچ انتظـار روشنی از روزگـار نیست

شهر وجـود نصرت و خیل خیـال تـو
شهریست خوش که جز تو در او شهریار نیست



در خانه دلم کـه جز او کس مقیم نیست | جز او حریف مجلس و یار و ندیم نیست
جور وجفای او همه عذب است لاجـرم | جز صحبت رقیب و عـذاب الیم نیست
گفتا که بوسه گیر وبده دل چو دل گرفت | از من رمید و رفت تو گفتی غریم نیست
دیگر مرا چه ره بدل مستمند خـویش | در زلف در هم تو چوره بر نسیم نیست
جان را بنور جام فروزنده کن که هیچ | جز می حیات بخش عظـام رمیم نیست
منت خـدای را که مـرا در بهـای مـی | دستار و خرقه هست اگر زر و سیم نیست
سرشار می مریز کـه در چشم می فروش | اشك پیالـه کـم ز سرشك یتیم نیست
گر همچو دال شد الفت قدمن رواست | کاندر شکنج زلف تو جز شکل جیم نیست
از سفـره زمـانـه بیایـد کشید دست | کانـدر جهان نشانـه ز کف کریم نیست

نصرت هر آنکه سر کشد از حلقـه جنون
در کیش عشق صـاحـب عقـل سلیم نیست



جلوه حسن تو بر بام و دری نیست که نیست | قصه عشق تو در رهگذری نیست که نیست
شمع رویت نه مرا سوخت چو پروانه و بس | کاتش عشق تو بر بال و پری نیست که نیست

بر در میکـده تنهـا نـه منم حلقه بگوش	که بپای در این خانه سری نیست که نیست
جان رهرو ز در کعبه دل تـا بر دوست	بصفا روز وشب اندرسفری نیست که نیست
خفتگانرا چه خبر ورنه از آن غـالیه زلف	مژده هرشب زنسیم سحری نیست که نیست
گر تهی دامنم از در گنه ازبخت من است	ورنه دربحر حقایق گهری نیست که نیست

هرکه دارد لب شیرین دل نصرت با اوست
زانکه طوطی بهوای شکری نیست که نیست



از کران تا بکران ملك جهان اینهمه نیست	پرده بردار که پیدا و نهان اینهمه نیست
دل هر ذره ز خورشید وجود اقلیمی است	کاندر اوجلوه خورشید جهان اینهمه نیست
رایگان آنکه تو را نعمت جان داده و دل	گرستاند زتو روزی دل وجان اینهمه نیست
دیگری حافظ تست ای رمه آسوده بخواب	ورنه با حکم قضا سعی شبان اینهمه نیست
تشنگـانیـم بـره منتظـر ابـر کـرم	گاه بیداد توای برق یمان اینهمه نیست
سر بتقدیر بنه وز پـی تـدبیـر مپـوی	که تو را در ره تقدیر تـوان اینهمه نیست
میکشم بار غمش سرخوش و سرمست نشاط	واین نشاطیست که دررطل گران اینهمه نیست

نصرت افتاده ز پـا مست بپـای خـم می
زاین عمل گر نبرد سودزیان اینهمه نیست



سرو آزاد ببـالا و بـرفتار تـو نیست	گل برنگ تو و بوی تو و رخسار تو نیست
من نیم آنکه به گلزار زنم خیمـه انس	که مرا باغ گلی چون تو و دیدار تو نیست
گـو مبـادا بسرم سایـه چتـر ملکـی	که پناهیم بـه از سایه دیوار تـو نیست

گر زبازار تومن پاکشم از دست تهیست ورنه آن کیست‌که درشهر خریدار تو نیست
نـه ز جنس بشر ای یار کـه در خیل ملك بلطافت چو رخ خوب پری و ارتو نیست
آن چه‌مکر است‌که درخرقه‌صد پاره‌ماست وان چه دامست‌که اندر خم دستار تو نیست
بر من ای چشمه خورشید نتابـی دانـم منم آن ذره که اندر خور دیدار تو نیست

نصرت از تربیت اختر شب گـرد امروز
زیوری نیست کـه بر چهره اشعار تو نیست

***

وصـف رخ تـو نگفتنی نیست عشـق رخ تـو نـهفتنـی نیسـت
بـا من سخنـی بگـوی از آن لـب ایـن غنچـه مگـر شکفتنی نیست
چشمی کـه بـراه دوسـت بـاز اسـت در عیـن وصـال خفتنـی نیست
عجـز است و نیاز کـار عـاشق نـام آوری و تهمتنـی نیست
هـر جـا کـه قـدم نهـی تـو جـانـا جـز بـا مـژه راه رُفتنـی نیست
زانـراه مرو کـه خـوانـدت نفس زینهـار کـه راه رفتنـی نیست

در دُر سخـن کـه گفت نصرت
تـو خـدشه مکـن کـه سفتنی نیست

***

زان یار پریچهـره بجـز جلوه گری نیست وان دیده در این قوم که بینند پری نیست
آری ز نهاد پـری است آن پسر پـاك زانرو کـه نهاد بشر از عیب بـری نیست
در رهگـذرت منتظـراننـد و لیکـن با تـو نظـر مـا نظر رهگـذری نیست

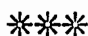
هر کو ز سر صدق در عشق بکوبد / باکش ز سر افکندگی و در بدری نیست
تیری که در آید ز کمان پسر زال / دل دوزتر از ناوك آه سحری نیست
گویند کنی چند مطول سخن عشق / ای بیخبران عشق بدین مختصری نیست
جز آل نبی نصرت اگر نیك بسنجی / کس درخور این عاشقی و مدح گری نیست

آن چار ده آیت که بسی جزوه فرقان
بی مدحتشان حرفی اگر بر شمری نیست



منم که جز در میخانه‌ام پناهی نیست / بغیر پیر مغانم دلیل راهی نیست
بملك فقر وقناعت از آن خوشم کاین ملك / بزیر امر وزیری و حکم شاهی نیست
بتاج نیست سر اهل معرفت محتاج / که به ز بی کلهی در جهان کلاهی نیست
گناه چشم تو دارد که می برد دل من / و گرنه دیدن و دلباختن گناهی نیست
ز باده سخت ز پا اوفتاده‌ام ورنه / ز خانه تا بدر میفروش راهی نیست
گر از حوادث ایام ایمنی خواهی / بغیر صفه اهل صفا پناهی نیست
بگو بپادشه وقت قدر وقت بدان / که گاه و ملك گهی از تو هست و گاهی نیست

بسوخت حاصل نصرت ز برق غیرت عشق
چنانکه درکفش ازخشك وتر گیاهی نیست



عاشق روی تو از دنیا و مافیها گذشت / باخیالت زاین جهان وآنجهان یکجا گذشت
در حقیقت هر که‌مست ازگردش چشم‌توشد / از می و میخواره و میخانه ومینا گذشت

خون مردان ریخت درصحرا براتلال ودمن
این‌چه شیرافکن‌غزالی‌بود کزصحرا گذشت

روز برمن کرد چون‌شب تیره آنزلف‌سیاه
وی‌بسا شبهاکه برمن‌چون شب‌یلداگذشت

دوش دیدم از کرم پا بر سرم بگذاشتی
این حقیقت بود یارا یا بچشم ما گذشت

غیرخاموشی‌وعزلت‌زین پس‌ازنصرت‌مخواه
آن‌جهانگردی برفت‌آن منطق‌گویاگذشت



عیش جهان‌نگرکه چو برق جهان گذشت
ناشادی زمانه بماند و زمان‌گذشت

نه آنچنان گذشت کـه بـاور کند کسی
باد بهار روزی از این بوستـان‌گذشت

شد وقت آن که لاله ومن خون‌دل خوریم
سر سبزی بهـار من و ضیمـران‌گذشت

شب تیره راه سخت وتو تنها وپای سست
بانگ درای دور شد و کـاروان‌گذشت

دور من و تو هم گـذرد آخر ای فلان
خوشدل از آن مباش‌که دور فلان‌گذشت

پیری مرا چو زخم کجك می‌دهد خبـر
هر روز وشب‌که مستی پیل دمان‌گذشت

دیروز بود قامت من راست همچو تیـر
وینك‌کمان شده‌است‌که‌تیر ازکمان‌گذشت

درویش را بگوی‌که خوش خسب بی‌کلاه
بیدار دوست باش که تاج شهان‌گذشت

حـق انتقام خلـق کشد از شـه زمیـن
فریاد بینوا چو ز هفت آسمـان‌گذشت

حور وقصور چیست‌که‌نصرت بعشق‌دوست
پا زد بهر دو عالم و از این و آن گذشت



از ناز باز بر سرم آن دل ستان گذشت
دیدی که در برابر چشمم جهان گذشت

ابرو کمان‌من چو ز مژگـان فکند تیـر
برجسم نارسیده خدنگش ز جـان گذشت

یا باد برگذشت بر آن زلف مشکبار یا مشك بار داشت اگر کاروان گذشت
اول ببرد دین و دل از دستم آشکار واخر بشیوه پری از من نهان گذشت
منشین دلا ز پا که براه است صد نشان از جلوه جمال که آن بی نشان گذشت
گفتی که تا توانی از او باز گیر دل ای یار چاره‌جو مگر ازجان توان گذشت
گر من بجای می بخورم خون دل رواست کز من فر جوانی و بخت جوان گذشت
نصرت ز هرچه هست گذشتن توان و لیك
باور مکن ز عشق نکویان توان گذشت

***

تیر مژگانت اگر برقصد جانی رفت رفت برنخواهد گشت اگر تیر ازکمانی رفت‌رفت
برخی خاك کف پای تو ای جان آفرین ازتن بی روح من گر نیم جانی رفت‌رفت
عمر گل بادا مدام ای عندلیب نیکنام غم مخور زین گلستان گرباغبانی رفت‌رفت
من نمیرنجم از آن لب هرچه فرمائی‌ولیك زشت حرفی‌گر ازآن لب برزبانی‌رفت‌رفت
از مکافات عمل غافل مشو باور مکن کز توانا گر ستم بر ناتوانی رفت‌رفت
عید گرگان‌است چون‌شد گله ای‌بی‌پاسبان گله بی‌پاسبان را گر زیانی رفت‌رفت
نصرت از سرمایه سودا نخواهی برد سود
کاندر این بازاراگر برکس زیانی‌رفت‌رفت

***

همدم من در فراق دوستان دل بود رفت گرچه‌راه عشق‌راهی سخت مشکل‌بود‌رفت
از دل وازجان چه‌میپرسی‌که بی‌جانان مرا بود اگر جانی بلب‌آمد اگر دل بود رفت

زیر زلف او دلـم در حلقه دیوانگـان چون اسیری دست و پا اندر سلاسل بود رفت
پیش چشم اشك بارم پرده تاریك مـاند وانکه همچون روز روشن درمقابل بود رفت
از پی دردانه‌ای آخـر دلم غـوّاص وار اندر آن دریا که نه کشتی نه ساحل بود رفت
شاد بـادیدار او بودم دریغـا کز جفـا صبح وصل او بشام هجر حامل بود رفت
سوزش پروانه ماند و ناله جمعی پریش وانکه شمع محفل و میر قبائل بود رفت
بعد ازاین ازچشم سحّار تو بایدبیم داشت آن حکایت ها که از سحار بابل بود رفت

از دل حق بین نصرت تابشد وسواس عقل
عشق شد پیدا و از یاد آنچه باطل بود رفت

***

درد دل بایار اگر نشنفت باید گفت و رفت ور بگوید جان بده باید بجان پذرفت و رفت
شد بهار زندگانی وز نسیم جان فـروز غنچه‌ای از گلبن امّید ما نشکفت ورفت
از ازل درگنج پنهان گوهری ناسفته بود وزپی اظهار آنرا دست قدرت سفت و رفت
یار در این بزمگه استاده جاروبی بدست خانه‌را یکباره از اغیار خواهد رفت و رفت
خوابگاهی را که پیش از مارفیقان خفته‌اند خوار درآن خوابگاه تیره باید خفت ورفت
ورکسی گوید که تنهاکس رود باورمکن هرکه‌را بینی دراین‌ره باعمل شد جفت و رفت

کس از این گیتی نبیند خیر ونصرت‌هم ندید
هرکه آمد هرچه‌دید ازجور گیتی گفت ورفت

***

یك‌نظر آن‌ماه منظر دوش برمن کردورفت بامن ازآن یك‌نظر یك‌شهر دشمن کردورفت

رفت آن دلبر دل من ازپی آن‌دل فریب
باهمه بیچارگیها پشت برمن کرد و رفت

کشت مازان ابررحمت قطره‌ای‌باران ندید
جز که‌خرمن‌سوزبرقی خانه‌روشن‌کردورفت

من زگل دامن فرو چیدم ز شرم باغبان
وان‌رقیب ازسخت‌روئی‌گل بدامن‌کردورفت

تابداند در فراقش عاشق جانباز کیست
رسم وراه عشق بازی‌را معین کرد و رفت

از پی قتل من ازابرو کمان تیر از مژه
جوشن‌ازگیسودل‌ازپولاد وآهن‌کردورفت

رحم‌کن‌برخوشه‌چین‌ای‌صاحب‌خرمن‌که‌مال
خواجه کوته نظر بسیار خرمن کرد و رفت

نصرت اندر تنگنای از زندگانی تا یکی
باید ازاین‌تنگ روزن‌فکر برزن کردورفت

***

تانخشکیده است‌گل برشاخ بایدچیدورفت
آگه‌ای‌بلبل‌که‌گل درگلستان‌خشکیدورفت

هرکه آمد از طبیبان از پی درمان ما
درد من از دردمندان بیدواسنجیدورفت

دلخوشم‌کز چشم‌خود باچشم‌خونبارم بدید
گرچه ازسنگین دلی‌برگریه‌ام‌خندیدورفت

سوخت دلهابرمن ازاین ناله‌های زاراو
یاشنید آن ناله های زار یا نشنیدورفت

دوش‌پرسیدازچه ماندی‌زنده‌بی‌من‌گفتمش
من بامید وصالت زنده‌ام رنجیدورفت

از بلاهای غمش بادل بسی گفتیم و باز
هربلائی را بخود دل‌سهل بااودیدورفت

چون بباید تن بمردن داد یا بار فراق
مردعاشق زاین دوبرخود مرگ‌رابگزیدورفت

خواست نصرت‌تاکنددل‌را بخودهمراه‌لیك
آخر ازهمراهی دل‌شد بخود نومید ورفت

***

باطبیب خویش گفتم از دل بیمار گفت
ناله کن بسیار گفتم تاکی ای دلدار گفت

تافشانی جان خود در راه جانان ، گفتمش مژده دیدار کو تـا جان کنم ایثار ،گفت
بـاش چون پروانه ، گفتم آتش شمع رخت سوخت چون پروانه‌بی‌پروا مراصدبار ،گفت
سوختی از نو گـرفتی زندگـانی ، گفتمش زندگی بی‌دوست‌را مردان کنند انکار ،گفت
آری آری این چنین عاشق بوصل ما رسد گفتم اریابم امان زاین هجر ناهنجار ،گفت
شمّه‌ای گو ازرخ واززلف من آخرکه گوش خسته‌شد زاین ناله‌هاگفتم بچشم‌ای‌یار ،گفت
حسن رخسار مرا دریافتی چون ، گفتمش هست رخسار تونوری برتر از انوار ،گفت
چشم من ماند کرا وقت نگه ، گفتم غزال گفت زلفم چیست ،گفتم نافه تاتار ،گفت
سرو را ماند قدم ،گفتم زسرو آزاد تـر دیده‌ام قدّ تو را صد ره گه رفتار ،گفت
شهرت نام مرا چون یافتی ، گفتم چو جان در هرآئین نیك ودرهرشهر وهربازار ،گفت
گفته نصرت بود شایسته آویـز گـوش
گفتم آری او سخن به از در شهوار گفت



همیشه لب بلب یـار بـاده نوشت بـاد حلال و طیب و طاهر بخورکه نوشت‌باد
همـاره تـا که نیفتـی بفکـر دنیی دون بکف پیـالـه می خمّ می بـدوشت‌باد
مکن ز تلخی می روی خود ترش ایدوست نصیحت من شیرین سخـن بگـوشت‌باد
گرم شناخته‌ای رند و باده خوارای شیخ چه خوش شنـاخته‌ای آفرین بهوشت‌باد
طریق عاشقی افتادگی و خاموشی است چو دل بعشق سپردی لبـی خمـوشت‌باد
ز خوان اطعمـه اغنیـا فـریـب مخـور نظر بسفره درویش و دیگ جـوشت‌باد
سروش غیب تو را در دل است راهنمـا تو گوش هوش بهر حـال بر سروشت‌باد
گزیده‌ای لب جانان بخواب نصرت دوش
همیشه‌روزتو خوش‌همچوخواب‌دوشت‌باد

گر زلف تو در دست نسیم سحر افتد — هر مشك که در چین بود از نافه درافتد
در راهگذاری که نشان از قدم تست — سر ها ز سر صدق در آن رهگذرافتد
خیل ملك از عشق و غمش بی خبرانند — کاین عشق بلائی است که اندر بشرافتد
دارم بدل از لطمه عشقت خطر آری — کشتی چو بدریا فتد اندر خطرافتد
در پرده چه باشی که کند پرده دریها — هر جلوه که از روی تو بر بام و درافتد
با این سپه خال و خط ای شاه نکویان — بر ملك دل پیر و جوانت ظفرافتد
گر پشت مرا عشق تو بشکست عجب نیست — با عشق تو گر کوه بود از کمرافتد
هر جا که سر شمع فروزنده کشد تیغ — پروانه دل سوخته بی بال و پرافتد

مگذار که چون اختر طوسی دل نصرت
هر روز در اندیشه یاری دگر افتد

***

هر کس که بدوست دست دارد — او دست بهر چه هست دارد
من کشته آن کز ابروان تیغ — در دست دو ترك مست دارد
سر پنجه‌ات ای بلند بالا — دست همه زیر دست دارد
جیش دل ماست در هزیمت — زلف تو چرا شکست دارد
این خانه چرا خراب خواهد — عشقت که در او نشست دارد
هر دل که تو را بجان پرستد — آئین خدا پرست دارد
دارد دل من حذر ز چشمت — دیوانه حذر ز مست دارد

آن عهد که باتو بست نصرت
عهدیست که از الست دارد

عـاشقی کو حذر از تیـر ملامـت دارد در شگفتـم ز محبت چـه علامت دارد

از سر کوی بتان گو سر خود گیر و برو هر کـه اندیشه ز بـازار ملامـت دارد

بنگاهی که ندانی دل من برد و هنـوز مشکل اینجاست که دعوی غرامت دارد

زلف‌چون‌سنبل‌ورخ‌چون‌گل ولب‌غنچه‌گل آنچـه هست آیت خوبی بتمـامت دارد

صدرهم‌گر بکشد ازدل وجان دارم چشم کـه ز چشم بدش ایزد بسلامـت دارد

راه این خـانه بسی خانه نـدارد آوخ که غم اینجا پس ازاین قصد اقامت دارد

دل که امروز مشوش بود از قامت یـار خود چه تشویش ز فردای قیامت دارد

کودکان از پی نصرت زده صف میدانند
کو بر این مردم دیـوانه امـامت دارد

***

نـالـه هـا بلبـل سحـر دارد گـل از آن نـالـه کـی خبـر دارد

بـوی جـان میدهـد نسیـم سحـر گوئـی از کـوی او گـذر دارد

نیست در سعـی من اثر کـه رقیب هر چـه من خـواندم او ز بـر دارد

زیـر چشم است بـا منش نظـری تـا چـه منظور از این نظـر دارد

یـا کـه این ذره را بخـاك کشد یـا بمهـرش ز خـاك بـر دارد

هـر شب از طرهٔ پـریشـانـش عشـق افسـانـه دگـر دارد

شایـد آن گنج نـوشـدارو اگـر دل مـجـروح خـوبتـر دارد

هـر کـه شد در حـریم او محـرم دیـده کـور و گـوش کـر دارد

بـا تنـی کـز حریر نـرمتـر است دلـی از سنـگ سخـت تـر دارد

عشق انـدر حجـاب سیمـرغیسـت کـه دو عـالـم بـزیـر پـر دارد

گفتم ای سست عهد سنگین دل — دلت از آه من خبر دارد
گفت نصرت در این امید بمیر
آه در سنگ کی اثر دارد

***

هزار دل سر هر مو به پیچ و خم دارد — یك از هزار اگر کم شود چه غم دارد
جواب نامه فرستد مرا بدست رقیب — مسلّم است که بر قتل من رقم دارد
دلا هر آنکه تواند دلی بدارد شاد — دریغ باشد از او گر دلی دژم دارد
چنان رود بسر تیغ و تیر رهرو عشق — که کس گمان نبرد خار در قدم دارد
مراد ما همه جامی است از کف ساقی — خراب مست نظر کی بملك جم دارد
تو نقشها زدی اما خلاف نقش تو چرخ — هزار نقش پس پرده مرتسم دارد
هزار بار مذلّت کشیدی ای دل و باز — بر آن سری که تو را دوست محترم دارد
سزای سنگ بود هر شکم پرست که شیخ — شکست خم بگناهی که از شکم دارد
دهان غنچه که خندان بود بوقت بهار — گشایشی است که از باد صبحدم دارد
چو نیست راه رهائی ز بند او نصرت
صبور باش اگر ناز اگر ستم دارد

***

همه‌کس چون تو بتا حسن خدا داده ندارد — یك جهان عاشق دلداده افتاده ندارد
سر وآزاد اگر چند بلند است ببالا — همچو بالای تو آن قامت آزاده ندارد
خاطر شاد کس از لعبت نو شاد نبیند — دل آسوده کسی با صنم ساده ندارد

گفته بودی که پی کشتن من کس بفرستی جانفشانی بتو حاجت بفرستاده ندارد
بعد از این باخم ابروی تو وکوی تو زاهد روز و شب کار بمحراب و بسجاده ندارد
مکن اندیشه ز اهل نظر ای میوه شیرین که کسی چشم بدان روزی ننهاده ندارد
امشب ازنرگس چشم‌ولب میگون تونصرت
نظری باز بدور قدح و باده ندارد

***

بت من در دل من خانه دارد ولیکن خانه را ویرانه‌دارد
بگو با محنت دریا بسازد هر انکو چشم بر دردانه‌دارد
بسوزد در لگن هم شمع لیکن چه سود از سوز او پروانه‌دارد
تو ای پروانه بی پروا مزن بال که شمع از سوختن پرواندارد
ز من دم در کش ای عاقل که الفت دل دیوانه با دیوانه‌دارد
کتاب دهر از معشوق و عاشق نه ده نه صد هزار افسانه‌دارد
حریفان را بگو دل شاد دارند که ره این خانه با میخانه‌دارد
تو شیخا حرمت پیمان نگه‌دار
که نصرت حرمت پیمانه دارد

***

گفت باگل بلبلی عشق تو ما را خوارکرد غنچه براین ماجرا خندید و گل انکار کرد
بس‌گران‌بود آنهمه‌خواری که بلبل‌دیدوباز چون زگل‌بودآن‌گرانی‌ها بخودهموارکرد
خیز و دربازارگل سرمایه سودا کن بمی سودبرد آنکس‌که سودا اندراین‌بازارکرد
شهر پر نوشابه است امروز وبرزن میکده مژده مستان راکه شه‌میخواره‌را مختارکرد

گر نه عابدبود سرخوش دوش‌ازمی‌پس‌چرا راه مسجدرا سراغ از مردم میخوار کرد
سرنهم در پای خم امشب‌که ساقی ازکرم در میان می کشان جام مرا سرشار کرد
باکه گویم دردپنهان را وآنهم درد عشق جز بهمدردان نباید درد خود اظهار کرد
توبه‌ای کز نیم ساغر میتوان آنرا شکست راستی می‌باید از آن توبه استغفار کرد
غیر من اینجا که بار افتاد وپا درگل بماند هرکه را بینی در این‌ره بار خودرابارکرد
نصرت افسانه‌است خواب‌آور اگر درچشم خلق
پس چـرا افسانـه مـا خلق را بیـدار کـرد

***

دوش آن بت یگانه مرا شاد خـوار کرد نومید بـودم او ز خـود امیـدوارکرد
دست مرا بگردن خود شادمـان فکنـد می‌داد و نقـل و گل بسر مـن نثـارکرد
نغز است بوسه از پی می گفته‌اند و یار از بـوسه بـاز عهد مـرا استـوارکرد
خوش بود یار پار بمن صبح عید و بـاز امسال شاد خـوار تـرم او ز پـارکرد
دوری ز یار بود زمستـان سخت و شکـر کـایّام وصـل آمـد و کـار بهـارکرد
افـراشت لالـه تـا علـم نصـرت بهـار سر لشگـر مهیـب زمستـان فـرارکرد
نصرت بروز فـرخ نوروز برد بر
تر هرکه خشك لب بلب جویبار کرد

***

هر گه که ناز نرگس آن دلپذیـر کـرد باید نیـازش از دل و جـان ناگزیـرکرد
تیـر نگـاه و خنجر مژگـان کمند زلف هر یك جـدا بقتـل من او را دلیرکرد

گفتی که از چه زود نمردی ز هجر من
من خـود بحیرتـم کـه چرا مرگ دیرکرد

آن کز جهـان بحسن ترا کـرد اختیـار
در چشم عـاشق تو جهـانـرا حقیرکرد

آنزلف چون بنفشه و آنروی چون سمن
خون در دلم چو لاله رخم چون زریرکرد

جز فکر عدل در دل شه نیست لاجـرم
ظلمی بملك اگـر شده و زر و زیر کرد

گر سر زند خطا زجوان عفو درخور است
در خورد عفو نیست خطائی که پیر کرد

باشد بهیمه کو شکم خویش کرد سیـر
وان آدمی که گرسنه‌ای دید و سیر کرد

منظور نزد اهل نظر شد بنظـم و نثـر
هر جا حدیث نصرت از آن بی‌نظیر کرد

***

اکنون کـه ابر زیـور بستـان تمام کرد
بـاید تـدارکش ز مـی لعـل فـام‌کرد

بست ار کمر بقتل من امروز من خوشم
کز عـاشقان خـویش مرا نیك نـام‌کرد

یك دانه بیش نیست سیه خـال او و لیك
صد هـا بر او ز سلسلـه زلف دام‌کرد

روز شمار در سر زلـف دراز اوسـت
بیچـاره دل کـه در خم آنزلف شام‌کرد

گلبرگ از رخ تو طـراوت نمـونـه برد
مستی مـی مغـانـه ز چشم تو وام‌کرد

تا بخت من بخواب شد از محنت فـراق
چشم تو خواب بر من مسکین حرام‌کرد

نصرت چو نامه رخت از حسن خط نوشت
آن را بشرح زلـف تو مشکین ختام کرد

***

بعد از این در سر کوی تو بسر خواهم‌کرد
خاك پای تو همه کحل بصر خواهم کرد

در نظر بازی روی تو کـه منظور منـی
جلوه ها در نظر اهـل نظر خواهم کرد

نگرفت آه من انــدر رخ چــون آینه‌ات — زاین سپس ناله و آهی باثر خواهم کرد
می‌کنم باصف مژگان تـو عهـدی محکم — کشور خصم بدان زیر و زبر خواهم کرد
هرطرف چشمه‌ای از چشم روان خواهم ساخت — عاقبت رخنه درآن سخت حجر خواهم‌کرد
دل بزلف تو سفرکرد و دگر باز نگشت — وز پس دل من دیوانه سفر خواهم کرد
صبر را پیشرو لشکر غـم خواهم ساخت — بنشاط از اثر صبر ظفـر خـواهم کــرد
تاخدنگ تو بجـز در دل و جان ننشیند — تیربــاران تو را سینــه سپر خواهم کــرد

روی نصرت ز روسر درخم حکمت چون‌گوی
در سر کوی تو ترك سر و زر خواهم کــرد

***

دل یار است که البته رضــا نتوان کــرد — درد عشق است کــه البته دوا نتوان‌کرد
اختیار دل و جان با تو بد و نیك ز تست — بــا رضای دل تو چون و چرا نتوان‌کرد
زندگانــی ابد در لــب جــان پرور تست — جز از آن لب طلـب آب بقا نتوان‌کرد
خانه بنیاد گر از صــدق و صفا میخواهی — جز که در معبر میخــانه بنــا نتــوان‌کرد
گرتورا همچو ملك عزم‌فلك فرسائی است — دست از دامن معشوق رهــا نتوان‌کرد
عمر ای کاش بپایان رسد اندر شب هجر — کاینقــدر صبــر بــاایّام جفـا نتــوان‌کرد

سر سری نیست گذشتن ز سر آری‌نصرت
سر بجز در قدم دوست فدا نتوان کــرد

***

ما را ز یاد جانان غافل نمی‌توان کــرد — این سحر جــان ستانرا باطل نمی‌توان کرد

یکباره دست ازجان شستیم‌ماکزاین بیش — بر خویش زندگـانی مشکل نمی‌توان‌کرد
محصول هر دو عالم یعنی رضای جـانان — الاّ بجـان فشانـی حـاصل نمی‌توان‌کرد
مارازدست دل‌بود هرخون‌دل‌که خوردیم — با این همه شکایت از دل نمی‌توان‌کرد
در زیر زلف او دل دیوانه تر شد آری — دیـوانه را بـزنجیر عـاقل نمـی‌توان‌کرد

سر منزل وفا را نصرت بجو کز این بیش
در شهر بیوفـایان منزل نمی‌تـوان کرد



روزی بنهـاده بیش و کـم نتوان کـرد — خـاطـر آزاده را دژم نتـــوان‌کـرد
در هم دِرهـم مبـاش و در غـم دینـار — خـویش دژم از پـی درم نتـــوان‌کـرد
راست رو و رستگـار بـاش از یـراك — قـد بـر هـر نـابکـار خم نتـوان‌کرد
رادی و آزاد مـردی و شـرف نفس — این همـه را بـرخی شکِم نتـوان‌کـرد
خیز و تهی شو ز خود که سیر فلك را — تـا بنهـم چـرخ بـانهـم نتـوان‌کـرد
آن کـه اسیـر مـذلّـت است بتقـدیـر — از ره تـــدبیـر محتشـم نتـوان‌کـرد
وان کـه بتقـدیـر بختیـــار بـر آمـد — هیچش از آن اختیـار کم نتـوان‌کـرد
از پی خاتم مکوش و جـام جم ای دوست — بـی نظر غیـب کـار جـم نتـوان‌کـرد
شـاد کـن از آری و بلـی دل مـــردم — خاطر کس خوش بـلا و لـم نتـوان‌کـرد
آنچـه بـر آیـد بپـایـداری دانـش — راست بشمشیـر و بـا حشم نتـوان‌کـرد
بـر حسد و آز و خشم و سرکشی نفس — جـز خـرد پـاك را حکـم نتـوان‌کـرد
وای اگـر دل شود پلیـد کـه هـرگـز — شست و شوی آن بهیچ یـم نتـوان‌کـرد

نصـرت نـا بـر شـده بسلّـم تسلیـــم
هیچ خریـد از جنـان سلـم نتوان کرد

باز لیلی و شی از نــاز مرا مجنون کــرد عشقش انــدیشه عــالــم ز دلم بیرون‌کرد
من چنین بیخود وبی‌خویش نبودم هرگز اینچنین بیخودم ازخویش ندانم‌چون‌کرد
دیدی آن طره برگشتــه و آنچشم سیــاه روزگــارم سیــه و بخت مرا وارون‌کرد
چون دل من دل بسیــار بغـم کــرد اسیر چون سر من سر بسیار ز ره بیرون‌کرد
تــافت حسن تو پــری زاینه جــان بشر کــادمی را ز ملایك بمقــام افــزون‌کرد
از می و مست بود فتنه در این شهر ولیك چشم میگون تو بود آنکه مرا مفتون‌کرد
شاد کن از مــی باقی دل من ای ساقــی کــه مرا یاد جهــان گذران محزون‌کرد
بعد از این بر سر آنم کــه نشینم در خم بکنم آنچــه در این دایره افلاطــون‌کرد
کشتن اهــل وفا قــاعــده دلبــر مــاست بــایدم تــرك سر اندر سر این قانون‌کرد
نصرت آندم که مرا کشتی امیــد شکست
سیل دریــای غمش چشم مرا جیحون کرد

***

لشکر عشق تو تا در کشور دل خانه کرد خانــه را ویرانه صاحبخانه را دیوانه‌کرد
قبله ابرویت از مسجد مرا آسوده ساخت چشم میگونت مرا مستغنی از میخانه‌کرد
پیش شمع‌روی جانان‌عاشقی‌گرسوخت سوخت نیست‌بیش‌ازاین‌که مسکین‌همت‌پروانه‌کرد
دوستداران‌را بهم تنهانه‌دشمن کرد دوست کاشنایانرا هم آن بد آشنــا بیگــانه‌کرد
آنچه نصرت داشت دُر شاهوار ازبحرطبع پیشکش در مقدم آن گوهر یك دانه‌کرد
گوشوار عرش حق سلطان ملك دین‌حسین
آنکه عشقش جز درون جان پاکان جانکرد

هر آنکه بر در ارباب دل گدائی کرد
کی التفات بدیهیم پادشائی کرد

همه بساط جهان یاوه دید از آن درویش
به بوریا بسر آورد و بی ریائی کرد

مشو چو طالب دنیا که چون مجال نیافت
گزید عزلت و دعوی پارسائی کرد

دلا بخانه رنگین مشو چو طفلان شاد
که این نصیحت ازاین پیشتر سنائی کرد

چه در ملك چه پری چه بشر جمال قدم
هر آینه بهر آئینه خود نمائی کرد

سبك چونای وتهی مغز باشد آن درویش
که ناله همچو نی از شور بی‌نوائی کرد

اسیر پنجه تقدیر شد در آن سر زلف
دلی که دعوی فعال مایشائی کرد

بدان خوشم که چوبشکست استخوان‌مرا
ز لطف باز دلالت به مومیائی کرد

چه سرو ها که بقد رسا بوقت خرام
به پیش قد تو ای ماه نارسائی کرد

هر آدمی‌که دل اندر کمند زلف توبست
نه از کمند که اندیشه از رهائی کرد

بدستیاری مشاطه شادم از شانه
که باز درخم زلفت گره گشائی کرد

وفا برید و نفس در کشید بلبل از آن
که‌گل زباغ برون رفت و بیوفائی کرد

از آن قرین ظفر گشت برهوی نصرت
که در هوای تو از ما سوی جدائی کرد



چون موم فراق تو مرا جان بگدازد
و اندر سر آتش چه کند دل که نسازد

چند ازلب شیرین توای شمع شب افروز
بیچاره عسل بیند و چون موم گدازد

هر شب ز غمت برسرم از لشکر بیداد
گردون حشمی سازد و تا روز بتازد

با یار بگوئید که حکم از طرف تست
او داند و دل گر بکشد یا بنوازد

یا کس ننشیند بسر نرد محبت
یا سر بکف دست بگیرد که ببازد

باید که بسازد بقضا بنده مسکین
با پنجه پولاد کسی دست نیازد

از شش جهت این عاریتی خانه خرابست بی خانه همان به که بویرانه بسازد
هر جامه که از لطف سخن بافته نصرت
شك نیست بر اندام لطیف تو برازد

***

سکه‌ای تازه شه حسن تو در عالم زد که ز نقد دل و جان هیچ نباید دم زد
برتر است از مثل آنروی ولی هر که شنید از گل و لاله و نسرین مثلی مبهم زد
شاه ما دید ز ما عرصه پهناور دل دروی از سلسله پرخم از آن پرچم زد
غرض مطرب از این زمزمه ها رقص تو بود که گهی زیر در این پرده و گاهی بم زد
الحق این کشته بیحاصل ما سوختنی است برق عصیان چو بر اندوخته آدم زد
هر که پابست جهان شد ز نخست آخر کار دست افسوس ز نیرنگ جهان برهم زد
گر گران سنگ نه‌ای کوزه صفت‌سست‌مباش که بدل هرچه نهان داشت برون از نم زد
نامه را خواجه ز تسخیر بتان خاتمه داد بر سر نامه بنام خود از آن خاتم زد
نه همین چرخ چهارم که بر آورده تو دست در زلف تو پا بر فلك اعظم زد
اولین شرط طریقست در این راه رفیق جام باید زدن ایدوست ولی با جم زد
در فرو بست بنا محرم از اسرار قدر وانگه از سر قضا دم همه با محرم زد
نصرت آن مرد جهان بود که ازروز نخست
پای زد بر سر این ناشزه و محکم زد

***

ز خواب چشم تو هر صبحدم بکین خیزد چو ترك مست که ناگاه از کمین خیزد
برغم آتش غم آب رز چرا نخوری هزار بهجت از این آب آتشین خیزد

رخی چو قبله زردشت پیش چشم بدار / که با تصورش از یاد کفر و دین خیزد
کسی که در شب هجر تو جان بسختی داد / گمان مبر که دگر صبح واپسین خیزد
مناسب از لب شیرین جواب تلخ نبود / ز کان شهد شکر ریزد انگبین خیزد
گدای درگه آن پادشاه حسن منم / که پیش خرمن او ماه خوشه چین خیزد
بجز تو ز ادمیان ای فرشته خوی که دید / فرشته‌ای که سرشتش زماء وطین خیزد
بشعر دلکش نصرت بر آفتاب رخت
عجب مدار ز اختر گر آفرین خیزد

***

نیکوئی ها همه زان شاهد یکتا باشد / ناپسند آنچه نماید همه از ما باشد
آنکه سر منزل او نیست بغیر از دل ما / کاش راهی ز دلش هم بدل ما باشد
هر که بالای تو را دید در افتد ببلا / که بلا ها همه از عالم بالا باشد
بسرافرازی ما نامه‌ئی ای جان بفرست / هرچه هست از اثر کلك تو زیبا باشد
همه گیرند ز خورشید جمال تو فروغ / روشنانی که بر این گنبد مینا باشد
لطمه های غم تو وینهمه امواج فراق / کی هلد دل بکسی گر همه دریا باشد
آنکه از هستی امروز بخود آگه نیست / عجب از وی که در اندیشه فردا باشد
عیب نصرت مکن ای شیخ که مانند توکس
نادر افتد که ز هر عیب مبرا باشد

***

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد / حقا که بجز صورت دیوار نباشد

استاد ازل گفت کـه بـر نسخـه ایجـاد جـز در ورق روی تـو اسرار نبـاشـد
خون میچکـد از مردمـك عـاشق صادق ای مـدعیـان عشـق بگفتـار نبـاشـد
هرگـز اثـر زمـزمـه مـرغـك آزاد چـون نـالـه مـرغـان گـرفتـار نباشد
مانند من ای خواجه غلامی بخر از هیچ گیـرم کـه مـرا هیـچ خـریـدار نباشد
بـا چشم تو گو دکـه خمـار ببنـدنـد بـا زلـف تـو گـو طبلـه عطـار نباشد
امروز ندارد اثـر این نالـه و فـرداست کز من اثـر انـدر همـه آثـار نبـاشد
گل هـا بر تو ای چمن گل همـه خارند
نصرت چه کند پیش تو گر خـوار نباشد



امشب مه من سرگرم ز افسانه نخواهد شد جز بامی ومطرب گرم این خانه نخواهدشد
ز افسون لبش شهری افسانه شدند امـا چون من کس ازاین افسون افسانه نخواهدشد
هر شیفتـه بر لیلی مجنون نشـود آری هر سوخته پر از شمع پروانه نخواهدشد
افشرده هر تاکی پیمانـه نخواهد دیـد و افسرده هر خاکی میخانه نخواهد شد
هراشك که برداماں ازدیده عاشق نیست هرقطره که در عمان دردانه نخواهد شد
با عزلت و درویشی گـر نیك بینـدیشی
نصرت پس ازاین خویشی بیگانه نخواهدشد



چشم شوخ تو اگر بـاده بساغـر نکشد نکند مستی و بـر روی تو خنجـر نکشد
با سر زلف تو بر آتش روی تو چه بـاك ساقی مجلس اگـر عـود بمجمـر نکشد
ای که حیران بتن لاغـر مـن مینگـری عشق بـاریست که غیر از تن لاغـر نکشد

گر کشد مهر جمال تو سر از مطلع جیب گو سر از مطلع خود خسرو خاور نکشد
چه بود بهره مرا از رخت ای شمع طراز همچـو پـروانـه گرم کـار بـآذر نکشد
همه خضرند برآن چشمه حیوان‌که تراست اگر آن زلف سیـه سد سکنـدر نکشد
باز یار از پس صد پرده بصد ناز ز روی پرده برداشت اگـر پـرده دیگـر نکشد
هرکـه را از نمـد فقر کـلاهـی باشد میـل شاهـی نکنـد منت‌افسـر نکشـد
تا بنصرت نگشاینـد در خـانـه دوسـت
دست ازآن حلقه ندارد سر ازآن درنکشد

***

حدیث حسن تو جانا نهان نخواهد ماند بجز تو دلبری اندر جهان نخواهد مـاند
بغیر نقش تو کس در نظـر نخواهد بست بغیر نام تو ورد زبـان نخـواهـد مـاند
صبا بمرغ سحر مژده داد و غنچه شنید که گل بپرده در این گلستان نخواهد ماند
دلا چه تخت سلیمان چه گنج بـاد آور هر آنچه در ره باد است آن نخواهد ماند
چـرا بسر نبـرم بـا کلاه گـوشه فقـر که تاج خسرو صاحبقـران نخـواهد مـاند
بیا چو برق بزن خنده بر جهان و بـرو بحکم آنکـه جهان جهان نخواهد مـاند
درآ چو بـاد بکشتی بـه پشتبانی حـق کـه پشتبانی این بـادبـان نخواهد ماند
ز من مپرس که با من چه کرد ساغر می که بر تو هم بدو ساغر نهان نخواهد ماند
کنون بپرسشم ای بـی وفـا طبیب بیـا که این فسرده تن ناتوان نخواهد ماند
ز خاك پای عزیزان بقـا طلـب نصـرت
کـه گردی از تو بعالم نشان نخواهد ماند

***

آتش عشق تو آن نیست که پنهان ماند | که ز دل شعله بر آرد سر و در جان ماند
تیر را ماند مژگان و کمان ابروی تو | وان نظر های نهانیت به پیکان ماند
قبله ابرو و کفر سر زلف تو بتا | نه بکس کفر گذارند و نه ایمان ماند
در گلستان جهان نیست برخسار تو گل | نه بقد تو یکی سرو به بستان ماند
طرفه دردیست غم عشق تو جاناکه طبیب | از پی داروی این درد ز درمان ماند
تنت از نقره خامست دریغا که دلت | دل خراش است بدانسانکه بسوهان ماند
دربراین خانه ببندید که بی‌طلعت دوست | گر مرا خانه بهشت است بزندان ماند
تو بصورت ملکی وز ره معنی چو بهشت | وان سیه زلف کجت راست بشیطان ماند
یارب آن شانه و مشاطه کجا شد که دگر | مصلحت نیست که آن زلف پریشان ماند

زیر آن سلسله زلف پریشان نصرت
دل دیوانه همان به که بزندان ماند



فریاد از زمانه که فریاد رس نماند | آوخ کزان گروه گران مایه کس نماند
از سوز دل بر آید فریاد من و لیك | فریاد من چه سود که فریاد رس نماند
شیرین نمیشود پس ازاین‌کام کس ز شهد | کز کاروان قند و شکر جز مگس نماند
از صاحبان نفس بهیمی است صد هزار | وانگه یکی ز مردم صاحب نفس نماند
بربست کاروان هنر رخت از این دیار | وز همرهان قافله بانگ جرس نماند
شد خشك بحر های گهر خیز و چشمه ها | وز آنهمه نشانه بجز خار و خس نماند
مردان مرد پای بدامن کشیده‌اند | کس را دگر بدامنشان دسترس نماند
بنشست داد بر فرسی تند همچو باد | گردی برهگذار ز سم فرس نماند
موسی گذشت و طور برافتاد و نور رفت | و اندر مقام انی انا الله قبس نماند

شد مرغ جانشان بری از کوفجان تن زاین بیش مرغ سدره نشین در قفس نماند
وقتی مرا هوای گلستان و باغ بود اکنون دگر بباغ و گلستان هوس نماند
بیزار گشتم از می و معشوق روزگار با شحنه‌ام سری نه و بیم از عسس نماند
نصرت ز راه صدق قدم باز پس منه
آنکس که پیش رفت از اینراه پس نماند

***

مدام اهل نظر بی مدام از آن مستند که چشم مست تو دیدند و از جهان رستند
کجاست آنکه کند منع ما ز می امروز که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب مستند
برقص مطرب و ساقی شدند دست بکار چنانکه مجلسیان هم برقص برجستند
تو هم برغم زمانه قدح ز دست منه که حادثات جهان با زمانه همدستند
مگر بچهره بگشاده گل بخواهد عذر که‌خار وخس دل‌جمعی دراین چمن‌خستند
ز لعبتان ختائی خطاست چشم امید که این گروه ز نقد وفا تهی دستند
ز گوشه‌ای بگشادند خوبرویان روی چو دل ز خلق ببردند در فرو بستند
مکن بر آتش هجران کبابشان کاین قوم چو ماهیان ز آب اوفتاده در شستند
پی هزیمت نصرت ز چشم و ابروی تو
دو ترك مست کمان کش بهم بپیوستند

***

چند از سبحه و سجاده نهم دامی چند جامی ای ساقی و باز از پی آن جامی چند
نادر افتد که نهد کس قدم اندر ره عشق ورنه از سر برود هر که رود گامی چند
وه که شب طی شد و ما برسر مینای تهی بر سر هم بشکستیم دف و جامی چند

اینهمه داغ که بینی بدل لاله بباغ — یادگاریست ز خون دل ناکامی چند
خوش شبان خفته وافتاده دراین تیره‌شبان — جمع گرگان قوی پنجه در اغنامی چند
هیچکس ز اهل خرد عشوه این قحبه خرد — که دهد بوسه و آن نیز به پیغامی چند
ای بسا صبح سعادت که بافسوس برفت — همچنان نیز بافسوس رود شامی چند

بس مه و سال که کردیم ببیهوده تباه
نصرت از عمر غنیمت شمر ایامی چند



این فقیران ز جهانی غم نانی دارند — آن شهانند که تشویش جهانی دارند
بی نشانند در این بادیه مردان طریق — آری این مردم گمنام نشانی دارند
خرم آنان که ز گفتار دلی بگشایند — نه کسانی که دل آزار زبانی دارند
بامی ومطرب ومعشوق‌خوش آنان کامروز — بگذرانند جهان را که جهانی دارند
پاسبان خفته وشب تیره وگرگان بیدار — نتوان گفت که این گله شبانی دارند
من و بلبل بقفس مانده فرو بسته زبان — شاد مرغان که بگلزار فغانی دارند

تا نباشد دم جان پرور جانان نصرت
عاشقان را نتوان گفت که جانی دارند



پادشاهان تهی دست که اندر بشرند — نقش بندان قضا رنگ پذیر قدرند
در لباس بشری دستخوش محنت خلق — در فضای فلکی صاحب شق القمرند
رهرو منزل عشقند و بیك جای مقیم — سال و مه معتکف وروزوشب‌اندر سفرند
خواجه‌دانست‌کز اسباب جهان‌دست بشست — که جهان و همه اسباب جهان درد سرند

تا بباطل نکنی صرف همی سمع و بصر — خوانده‌ای کاینهمه مسئول زسمع وبصرند
عضو عضو توبفرمان دلند از بد و نیك — که بر و برك همه تابع اصل شجرند
خود همان‌کشتی نوحندکه بی‌لطمه و موج — بادبان سخت برافراشته در بحروبرند
شرق تا غرب نگهبان جهان ایشانند — بحمایت ز گدایان جهان مشتهرند
پرده داران خدایند خود اینان نصرت
پرده داران چنین پرده ما را ندرند

***

چشم میگون تو چون شعبده بنیاد کند — خانه صبر براندازد و بیداد کند
بنده‌ام بنده و دارم من از آن خواجه امید — که نه بخشد بکس این بنده نه آزاد کند
چشم دارم بنگاهی من از آن چشم خراب — تا خرابی مرا بیند و آباد کند
اگر این عشوه شیرین و شکر خنده تست — خسروان را همه از شور تو فرهاد کند
پیش استاد تو ای طفل بد آموز شوم — تا جفایم چو تو آموزد و استاد کند
جاودان باد رفیقی که چو من در گذرم — بر سر تربت من میکده بنیاد کند
شاد از دور قدح باش که از دور فلك — هرگز امید نباشد که دلی شاد کند
خواجه از آز کند آرزوی عمر دراز — تا بهفتاد چه کرد او که بهشتاد کند
وقت آنست که نصرت ز بیابان جنون
بکشد رخت بویرانه و فریاد کند

***

طبیب ماست که درد کسی دوا نکند — وگر دوا کند البته درد ما نکند
بغیر چشم کمان ابروی ختائی من — که ترك دید که تیرش یکی خطا نکند

دلـم شکست و تنم خست و پای بست مرا — هنـوز تـا نکشد عشق او رهـا نکنـد
از آنچه برسرت آید ز دوست دم درکش — کس اعتراض بـه فعـال مـایشا نکنـد
ره وصـول بکام دل التجاست بـدوست — بکـام دل نـرسد هر کـه التجا نکنـد
رسد به ساحـل امید روزی ایـن کشتی — خـدا کند اگر ایـن کـار ناخـدا نکنـد
وفا بجای مـن ای دلستان غنیمت دان — کـه حسن بـرزخ کس اینقـدر وفا نکنـد
به پیش همت درویش بـی ریـا فرقـی — فـراش دیبـا از فـرش بـوریـا نکنـد

هزار بنده بجـرم وفـا چـو نصرت کشت
چـو نیست آنکه بپرسد از او چرا نکند

***

تـا سر زلفش رسائـی میکنـد — رخنـه هـا در پـارسائـی میکنـد
دل کـه افتـد در کمند زلـف او — کـی دگر یـاد از رهـائـی میکنـد
هیچ غـم از مشکـلات دهـر نیست — زلـف او مشکـل گشائـی میکنـد
آنکه مهـر و مـه فـروغ روی اوست — گـو بکـن گـر خـود نمائـی میکنـد
دست دست اوست کاندر ملك دل — یفعـل اللـه مـایشائـی میکنـد
از دو عـالـم بایـدش بیگانگـی — هـر کـه بـا او آشنـائـی میکنـد
مـن فـدای چشم او کـز یـك نگـاه — رنـد و زاهـد را فـدائـی میکنـد
گـل فـروشی مـی کند رخسار او — زلـف او هـم مشك سائـی میکنـد
بـا همـه بالا بلنـدی سرو نـاز — پیش قـدش نـارسائـی میکنـد

درد نصـرت بـاغـم سعـدی یکیست
یـار بـا ما بـی وفائـی می کند

***

خوبان جهان در تو به حسرت نگرانند هر چند که خوبان جهان چشم جهانند
ره‌نیست بکوشش مگر این سلسله مویان زلفی بگشایند که ما را بکشانند
زان میوه نو خیز بدان رنگ و بدان بوی آیا بود آن روز که ما را بچشانند
آنانکه بزلف آیت شامند و برخ صبح ما را همه روز و همه شب ورد زبانند
زاین نوش لبان گر نبری بهره بجز نیش زانست که این طایفه زنبور میانند
تا ابرو و مژگان تو در منظر دل هاست بس کشته که جان داده بر آن تیر و کمانند
عالم همه خمخانه یار است و لیکن محروم از این باده همه بوالهوسانند
گفتی که ندانم غم تو چون تو ندانی
آن غم که رسید از تو بنصرت همه دانند



دوش مرا تا به صبح خواب نبود همدم من جز می و کتاب نبود
من همه شب اندر آتش غم و باز مردم چشمم بجز در آب نبود
بود و نبود جهان نمود مرا هستی عالم بجز سراب نبود
آنچه بیاید بجز خیالی نیست وانچه گذشته به غیر خواب نبود
ناله جغد آشکار گفت مرا کاین ده آباد جز خراب نبود
آنکه منش آشکار می خواندم جز به حجاب از پس حجاب نبود
زود شدی ای شباب از بر من جای تو خوش جای این شتاب نبود
با رشد و یار رفت و کار گذشت وانکه بجا ماند جز غراب نبود
نصرت اگر روزگار منقلب است
هرگز عالم بی انقلاب نبود



مستی مـا گر از آن نرگس مستانـه نبود　در خور مستی ما خم نـه که خمخانه نبود
سوخت آنـروز پر و بال من آن شمع طراز　کـه نشان از لگـن و نام ز پروانـه نبود
دل حق بین مـرا سجده بـروی تـو صنم　آن زمـان بود که نام از بت و بتخانه نبود
زلـف و خـال تو گهی صید دل ما میکرد　که ددو دام نـی و دام نـه و دانـه نبود
چین زلـف تو ز مشاطه گهی یافت نظـام　کـه بچین نافه نبود و اثـر از شانه نبود
بـود غواص دلم غوطه ور بحـر خیـال　مقصـد او را بجز آن گوهر یك دانه نبود
آنچـه می گفت بما نـاصح فـرزانـه ما　در دل آنروز اثر داشت که دیوانه نبود

پیش پای طلب زاهـد خـود بین نصرت
سخت تر بندی از آن سبحه صد دانه نبود



دلهـا بچین زلـف تو زیر و زبـر شود　آیا ز یك دل آنـدل سنگین خبر شود
مـا را چـو ره بساحت قـرب وصال نیست　آن بـه که با خیال تو عمری بسر شود
نگرفته کـام دل ز لـب غنچـه عنـدلیب　گـل از دم خزان ز گلستـان بـدر شود
رخسار یار چون ز پس پرده دل بسوخت　آتش زنـد بعـالم اگـر پـرده در شود
ای خسرو شکر لـب شیریـن سخن بگوی　فـرهاد تلخ کـام چرا زان شکـر شود
دارد بکـوه تکیـه و دارد بمـوی دست　گر با تو دست بخت من اندر کمر شود
گر چـاه حـرص را بـه قناعت بیـا کنند　هـر لحظه آبـروی جهـان بیشتر شود
پـاداش نیك اگـر طلبی راه بـد مپوی　کان بد چو آتش آفت هر خشك و تر شود
هرگز گمان مبر که شود زهر شهد ناب　باور مکن کـه میوه حنظـل شکـر شود
غافل مشو ز میکـده‌ای دل که از مـلك　آن بگذرد کـه ساکن ایـن رهگذر شود

نصرت بـزیـر سلسله زلـف آن صنـم
فرزانـه تـر کسی است که دیوانه تر شود

هنوزآن زلف‌سرتاپاپریشان‌شانه میخواهد — هنوز اندر سلاسل عاشق دیوانه میخواهد
نگرددگرم‌اگرچشمش‌بخواب‌ازنازحق‌دارد — هنوز ازشرح حال‌عاشقان افسانه میخواهد
دل دیوانه را بندی گران باید برو ناصح — که‌پند ازجان نیوشیدن دل‌فرزانه میخواهد
برآنم تا دگراز سنگ طفلان خانه‌ای سازم — دل دیوانه درویرانه آخر خانه میخواهد
مرا چشم‌است دریاقطره قطره‌زان همی‌بارم — که غواص اندراین‌دریازمن‌دردانه‌میخواهد
بجز مرغ دل من هر کجا مرغی بدام افتد — خلاصی از شکنج دام جوید دانه میخواهد

بجامی چندنصرت‌راخمارازسرنخواهد شد
که‌مست‌ازنرگس‌چشمان‌اوخمخانه‌میخواهد

***

نقد عالم را اگر صوفی بـوجـه می دهد — دور از آن نرگس مستانه مستی کی دهد
گل قدح در دست آمد بلبل سرمست کو — تا دهان غنچه را بوسدکه بوی می دهد
پیش گردشهای چشمش بوسه‌را آماده‌باش — کانکه جام آرد بگردش نقل‌هم از پی دهد
هرکه شد افراسیاب وقت از تاثیر می — گاه مستی پاسخ کاوس کی را کی دهد
بنده آن شاخ نسرینم کـه زیـر سنبلش — رخ زگلبرگ تری داردگلاب ازخوی دهد
خون دل یا می بساغر آنچه دست او کند — کام یادشنام از آن لب هرچه لطف‌وی دهد
ترك بازاری اگر باما سرسوداش هست — پس چرا جان و دل من نی ستاندنی دهد

جانفشانیهای نصرت حجتی بر عشق اوست
نام نیك حاتم طائـی نشان از طی دهـد

***

ایدل آن نیست غم عشق‌که روزی بسرآید — وان نه آن یار که روزی ز در مهر در آید

هست در هر قدم از عشق خطر ها بره‌آری — هرچه آید بسرمردم از این رهگذر آید
با چنان رخ چه‌کند دل‌که گرفتار نگردد — که بهر لحظه ز شکلی بنظر خوبتر آید
تا تو استاده‌ای‌از سرو شگفت آنکه بروید — تا تو بنشسته‌ای از ماه عجب آنکه برآید
آنکه زد زخم کنون آمده مرهم بکف اما — نز پی چاره که باز از پی زخمی دگرآید
رفت آن گل که‌در این باغ کند نازبه بلبل — بلبلی هم نه که دیگر بگلستان بسراید
زان شکستند پر من که بسر منزل عنقا — برسد زودتر آن مرغ که بی بال و پر آید

نصرت آن کیست که از حافظ شیراز بپرسد
چه‌شدآن روزکه گفتی‌پس ازاین چون شکرآید

***

بتو باز از همه سو عاشق مضطر آید — گر از این در برود از در دیگر آید
شهره در بی سروپائی شدم اندر سر تو — تا ز دست تو مرا باز چه بر سر آید
یارب آن‌روز پدیدار شود کاین شب هجر — بکران آید و آن مهر منور آید
ای که با پنجه شاهینی و با پر عقاب — بو که رحمیت بر این طایر بی پر آید
ایدل از رنج خزان اینهمه نومید مباش — که بهار آید و یار آید و خوشتر آید
سعی کن تا که ز دل برکشی آهی باثر — که بدلبر رسد آهی که ز دل بر آید
آنکه جزجان فراخش نبود جای نشست — دل تنگش بنظر سخت محقر آید
لشگری را که تو سرلشکری ای شاه بتان — هر کجا رو نهی آن ملك مسخر آید

بس کن از گفته که اسرار محبت نصرت
سخنی نیست که از کلك بدفتر آید

***

از جفای یار برمن هرچه پیش آید خوش آید | آری از آن نوش لب گر زخم نیش آید خوش آید
شانه‌ای مشاطه یکسو نه که با آن روی سیمین | زلف مشکین هرچه افزونتر پریش آید خوش آید
هست در بازار خوبان نیم جان سرمایه من | واندر این سرمایه خسران هرچه پیش آید خوش آید
گو منه بر زخم من مرهم که از آن دست و بازو | گر مرا زخمی دگر بر قلب ریش آید خوش آید
من که مست از چشم یارم بیخود و بی اختیارم | برمن این تهمت گر از می یا حشیش آید خوش آید

دل اگر بیمار دلبر داروی درد است نصرت
چون طبیبی بر سر بیمار خویش آید خوش آید

***

گر از نسیم سحر بوی بوستان آید | عجب مدار که از کوی دوستان آید
از آن ز میکده پیرانه سرنتابم روی | که هرکه پیر بر آن در شود جوان آید
نه هرکه سالك ره شد رسد بگنج مراد | که از هزار یکی تیر بر نشان آید
فغان که دست حوادث دراز در این باغ | بر آن گل است که در چشم باغبان آید
بکوشش من و سعی تو نیست یاوه مپوی | که درسرادق غیب آنچه هست آن آید
جهان چو خیمه شب بازیست و نیك و بدش | شود پدید اگر روز امتحان آید

بمرد نصرت و یکبار رخصت از تو نیافت
که خاکبوس بر آن پاك آستان آید

***

باز باد سحری نافه گشا می آید | این شمیمی است کز آن زلف دوتا می‌آید
میکشد گرچه بزنار مرا آن خم زلف | ابروی او همه جا قبله نما می‌آید
بسلیمان بده ای باد صبا مژده وصل | هدهد خوش خبر از شهر سبا می‌آید

دل‌که چون‌بوم همی رفت‌بهرمرز خراب / بـاز در سایـه میمـون همـا مـی آیـد
این شفا خانه عشقست خوشا پیش طبیب / دردمندی کـه بـامیـد دوا مـی آیـد
می کند مـرغ سحر موعظه بـر منبر شاخ / بخود آ خواجـه کـه پیغام خدا می آید
میرود چون شه منصور و ز پی زلف سیاه / چون سپاهی است که او را ز قفا می آید
نصرت آری ز خطا های دل و دیده ماست
هر بلا کـز غم او بـر سر مـا مـی آید



باز از آن کوی همی تنگ شکر می آید / یارب از آن لب شیرین چـه خبر می‌آید
شاید ار رهگذر دیـده بشوئی بسرشك / کـه اگر آیـد از این راهگـذر می‌آید
باد چشم همه روشن بچنین کحل بصـر / که مرا گـردی از آن ره بنظـر می‌آید
ای بشیر سحـری مژده بـه یعقـوب ببر / کـه عـزیـز دل و جانت ز سفر می‌آید
خیز ای موسی دل تا بکف آری قبسی / کـه دم انـی انـاالله ز شجـر می‌آید
غم در این ره نخورد عاشق افتاده ز پای / کـه بـامید تـو بـا سینه و سر می‌آید
بجـز افتادگـی و بنـدگـی و مسکینی / خود بگو خواجه ازاین بنده‌چه بر می‌آید
نازنینان کـه دل از خیل ملایك بـردند / خود از ایشان چه براین جان بشر می‌آید
هست‌سری‌پس‌این‌پرده‌که‌نصرت‌عمری‌است
مـی رود کور در این کوچه و کر می آید



شب کـه از کوی تو بانگ جـرسی میآید / مـن بـامیـد کـه فـریـاد رسی می‌آید
روز چون آمد و شد دیـده بامیـد سفید / نـه پیامـی ز مقامـی نـه کسی می‌آید

من بجان میطلبم صحبت صاحب نفسی — لیك در هر نفسی بوالهوسی می‌آید
ساغری ناز ده در گوشه خلوت با دوست — یا ز در محتسبی یا عسسی می‌آید
چشم بهبود مرا ز این پس از ایا مخطاست — بتر از بد چو ز ایام بسی می‌آید
لحظه‌ای هم نکند شاهد ایام وفا — که بهر لحظه پیامش به کسی می‌آید
باده بی درد کجا باشد و عاشق بی درد — گل هم از رهگذر خار و خسی می‌آید
خیز ای موسی دل انی اناالله بشنو — که از آن روی فروزان قبسی می‌آید

جان بلب دیده بره نصرت و نالان چودرای
تاکی ازکوی تو بانگ جرسی می‌آید

***

غمزه جان ستانت با دل نا امید — یفعل مایشاء یحکم ما یرید
شام فراق تست صبح عزای من — ای شب وصل تو بر همه صبح عید
از غم تو مراست لرزه بتن چنان — کز دم باد سرد لرزه بشاخ بید
دل بدهد رواست جان بدهد بجاست — هر که ز لعل دوست حرف وفا شنید
جان منی ز تو صبر من ای عجب — بی تو توان نشست و ز تو توان برید

دوش مرا ز لب وعده بوسه داد
دلبر و این عطا نصرت و این امید

***

بکوی میکده هر صبحدم نیاز کنید — دری که واسطه رحمت است بازکنید
هنوز تا عسس از خواب سرگران دارد — شما ز پا ننشینید و ترك تازكنيد
نخست چشم بدوزید از جهان چون باز — دوباره از پی دیدار دوست بازکنید

چو بار عشق گرانست و راه منزل دور ضرورتست که ترتیب برگ و ساز کنید
بپای دار چو منصور پایداری به بپای یار که جان را بر او نیاز کنید
ز عمر کوته عشاق قصه کوته به سخن ز سلسله زلف او دراز کنید
نظر به قبله ابروی یار باید داشت نماز کز پی منظور بی نیاز کنید
چو گرد هم بنشینید ای نکویان شاد ز سوز سینه عشاق احتراز کنید
ز ما بغیر نیاز از شما چه می آید شما هم آنچه سزا از شماست ناز کنید
ز عشق نصرت و مجنون حکایت اولی تر
چو شرح قصه ز عشاق پاکباز کنید

***

ای بروی از پری نکو رو تر وی بخوی از فرشته خوشخوتر
از من ای سخت پنجه دست بدار که ز من نیست سست بازو تر
کس چو ترکان چشمت از ابرو نکشد تیغ روی بارو تر
ترك چشم تو زلف هندوی تو هر یك از دیگریست جادو تر
از تو ای پادشاه کشور حسن کیست در ملك دل جهانجو تر
آنکه داند که خانه خانه اوست کاش از در در آمدی زو تر
دل بصد سو رود چو دلبر من پای از این سو نهد بدانسو تر
یا رب آن نیکروی راچه شدی بود اگر اندکی نکو خو تر
تو نکو روی تر ز خرمن گل
نصرت از عندلیب خوشگو تر

***

ای در دل و جان و دیده چون نور / نزدیک ولی ز چشم من دور
ما بیدل و سنبل تو در تاب / ما بی خود و نرگس تو مخمور
تا روی تو را ندید ناصح / در عشق مرا نداشت معذور
دل ها همه با هوات مجبول / جان ها همه با رضات مفطور
عشق تو مرا بروزی افکند / تاریک تر از شبان دیجور
با عشق تو فارغ از دو عالم / شادیم که سعی عشق مشکور
هر دل که خراب گردد از عشق / معمور بود همیشه معمور
منشور غلامی تو نصرت
بگرفت و بسر نهاد منشور



دیوانه شدم از غم جانانه در این شهر / مشهور شدم ز این دل دیوانه در این شهر
مشغول کنم دیده و دل را بچه امید / نه عهد و نه پیمان و نه پیمانه در این شهر
من چشم ز بیگانه چه دارم که مرا خویش / بیند بهمان چشم که بیگانه در این شهر
زینهار بکش شمع که این شعله جانسوز / پروا نکند از پر پروانه در این شهر
دیوانه ترم هر دم از آن زلف که هر روز / از خانه کشم رخت بویرانه در این شهر
دستی و لبی راه بدان زلف نیابد / الا کف مشاطه لب شانه در این شهر
با دامن آلوده شوم چند به مسجد / آن به که کنم خانه به میخانه در این شهر
از زلف تو و خال تو خواندیم که نصرت
افتاده بدین دام از آن دانه در این شهر



بگرفت بـاز آن مرغ خـوش آواز پرواز — بر شاخ گـل شد نغمه سنج و نکته پرداز
می خور کنون بر سبزه با یاری که دارد — زلفی پر از چین و شکن چشمی پر از ناز
می گر چه شادی بخشد از آغـاز لیکن — خوشتر بـود صد ره سر انجامش ز آغاز
ای خوش نشسته در دل من زود بر خیز — جبـران عمر رفتـه من کـن ز بگمـاز
گه بر نثار نثر مـن مجمـر همـی سوز — گـه بر نظام نظم مـن مجلس همـی ساز
تا گل بخود چون غنچه خندد رخ بر افروز — تا سرو ناز از پا بیفتد قـد بـر افـراز
ای سر فراز آخر پناهی رفتـم از دست — وی بی نیاز آخـر نگاهـی مـردم از ناز

گر باز گـردد یـا در آیـد جـان نصرت
از آن در امید هرگـز کـی شود بـاز



فروغ دیـده ز میخانـه خـاك راهـت بس — بـه پیر میکده از هـر بدی پناهت بس
ز مکـر دیـو مینديش در طـريق سبا — بـرو کـه مرغ سلیمان دلیـل راهت بس
تو سر ز جیب غـم ای یوسف عزیز بر آر — که رنج گوشه زندان و قعـر چاهت بس
اگـر بشبهه‌ای از ذوق میکشان صبوح — دو جام مـی ز پی رفـع اشتباهت بس
ره وصال چو دائم بمـاهـرویان نیست — نظـر بمهر رخ دوست گـاهگاهـت بس
دلا بر اختر شبگـرد چرخ تکیه مکـن — که خاك و خشت‌در دوست تکیه‌گاهت بس
گرت کشد بحیات ابد کشد خوش بـاش — که داد خواه هم آن میر دادگاهت بس
بهر طریق چـو باید رهی بجانـان جست — طریق طاعت اگـر بسته شد گناهت بس
دمی ز من نظر ای آفتاب بـاز مگیـر — کـه در ترقی این ذره یك نگـاهت بس

رخ تو زینت باغ بهشت را کافی است بجای غالیه حور خاك راهت بس
بر آستانه جانان نهی چو نصرت سر
برهنه به که ز هفت آسمان کلاهت بس

***

مائیم و آب چشم و دل لخت لخت خویش نالان ز سوز سینه و حیران ز بخت خویش
با یاد دوست داشت دل از غیر فارغم منت از آن کشم ز دل لخت لخت خویش
ای خفته خوش بدامن اینکوه سیل خیز وقتست اگر کشی بدگر سوی رخت خویش
یك ره بگیر دست ز پا اوفتاده‌ای غره مشو بقوت بازوی سخت خویش
پیوند دل بصاحب دل کن بحکم آنك نازد بباغ شاخه گل از درخت خویش
ای دل بکوش از پی ملك قلندری همچون شهنشهی ز پی تاج و تخت خویش
نصرت بعون مکرمت پیر می فروش
دلشاد باش و خرم و خندان ز بخت خویش

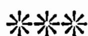
***

آمدم تا برهت جان بدهم با دل ریش رحمی آخر بمن ای مرهم دلهای پریش
آنکه دور از تو بماند بچه باشد خرسند وانکه در پیش تو میرد ز چه دارد تشویش
نیش و نوش و غم شادیست بهم وز تو مرا همه غم از پی غم آید و نیش از پی نیش
نرگس و سنبل نو رسته ز خجلت در باغ پیش چشم تو و زلف تو سرافکنده به پیش
من بعشق از همه افزون و بصبر از همه کم تو بحسن از همه ممتاز و بجور از همه بیش
من نه تنها شده بیگانه ز خود کز غم تو خویش و بیگانه فراوان شده بیگانه زخویش
گر بکیش تو دل من بود آماج رواست زانکه جز ناوك دلدوز نداری در کیش

شاه سرگرم بملك جم و صوفی با جام عیش درویش بافیون و قلندر بحشیش
من ندیدم مگر از غمزه طفلان اثری نه دم پیر اثر داشت نه دود درویش
همچو نصرت برهید از خطر خود بینی
هر که کرد آینه روی تو را قبله خویش



ز بس دارم غم از آن چشمه نوش ز آب زندگی کردم فراموش
فراخی جهان شد بر دلم تنگ بلب جان و لب از گفتار خاموش
ز رشکم می کشد آن جامه خواب که میگیرد تو را هر شب در آغوش
فغان کان وعده های عهد دیرین مرا یاد است و یاران را فراموش
اگر خواهی که حق عیبت بپوشد برو چشم از بد عالم فرو پوش
غلامی حلقه در گوش است نصرت
تو خواه ایخواجه میکش خواه بفروش



مشك بیز است زلف مشکینش ختن و چین نهفته در چینش
غمزه‌اش جانستان رخش دلجوی رسم کین آن و راه مهر اینش
خیره در حسن بی تکلف اوست حور با صد هزار تزیینش
در تو بیند خدای را آن کس که بود دیده خدا بینش
عشق عاشق کش است ور نه بتم نیست عاشق کشی در آئینش
پا نهد گر بخوابگه عاشق بنهد مرك سر به بالینش

جان فشانی است کار یار بیار　　خاصه در پای یار دیرینش
جان فرهاد شاد باد که داد　　جان شیرین بجان شیرینش
از خدا می کند طلب نصرت
وصل او بر تو باد آمینش

***

یاری که نرم تر بود از پرنیان تنش　　دل سخت تر چراست ز روی و ز آهنش
گر می کشد مرا بکشد آن مسیح دم　　در هر نفس چو حق حیاتیست بر منش
بیژن اگر بچاه زنخدانش اوفتد　　هرگز برون نیاورد از چه تهمتنش
آن میوه رسیده شیرین فرا ز شاخ　　کوتاه گشته چشم جهانی ز چیدنش
پیش بهار روی تو از آب چشم من　　اردیبهشت شد خجل از ابر بهمنش
گر خار خار تست بچشم ارخلد رواست　　ور بار بار تست بباید کشیدنش
بگرفت باز خاطر آن شاهباز اوج　　تا در سرای بخت که باشد نشیمنش
بر چید دست چرخ مشعبد بساط عیش　　بر چید آنچنان که شد از یاد چیدنش
آشفتگی است کار جهان خراب و بس　　ای دل بیاوه چشم مدار آرمیدنش
نصرت ز هجر زلف و رخ یار روز و شب
من دیدم آنچه کس نتواند شنیدنش

***

نگار من که ندیده است آفتاب تنش　　رواست گر بپرستم چو آفتاب منش
چو غنچه تنك دلم دیدو همچو گل بشکفت　　بتی که بوی گل آید ز غنچه دهنش

شنیده‌ام بسخن جان دهد بمرده دریغ
که جان بدادم و نشنید گوش من سخنش

چو درد عشق نداند بدرد من چه رسد
خداش درد دهد کاش لیك درد منش

غمش مگر غم پروانه بود دوش که شمع
بریخت تا بسحر اشك و سوخت در لگنش

بباغبان خبر از خد و قد او که دهد
که گل برون کند از باغ و سرو از چمنش

بسرو ناز بنازد بقد و حق دارد
که آفتاب بر آورده سر ز پیرهنش

دهان چو پسته گشاید بخنده پیش لبش
رواست گر بسر سنگ بشکنی دهنش

ز حلقه های سر زلف او بترس ای دل
که بند هاست ز هر حلقه در چه ذقنش

ز سبزه و گل و معشوق هرچه تازه به‌است
بغیر دوست که چون باده به بود کهنش

غرض ز تنك دهانی جز این نمی داند
که حرف مهر و وفا نشنود کس از دهنش

غزل بوصف تو شیرین بود بپایه چو کوه
ز خسروان سخن نصرت است کوه کنش



من و عشق رخ آن گل که نباشد خارش
وان سهی سرو که جز ماه نباشد بارش

یادگارند می و سنبل و گل در مجلس
سنبل از زلف‌ومی ازلعل‌وگل‌از رخسارش

روزی افتد بسرم سایه آن سرو سهی
که شوم خاك رهش یا که گل دیوارش

گر خط بندگیش عرضه بعالم دارند
بی گمان سر نکشد نقطه‌ای از پرگارش

روز و شب آیتی ازروی‌تو وموی توبود
وز دم روح فزای تو دم اسحارش

در فلك مهر جهان تاب چه حاجت دارد
که بجوید بزمین ذره بی مقدارش

زاهد شهر نبود اینهمه سرمست غرور
گر رهی بود ز مسجد بدر خمارش

تا بروز من و بیماری من رحم آرد
کاش با ناز طبیبان شبی افتد کارش

زین پس از روی‌تو نصرت بشکیبد هیهات
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

تو شاه کشور حسنی و من گدای توام غلام حلقه بگوش در سرای توام
ز مهر روی تو ای آفتاب اختر سوز چو مه‌بکاهم وچون سایه‌درقفای توام
چو خاکپای تو ما را عظیم سوگند است که‌را رسدکه بگوید که خاك پای توام
ز من همه ببریدند آشنائی و من خوشم که از همه بیگانه آشنای توام
بدیده می‌کشم آئینه جمال تو را بسینه حامل گنجینه صفای توام
چو از نخست بلی گفته‌ام الست تو را صبور بر ستم و شاکر از بلای توام
همه جفا برم و دلخوشم بیاد وفا همه خطا کنم و چشم بر عطای توام
بحکم آن ز رخ و اشك زر و سیم کنم که میرسد بدل از غیب کیمیای توام

بخنده گفت که نصرت بدرد من خوش‌باش
که گر بدرد شکیبا شوی دوای توام



باده در غم بدست آورده‌ام در غم عالم شکست آورده‌ام
پیش رندان پای کوبان شیخ را سر خوش و ساغر بدست آورده‌ام
کوری چشم حسودان باز من یار را با چشم مست آورده‌ام
گل بدست آرند در گلزار و من گلستانی را بدست آورده‌ام
من‌که ازخود نیستم ازدوست هست نیستی در عین هست آورده‌ام
ای کمان ابرو بزن تیری که من سر بپایت ناز شست آورده‌ام
صید جان را تا کنم قربان تو بسته پا و بسته دست آورده‌ام

در حضورت عجز و فقر و احتیاج آنچه در خور از منست آورده‌ام
نصرت این مستی و شور عشق من
با خود از روز الست آورده‌ام

***

ز وصل تست حیاتم ز هجر تست مماتم بپای تست هلاکم بدست تست نجاتم
مرا تو از ظلمات شب فراق بر آور که خضر راه توئی ای لب تو آب حیاتم
بخاك من چه اثر از نسیم لطف تو فردا که سوخت تشنگی امروز بر کنار فراتم
ثبات من بره عقل بود لیك چه سازم که دست عشق تو درهم شکست پای ثباتم
بگریه گفتمش از تو چه قفلهاست بکارم بخنده گفت مخور غم که من کلید نجاتم
صلوة من شود آنگه قبول حضرت جانان که ابروی تو بود قبله‌گاه گاه صلواتم
رهین منت یار است پای تا سر نصرت
کزان نگار ملك خو خجسته شد ملکاتم

***

آخر ازکوی توناشاد ای بت نوشاد رفتم چون درای کاروان باناله و فریاد رفتم
دیدی ای بیرحم سنگین‌دل که دادمن ندادی تا ز بیداد فراقت در سرای داد رفتم
من‌که دل‌پیش تودارم جان‌بتشویش‌تودارم بیدل وبیجان دراین ره هرچه باداباد رفتم
یادمن‌کردی توتاچون‌غنچه‌اندرپرده بودی چون ببازار آمدی ای‌گل منت ازیاد رفتم
برگل روی تو چون بلبل بهار عمر طی‌شد وز خزان هجرت‌آخر همچو گل بربادرفتم
گر زبیم جان گریزد صید از صیاد یا رب من چرا جان در کف دست ازپی صیادرفتم

از رخ زرد و تن لاغر چه می‌پرسی طبیبا　　گر توانی چاره دل کن که از بنیاد رفتم
نصرت آخر پا نهادم در خرابـات تجـرد
وز پی آباد جانان زاین خراب آباد رفتم

***

دوش درخواب آن‌بهار حسن‌را دربر گرفتم　　چون‌شدم بیدار گوئی عمررا ازسر گرفتم
مستی من تاابد هرگز نخواهد رفت از سر　　من همانم کز ازل از دست او ساغر گرفتم
آهنی بودم ز کار افتاده وزآن سخت بازو　　چون در افتادم بچرخ عاشقی جوهر گرفتم
چون‌کشم‌زان‌آستان‌سر‌یاکه‌دست ازحلقه‌در　　منکه هر مقصود را از حلقه آن در گرفتم
حکم ازآن تست جانا گر پر وبالم شکستی　　من همان مرغم‌که درکوی تو‌بال و‌پر گرفتم
من همه انوار را از پرتو حسن تو دیدم　　من همه افعال‌را دراصل ازآن‌مصدر گرفتم
عالم زر بود وآن خورشید عزت ذره پرور　　من که‌کم ازذره بودم فیض‌عام اززر گرفتم
یار ما در پرده اسرار مطلـق بود نصرت
از غلط پنداشتم من پرده زان رخ بر گرفتم

***

سحر کز کوی آن طاوس علیین گذرکردم　　زخجلت همچو مرغی بینوا سرزیر پرکردم
من از سنگ ترازوی وفا هرگز نکردم کم　　جفا را بیشتر کرد او وفا را بیشتر کردم
چه‌محنت‌ها کشیدم تامگر روزی بشام‌آمد　　چه‌جانها برلب آمد تاشبی را من سحر کردم
شمیم ازز‌لف‌مشکینش‌همه‌روز ازصباجستم　　سراغ ازمهر رخسارش همه شب‌ازقمر کردم
چومیگفتند یاران نکته ازلبهای باریکش　　من‌ازموی میانش نکته‌را باریك تر کردم
بکویش زاب چشم وآتش دل جستم‌آخره　　من ازآن‌آب وآتش بوداگر خاکی‌بسر کردم

مرا گفتند کز راه سلامت رو مگر رفتم مرا گفتند پرهیز از ملامت‌کن مگر کردم
نهفتم درپس صدپرده اول عشق و در پایان فکندم پرده‌ها یکسوی وعالم راخبر کردم
میان ماوتو فرقی‌است بی‌پایان برو زاهد تواندر خودگرفتاری‌ومن‌ازخود سفرکردم
نگارا دلبرا سنگین دلا نامهربان یارا زمن دامن‌مکش گردامنت ازگریه ترکردم
تورخ بنما اگرمن شمه‌ای ازحسن‌گل‌گفتم تولب بگشااگر من‌وصفی‌ازتنگ شکرکردم
همه درشرح‌تجریداست درس‌عاشقی‌نصرت
مطول‌بود تابود این بیان‌من مختصر کردم



شور شیرین لبت ای خسرو خوبان کشدم تشنگی برلب آن چشمه حیوان کشدم
تیغ ابروی تو وان سلسله زلف دراز بر سر خوان بلا این کشدم آن کشدم
گر فراقم نکشد جان دهم از لذت وصل زهر اگر می نکشد قند فراوان کشدم
روز وصل تو دهم جان بنثار قدمت به که دور از تو بلای شب هجران کشدم
از پی کشتن من خنده زنان می آید به که گر میکشدم با لب خندان کشدم
باز مطرب ز نوا راست در آمد بحجاز وه که در پرده عشاق و سپاهان کشدم
چون کنم نصرت از این‌می طمع خام‌که جام
تا بگردش فتد آن گردش چشمان کشدم



باز آشفته تر از طره جانانه شدم کودکان را که دهد مژده که دیوانه شدم
دیدی آخر شدم از خدمت میخانه خراب گرچه آباد هم از خدمت می خانه شدم
آشنای تو شدم با تو بگویم ز چه راه راهش آن بودکه از غیر تو بیگانه شدم

میکشم رخت به میخانه من از بیم عسس بسکه سرگشته از این خانه بآن خانه شدم
پیش شمع رخ تو سوختن من چه عجب دیرگاهی است که من هم پر پروانه شدم
بسکه دل در شکن زلف تو شد زیر وزبر من سودا زده دل ریشتر از شانه شدم
نصرت امروز به پایان شده پیمان بر خیز
که من این بار دگر بر سر پیمانه شدم

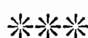
***

شکرلله در کلیسا رخت از مسجد فکندم گرچه زاهد سرزنشها کردو عابد ریشخندم
من بشهرستان غیب آزاد بودم ای دریغا شهربان غم ببند افکند در این شهر بندم
بعدازاین من‌ازکله‌داری وسرداری چه‌خواهم کارزوها را سراسر چون‌کله از سر فکندم
با همه مشکل‌پسندیهای دل دیدی در آخر طفلی آسان بردآسان این‌دل‌مشکل پسندم
آتشی زد در نیستان وجودم آن شکر لب کزشرارش ناله‌ها خیزد چونی از بند بندم
کیست‌کزشهریکه‌دروی‌دلبراست آردپیامی ورنه بندد لب زگفتار از حلب یاتاشکندم
برسر نصرت بنه پا از کرم ای سرو بالا
تا نمائی زاین نوازش در دو عالم سربلندم

***

من از آن دم که دل از خویش کندم دل و جان در ره جانان فکندم
بسوز آن سان که می خواهی دلم را که من بر آتش رویت سپندم
کس از من جز وفا داری نبیند که مادر داد در گهواره پندم
ز هر موی تو در هر شهر بندیست من دیوانه در این شهر بندم
چرا منصور وارت سر نبازم که همچون دار داری سر بلندم

نمی گویم ز چون و چند خود من — که جانان واقفست از چون و چندم
من از بار فراق افزون به سنگم — اگر با کوه آهن بر کشندم
تو بر مستی من می خندی ای شیخ — به هشیاری تو من چون نخندم
دلی کز عشق و مستی با خبر نیست — من آن دل را به خاك ره فکندم
خریداران نصرت بی شمارند
ببین تا میخرد جانان بچندم



من جز تو بر از جهان ندارم — وان چیست که با تو آن ندارم
تو جان منی و شادی دل — من شاد دل از جهان ندارم
مهری که مراست با تو پیداست — چون مهر منش نهان ندارم
عشق تو بخویش ترجمان است — من حاجت ترجمان ندارم
با شحنه و شیخ خورده‌ام می — اندیشه از این و آن ندارم
یك عاشق رند لا ابالی — چون خود به جهان گمان ندارم
افتاده خراب در خرابات — وز هستی خود نشان ندارم
تا هم سفر تو شد دل من — من کار بکاروان ندارم
بگذر ز حدیث عشق نصرت
من طاقت این بیان ندارم



من بی خبر از خویشم کز غیب خبر دارم — فرزانه مجنونم دیوانه هشیارم
من بیهده کی گویم کز بارگه عشقم — من بیهده کی پویم کز کارگه یارم

در بحر و بر تجرید بسیار سفر کردم — در طی اشاراتست مجموعه اسفارم
حق جویم و حق گویم حق خویم و حق پویم — قسیس در دیرم منصور سردارم
سر خیل ریا کاران روزم بره مسجد — شب از پی میخواران در خانه خمارم
زی رطل گران دستی ایدوست سبکتر بر — وز نقص گران جانی میساز سبکبارم
اخگر بفلك برزن از نور می لعلم — اختر بزمین افشان از ساغر سر شارم
رخسار تو در پرده ما عاشق دل مرده — این پرده صد تو را وقتست که بردارم
تا رخت بیفکندم در سایه دیوارت — نقش دو جهان بنمود چون صورت دیوارم

شد آخر کارم خوش نصرت که بحمدالله
با شاهد و با ساقی افتاده سر و کارم



اختر صبح و فروغ سحرم — آخر اخشیجم و اوّل گهرم
گوهری دید و پسندید و خرید — گهرم من گهرم من گهرم
کامی از من نشود هرگز تلخ — شکرم من شکرم من شکرم
طایر سد ره قدسم نه عجب — دو جهانست اگر زیر پرم
گوی از این کوی جنبیت نکشید — که من آماده شهر دگرم
تو پی خانه وزن باش که من — سالك راهم و مرد سفرم
سخنی گو که غم از دل ببرد — مده از فکر جهان درد سرم
در می خانه نمائید فراز — که ز ساغر نشود گرم سرم
عاشقم از ره دور آمده‌ام — از در خویش مکن در بدرم

باش تا قرعه دولت بزنند   نام نصرت همه بر سیم و زرم
نصرت آئینه جلا داده که من
جلوه یار در او می نگرم



اگر رود همه ملك وجود از نظرم   هوای روی تو هرگز نمیرود ز سرم
مرا بعادت مرغان پرّی و بالی بود   طواف کوی تو در هم شکست بال و پرم
مراست بی‌تولبی‌خشك و چشم تر گوئی   جزاین نصیب نبوداز جهان زخشك و ترم
بمجلس چمنی چون‌توجای چون‌من نیست   که من بطرف گلستان ز خار خوار ترم
تو خود برهگذر چشم من قدم ننهی   که من بچشم تو کمتر ز خاك رهگذرم
گدای راهگذارم ولی به همت عشق   ز آب چشم و رخ زرد گنج سیم و زرم
بساغری دل من شاد کردی ای ساقی   مکن دریغ که محتاج ساغر دگرم
گرم بسایه سر و قد تو باشد راه   بزیر سایه‌ات از سرو سر فراز ترم
بخنده گفت که بی پرده آفتابم من   و گر مرا ز پس پرده بنگری قمرم
اگر شود مس قلبم براه جانان زر   عجب مدار که من خاکسار آن گذرم
بمصر و هند ز نصرت خبر دهید که من
شکر فروشم و کلك چکامه نی شکرم



صد بار اگر بوسم زلف تو ز سر گیرم   تا کام دل خود را از روی تو بر گیرم
هر چند ز بال و پر یکباره‌ام افکندی   هم بر تو بر افشانم گر عمر ز سر گیرم
گویند که در پایش یك عمر تلف کردی   گر باز بر آرم بال در کوی تو پر گیرم

دلهـای پـریشانست در حلقـه زلفت جمع — ز این جمع پریشان من از دل چه خبر گیرم
با چون‌تو بتی‌منظور کفراست که من‌زین‌پس — جز با تونظر بازم یا از تو نظـر گیرم
گویند ز خوبـان گیر یار دگـری نصرت
من جـز تو نمی بینم تا یـار دگر گیـرم

***

شدم دیوانه تا شد طرّه جـانانه زنجیرم — بدام افکند وخوب‌افکند آنزلف گره‌گیرم
سرزلف توبربست ای‌جوان‌درپای زنجیرم — ازآن دیوانه میگردم‌که نفرین کرده پیرم
چنان درعشق پابندم‌که مجنون میدهدپندم — چنان باا‌وست‌پیوندم‌که ازپیوندخودسیرم
بشیرت باد رحمت رحمتت پاداش ای مادر — که ازرحمت مراپرورده وزغم‌داده‌ای‌شیرم
اگر فرزانه‌ام پس ازچه بادیوانه خو دارم — وگر دیوانه‌ام پس ازچه درپا نیست‌زنجیرم
ره ازدریا بساحل داشت‌این‌کشتی‌قضارامن — بگرداب اوفتادم تاچه‌خواهد بود تقدیرم
مـرا از آه شبگیری بسی امید بود امـا — کنون از می پرستی ناامید ازآه شب گیرم
مرا در راه عشق ازمرگ میترسانی‌ای‌ناصح — برو ای مرده دائم‌که من هرگز نمی‌میرم
سر مینای می بگشا وبگشا منطق نصرت
برافـزا می بساغر تا بر افزاید بتقریـرم

***

من از تطاول صیـاد اگر چـه در قفسم — امید هست که روزی بآشیـان بـرسم
توان رسید در این ره بسالکان طـریق — اگر بگوش دل آید نـوائـی از جـرسم
مـرا بـآتش دوزخ دوبـاره بیم مـده — کـه اخگـر جگر و آتش فـراق بسـم
مرا شود چو پدیدار گـاه بـاز پسیـن — ز نـام نامـی یار است آخـرین نفسـم

عسس بیـار مرا دوش رهنمـائـی کـرد — کـه یار بود در آن ره کـه راه زد عسسم
مرا بعمـر ابد بـود دسترس ای دوست — اگـر بـزلف دراز تـو بـود دستـرسم
طـریق بوالهوسی رسم و راه نصرت نیست
که نیست جز هوس دوست درجهان هوسم

***

بیك نگاه چنان کرده مست چشم تو دوشم — کـه سوی میکـده امروز می‌برند بدوشم
گرم زدست تهی جام مـی بدست نیاید — امیـدوار بـالطاف پیـر بـاده فـروشم
دگر ملامت‌کس نشنوم ز باده کز این پس — بیاض موی من آکنده است پنبه بگوشم
فلك نکرد و ملك هم نداشت تاب تحمل — فکند دست قضا بار عشق یـار بـدوشم
نه چنك در سر زلفی نه بر لبم لب یاری — چرا چو چنك ننالم چرا چونی نخروشم
بغیر او نشنـاسم کـه مـن یگانه پرستم — نه با حریف بسازم نه با رقیب بجـوشم
خوشند تازه نهالان این چمن همه نصرت
مرا که شاخ کهـن گشته‌ام سزد که بخوشم

***

بگـذشتـه ز آسمـان خـروشـم — بـا اینهمـه هـای و هو خمـوشـم
هـر چند ز بـاده سخـت مستـم — بـا شرط ادب بجـاست هـوشـم
گفتی ز کجـا میایـم ایـن چیست — بـر دوشم و از چـه در خـروشم
آری بـره صـواب ای شیـخ — آن بـه کـه خطای خـود نپـوشم
از دکـه مـی فـروش سـر مست — مـی‌آیـم و خـم مـی بـدوشـم

تابنده چو قرص آفتابم تا بنده پیر می فروشم
من کید و دغل نمی‌پسندم من زهد ریا نمی‌فروشم
بر غمزه ساقی است چشمم بر نغمه مطرب است گوشم
تا صاف شوم چو باده در جام شرط است چو خم می بجوشم
تا جان بدهم بپای جانان تن تفته به نیم جان بکوشم
گه یاد آرد از او سر شکم گه مژده دهد از او سروشم
تا جام بلای دوست نصرت
از خم ولای او بنوشم

***

دیوانه نیستم من من عقل را دلیلم بی خانه نیستم من من خانه را خلیلم
در کسوت گدائی من پادشاه وقتم در عین خاکساری من عین سلسبیلم
درد سرم میفزای ز این علمهای رسمی من هست وجد و حالم نه مست قال و قیلم
دل را بچین زلفش بستیم تا مبادا هندوستان ببیند ناگه بخواب پیلم
ای آفتاب باقی زان باده رواقی پر کن پیاله من کاماده رحیلم
هم جان پاك و هم دل بسم‌الله اینت بسمل محتاج یك اشارت زان نرگس کحیلم
موسی طور عشقم سیناست سینه من دل بارگاه وحیم عقل است جبرئیلم
برچهره نیل عشقت دارم وگرنه از چیست جسمی چو شاخ نالم چشمی چو رود نیلم
قومی بمرگ شائق چون قیس‌ودعدووامق
نصرت بعشق صادق من هم از آن قبیلم

***

تـا لبـالـب بود از مـی جـامـم — همچـو آغـاز خـوش است انجامم
سـر خمـار سـلامـت بـاشـد — گـر شکستنـد حـریفـان جـامـم
هـر چـه هستم اثـر دست تـوام — مـن اگـر سوختـه‌ام یـا خـامـم
تا که بـی نام و نشان از تـو شدم — همـه آفـاق پـر اسـت از نـامـم
مــن دیــوانــه زنجیـر گسـل — زیـر آن زلـف مسلسـل رامــم
آخر آن طشت کـه در زیر گلیـم — زدم امـروز فتــاد از بــامــم
لـب شیـریـن تـو میگـویـد عذر — هیـچ منـدیش و بـده دشنـامـم
من گـدای تو چـه جوئـی نسبم — من غـلام تو چـه پـرسی نـامـم
دارم از چشـم تـو چشـم نظـری — نفـریبـی گـــر از آن بـادامـــم

نصـرت این بیخودی و بیخـردی
هسـت تـا هسـت مـی گل فامـم

***

رفتم بشهر نیستی تا خویش را پیدا کنـم — و اندر دل هر ذره من خورشید آساجاکنم
دور ازتو من‌کی بوده‌ام تانالم ازهجران‌تو — یاکی نهان گشتی زمن تامن تورا پیداکنم
بانشأه دیدار تو نندیشم از اغیـار تـو — و اندر سر بازار تو هنگامه ها برپا کنم
رفتم بصد شوق وشعف درگوی‌آن بیت‌الشرف — یازلف او آرم بکف یامشت خودرا واکنم
ازگردش ایام چیست بی‌وصل توحاصل‌مرا — جزآنکه باصد خون دل‌امروزرا فردا کنم
من عهدبستم هربهار تامی‌کشم در جویبار — واکنون بیادروی یارآن عهدرا ایفا کنم
امروز بامی سرخوشم وزتاب آن درآتشم — گر ساغر دیگرکشم اسرار را افشا کنم

نصرت کنون‌بادبهار دربوستان‌میناگراست
من نیز تشریف بهار از ساغر مینا کنم

هر شب خمار آلوده من از برزنی سر برزنم — وز بهر یك پیمانه می این درزنم آن در زنم

باز آن شکر لب می کشد در پای گل با خار و خس — من دست حسرت چون مگس از دست او بر سر زنم

نه کوزه ام من نه سبو تا خو کنم با آب جو — پهلو اگر من میزنم با بحر پهناور زنم

هنگام مستی من منم آهن دل و روئین تنم — مرد آزما مردافکنم برقلب صد لشکر زنم

با کوشش آیم سوی او تا باز بینم روی او — تا پرده ها را بردرم یا پرده دیگر زنم

خرگاه اگر عارف زند بر گنبد اخضر چرا — من خیمه همچون عامیان بر توده اغبر زنم

این دفتر وسواس عقل خاك مرا برباد داد
نصرت ز آب عشق من آتش بر این دفتر زنم

***

هنگام آن آمد که من این خانه را در بشکنم — هر بت که در وی یافتم چون پور آزر بشکنم

نه برگ نه گل نه ثمر نه سایه دارد این شجر — آن به که از زخم تبر این بیخ بی بر بشکنم

گر پر زند بربام تو مرغی بیاد دام تو — آن دام ازهم بگسلم آن مرغ را پر بشکنم

تنگ آمد این مرغ از قفس بس سخت شد بر من نفس — من این قفس را زین سپس آن به که زوتر بشکنم

با زر و زیور این عجوز هنگامه ای دارد هنوز — من این عجوز خانه سوز با زر و زیور بشکنم

ساقی مرا غمخواره نیست سر گرم با میخواره نیست — در جمع مستان چاره نیست جز آنکه ساغر بشکنم

ازحکم چرخ تیز پر چون نیست نصرت را گذر
برمن چه گیری ای پدر گر چرخ مادر بشکنم

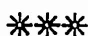
***

اگر چه همدم مرغان زار این چمنم — و لیك از آنهمه مرغان شکسته بال منم

اسیر نرگس مستش اگر شوی دانی — که من همیشه چرا مست باده کهنم

مرا که بر سر می عهد بسته‌ام ز شباب — خطاست در سر پیری که عهد خود شکنم
چو از لب تو نشانی مرا مسلم نیست — من از دهان تو جانا بحیرت از سخنم
مرا بقبله زردشت رسم و راه نبود — فکند روی تو ای بت ز راه خویشتنم
لب مرا بلبان تو وعده ها میداد — چو خواست دایه نویدی دهد به از لبنم
بخنده غنچه بمن گفت بیحساب ببوس — لب مرا که نشان از لب حبیب منم
همیشه گفت تو دلخون چو نافه باش که من — همیشه در سر زلف است نافه ختنم

کجا شود دل نصرت خلاص ازآن سرزلف
که من بپای خود اندر کمند تهمتنم



گر برکنی بدست جفا پوست از تنم — من آن‌نیم‌که دل‌زتوای‌دوست برکنم
دائم در آتشم ز فراق تو ای عجب — کزاشك دیده ازچه در آبست مسکنم
درپیش تندباد فراقم چو کاه لیك — در عشق پایدار تر از کوه آهنم
باز شهنشهم نهم آخر بپای شاه — جان را چوبود دست‌وی اول نشیمنم
زین پس سرمن وقدم پیر می فروش — ساقی امیدگاهم و می خانه مأمنم
ازتیره اختری دل‌من‌شدچو شب‌سیاه — ای‌مهر خاوری چه‌شدآن روزروشنم
هرکس گلی زطرف‌گلستان یارچید — محروم درمیانه ازاین گلستان منم

چشم امید نصرت وخاك ره حبیب
نه مرد دعویم من و نه لاف میزنم



من که پروا زغم عشق و ملامت نکنم — هیچ شب آرزوی روز سلامت نکنم

درد عشقست و چو دل کرده گرفتار مرا غیر دل را من از این کرده ملامت نکنم
گر دل آزرده تو ای ماه ز شهری بروی بی‌تو یکروز در آن شهر اقامت نکنم
اگر آن قامت دلجوی نبینم یک روز تو مپندار که آن روز قیامت نکنم
زر و مال و دل و دین گر همه ازمن ببری از تو دلشادم و دعوی غرامت نکنم
هرچه هستی‌است مراپیشکش‌اندر قدمت نیستم عاشق اگر من بتمامت نکنم
خویشرا میزنم ازعشق تو بر آتش و آب تا بهر جا کشد اظهار ندامت نکنم

نصرت آخر سر و کارم چو بمیخانه فتاد
کار جز با قدم عزم و شهامت نکنم

***

وقت آن شد که من ازغیر تو بیگانه شوم پیش شمع رخ جانسوز تو پروانه شوم
برخی از درد دل خویش بگویم با تو پس ازآن جان دهم وبرخی جانانه شوم
من که درپای دل اززلف تو دارم زنجیر شرط عقلست که در بند تو دیوانه شوم
از در میکده باز آمدن من غلط است چون دگر ره روم و ساکن میخانه شوم
توبه من پس ازاین ازمی ومیخانه چه سود جز که پیمان شکنم و ز پی پیمانه شوم
میروم تا بزنم چنگ بکشتی مراد یا غریق از پی آن گوهر یکدانه شوم
سر بخاك رهت افکنده ندانم ای دوست که بپای تو سر افراز شوم یا نشوم
من چومرغم که نرسته است هنوزم پروبال چون پروبال در آوردم از این لانه شوم

چه عجب نصرت اگر از همه پیوند برید
آشنای تو شدم کز همه بیگانه شوم

***

مرا گوئی چه میخواهی بغیر از او چه میخواهم
بجز تیر بلا از آن کمان ابرو چه میخواهم

لبم بست از حکایت در فراق او چه می‌پرسی
بجز پیغام وصل از آن لب دلجو چه میخواهم

من از دنیا ببالا و رخی شادم برو واعظ
ز طوبی خود چه لذت دارم از مینو چه میخواهم

گدای حضرت اویم که خوش هر سو همی پویم
وگرنه روز و شب در برزن ودر کوچه میخواهم

چو بامهر آشنا گشتم دگر از مه چه می‌جویم
چو در بحر آشنا گردم دگر از جو چه میخواهم

بغیر از آنکه از چاه ذقن دلرا رها سازی
بگو جانا دگر زان نرگس جادو چه میخواهم

کنون کز های‌وهویم شدخبر هم‌دوست هم‌دشمن
من ازاین های و ازآن هوی الّاهو چه میخواهم

گر افتد سایه‌ای برسر مرا زان قامت دلجو
دگر از قدّ سرو و سایه ناجو چه میخواهم

زنی صد شوی را ماند به بد عهدی جهان نصرت
من ای فرزانه مرد ازاین زن صدشو چه‌میخواهم

***

تا کمان ابروی من از من کشید ابرو بهم
کرد پیوند آب چشمم دجله و آمو بهم

در لب لعل و خط سبزش نهانی بنگرید
تا ببینید آشکارا کوثر و مینو بهم

ازفریب چشم وزلفش فتنه‌گرخیزد رواست
فتنه برخیزد چو بنشینند دو جادو بهم

من زدل درناله دل ازمن بافغان ای‌شگفت
نیست اندر شهر ما دیوانگانرا خو بهم

از نگه نخجیر را مانی ز صید دل بشیر
میکند چشم تو کار ضیغم و آهو بهم

بیم نصرت زاب چشم و بیم شیخ از آب‌رو
آب ما بااو نخواهد رفت در یك جو بهم

***

من بیچاره چه گویم که بگفتار گدایم پای تا سر همه درویشم و بسیار گدایم
نیستی دارم و پستی هنرم نفس پرستی کبر وخود بینی و هستی همه بگذار گدایم
نه امیر سپهم من نه ز خاصان شهم من خاك مردان رهم من نبود عار گدایم
نه نبیم نه رسولم نه ز انوار عقولم از ظلومم ز جهولم بهمه کار گدایم
شهسواران ره حق بیقینند مسلم من گم گشته در این کوچه پندار گدایم
چار طبعم بگدائی چو در آمیخته باهم من در این جمع گدا طبع بناچار گدایم
توهم ایدوست چو من گر دهی انصاف گدائی منهم انصاف دهم همچو تو ای یار گدایم
پای تاسر همه زشتم نه گل باغ بهشتم
نصرت آوخ که نکشتم بجز از خار گدایم



ما بعالم ز پی افسر و گاه آمده‌ایم و ز پی سلطنت ماهی و ماه آمده‌ایم
ما نه بیهوده سوی ملك شدیم از ملکوت پادشاهیم و پی نظم سپاه آمده‌ایم
رو سفیدیم اگر نامه سیاهیم که ما در پناه خم آن زلف سیاه آمده‌ایم
خواجه کشتی چو بدریای شفاعت راند خوش بیالیم که ما غرق گناه آمده‌ایم
ای مسیحا نفس از بهر خدا زود تر آی از پی چاره که باحال تباه آمده‌ایم
بی تولّای تو در راه قدم ننهادیم بولای تو از آن دم که براه آمده‌ایم
این قدمگاه شهان است و سر کوی عطا ما گدائیم گدا بر سر راه آمده‌ایم
ما در این شهر ز هر فتنه بدرگاه رضا پسر موسی جعفر به پناه آمده‌ایم
نصرت آسوده ز بیم دو جهان باش که ما
بعلیّ ولی الله گواه آمده‌ایم

مـا بنگـاهی ز چشم مسـت تـو مستیم | فتنه بر آن روی و موی بوده و هستیم
در بر عشاق نقض عهـد تـو کفـر است | مـا ز حـریفـان عهـد روز الستیـم
رحمتی ای چشمـه حیـات کـه ما خـود | مـاهـی از بحـر اوفتـاده بشستیـم
در خـم زلفت بجـان شدیـم گـرفتـار | مـا کـه ز هر بند و هر علاقـه بجستیم
وصل تـو از بخت مـا نبود وگـرنـه | مـا نفسـی در طلـب ز پـا ننشستیـم
ساغـر مـا محتسب شکست و نـدانست | مـا بمکـافـات تـوبـه را بشکستیـم
بـر سر آنیـم شیخ اگـر شکنـد خـم | سر شکنیمش بـدیـن بهـانـه کـه مستیم

هستـی نصـرت فـروغی از نظـر تست
ورنـه بخود مـا نـه بوده‌ایم و نه هستیم



مـا صوفیـان صفـا از صفـوت بشریـم | بیرون ز هر جهتیم بر تر ز هر گهریـم
از قید نفس و هوا چون جان عقل جدا | بـا عصمتـی بسـزا در کسـوت بشریـم
مطلق ز دام قیود سرگرم قـوس صعـود | بینـای نور وجـود از منظـر دگـریـم
همدوش عقل نخست قائم بعهـد درست | ناخوانده زندی و اُست استاد راهبریـم
گـه کسوت ملکـی داریم و گـه فلکـی | صد جلوه‌ایم و یکی چون سکه های زریم
گه جلوه در ملکوت داریم وگه جبروت | در صقع نفی و ثبوت هر لحظه جلوه گریم
در سینه شعلـه طور در دیده لمعه نـور | پنهـان و عین ظهـور پیـدا و مستتریـم
چون خرمی بسحاب چون تازگی بشباب | چون وجد در می ناب چون آب در گهریم
عنوان جـان و دلیـم انسان معتـدلیـم | هر چند زاب و گلیم زاب و گل دگریم

رایت ز خـانه فقر نصـرت برون نـزنـد
بـا پـادشاه بگـو مـا آیـت ظفـریـم

تا ما گدای این گذر و خاك این دریم — ما را گدا مگوی که شاه مظفریم
در عین فقر ما بکله پاره نمد — سرگرم و سر خوشیم که بی‌گاه و افسریم
با ما نشست پیر خرابات یك نفس — ما زنده دل ازان نفس روح پروریم
بر آن طریقه‌ایم گر از راه مانده‌ایم — وز آن حدیقه‌ایم اگر شاخ بی‌بریم
ما همچو اختران همه شب در دم سحر — تا جان دهیم منتظر مهر انوریم
بی روی جانفروزی و بی زلف دلکشی — بیزار ما از این شب و روز مکرریم
ما در هوای آتش می مرغ آبی‌ایم — وز تاب باده درگه مستی سمندریم
ما خاك راه باده کشانیم لاجرم — چون خاك عیب پوش و منزه چو آذریم

نصرت دلم ز مسجد و زهد ریا گرفت
برخیز تا بشارع میخانه بگذریم

***

ما گردش چشم تو ز پیمانه ندانیم — غیر از لب میگون تو میخانه ندانیم
هر قصه که از زلف دراز تو نباشد — در حلقه رندان بجز افسانه ندانیم
هر دل که بدیوانگی اقرار ندارد — در سلسله زلف تو فرزانه ندانیم
تا شانه شد از غالیه زلف تو مشکین — ما مشك تر افزونتر از آن شانه ندانیم
بیگانه ز ما در غم وما در غمت ازخویش — بیگانه چنانیم که بیگانه ندانیم
جز زلف دلاویز تو بر خال لب تو — ما دام دگر در خور آن دانه ندانیم

جز مجلس نصرت که فقیران همه جمعند
ما بزم فقیرانه شاهانه ندانیم

***

رفتیم تـا بـه پیر مغـان اقتـدا کنیـم | بـا شیخ هر چه کرده عبادت قضـا کنیم
ما را کمند گیسوی تو طوق گردن است | گیرم ز دست حلقـه زلفـت رهـا کنیـم
تـا کی اسیر سایـه بوم ای ندیم خیـز | تـا سر بـزیـر سایـه پـرّ همـا کنیـم
با این دل شکستـه و اینجـان دردمنـد | رو بـا طبیب عشـق بـدارالشفـا کنیـم
آخـر بگـو مگر پـدر مـا خطا نکـرد | بر مـا مگیر اگـر بپـدر اقتفـا کنیـم

یك عمر ما برندی و مستی گذشته است
نصرت روا مـدار کز این پس ریـا کنیم



یار بـا من همه جا من همه جا با اویـم | راستی با قدم اوست کـه من می‌پـویم
در عدم لشکری آراست شهنشاه وجـود | دست پرورده و من نیز از آن اردویـم
صبغـةالله بـود از خـم مبـانـی رنگـم | فطـرةالله بـود از فیض نهـانی خویـم
پای برجای چو کوه از نظر اویم و گاه | چون پر کاه که بادی برد از هر سویـم
راست چون قامت یارم من اگر از نظری | گـاه بینی بمثل چون خم آن ابـرویـم
پیش من صومعه وکعبه وبتخانه یکی است | که سوی اوست بهر قبله کـه باشد رویم
غیر جانان که به از جان گرامی بتن است | دست از هرچه بجز اوست فرو می‌شویم

جز که جانانه در این خانه نماند نصـرت
بـار هـا گفتـه‌ام و بـار دگـر می‌گویم



هان ای پسر آدم آخـر قدمـی بـرزن | بر بـام فلك نه پای باجـان ملـك پر زن

وانجا چو شدی واصل هان تانشوی کاهل		جامی دو سه دیگر گیر گامی دوسه برترزن
ور خمّ فلاطونی جا تنگ کند بر تو		در بحر سلونی رو کشتی شو و لنگر زن
آمد گه آبان مه ای روی تو تابان مه		بر آتش من آبی پیش از مه آذر زن
یك بار ترش منشین صد شور بدلها بین		یك خنده شیرین کن صد طعنه بشکر زن
با بانگ خروس صبح پیش آربط باده		ای کبك خرامان باز بر خون کبوتر زن
زان خون سیاوشی آن آفت خاموشی		هنگام غم و خوشی با نغمه مزمر زن
می نوش ز تاك عشق افتاده بخاك عشق		وز جرعه پاك عشق بر اختر و برخور زن

پیوسته چو نصرت گیر راه در میخانه
یا حلقه بر آن در باش یاحلقه بران در زن



ای چشم جادوی تو در فتنه باز کن		وی گیسوی تو قصه کوته دراز کن
ای پیش ناز تو دل عشاق در نیاز		وی لشکر غم تو بدل ترك تاز کن
چون تو پری که دید ز هر بام و در پدید		مردم فریب و عشوه گر و غمزه ساز کن
گر میزنی تو گردن اهل وفا به تیغ		اوّل منم بلاکش گردن دراز کن
تو یك بهار تازه گل از عشوه‌ای و ناز		ما جمع بلبلان بتو راز و نیاز کن
تا به بود نیاز کدامین ز شیخ و من		او سوی کعبه ما سوی جانان نماز کن

در کار من فکنده گره زلف یار و نیست
نصرت بغیر او گره از کار باز کن



کردی آن جور که کردی دگر ای یارمکن		بغمی تازه مرا باز گرفتار مکن

چنگ درخون من آلای وبگو کشته‌ماست با سر انگشت نگـارین دگر انکـار مکن
مکن از قتل من اندیشه که در روز حساب مـن بانکـار در آیم تو هم اقـرار مکن
پرده یکسو مفکن زلف سیه شانـه مـزن طـره را پـرده در نـافـه تـاتـار مکن
گر چو من بلبلی آشفته نمی‌باید داشت رخ ز پیرایـه مشاطـه چـو گلزار مکن
دل بزنهـار تو میآیـد و من از پی دل بیش از این جور بدین گمشده زنهار مکن
من بجان مضطرب از بـار گـرانم بـاری تو دلم مضطرب ای یـار سبکبـار مکن
قصه با زاهد و با شیخ مگو فاش ز عشق راز ما خلـوتیان بـا در و دیـوار مکن
یار خفته است مکن نالـه زمانی نصرت
فتنه‌ایرا کـه بخـود خفته تو بیـدار مکن



چوموم‌ای سنگدل‌زانسان‌که خواهی امتحانم‌کن بهر صورت که دلخواه تو بـاشد آنچنانم کن
بدین پیرانه سر عشق تو ای زیبا جوان دارم تو نیز از بوسه‌ای برمن کریمی کن جوانم کن
چو عمری باغبانی کرده‌ام بـر سرو بـالایت تو نیز از آن درخت سایه پرور سایبانـم کن
خدا را خواجه تا بر من پدید آید خریداری بهیچم ده کز این افـزون نیرزم رایگـانم کن
سبك برمـن گذشتـی ساقیـا بـا باده بـاقـی نکوئی کن خدا را امشب از می سرگرانم کن
نمیگویم بخـود بگذار نصـرت را همی گویم
مرا از خود نشانـی ده پس آنگه بی‌نشانـم کن



آن ماه کـه تابد روی گاه از تو و گاه از من قصد دل و جان دارد خواه از تو و خواه از من

در حلقه مشتاقـان چشمش بـاشـارت گفـت خون ریز تـری نبود در کشور شـاه از من

من آمده جان در کف ای زلف تو صف در صف دیگـر طلبی دارنـد آن خیـل سپـاه از من

گر خـون مرا ریـزی از بس کـه دلاویـزی بیننـد ثـواب از تـو داننـد گنـاه از من

ما را چه غـم از طرّار کـان دزد کله بـردار شد درد سرش بسیـار گـر برد کـلاه از من

گفتم چـه بهـا بـاشد خـاك قدمت را گفت جـان در کف دست از تو خاك کف راه از من

در عـرصـه این شطرنج من مـاتم و تو کشته رفت اسب سفید از تـو شد پیل سیاه از من

پرسی همی از نصرت بر عشق گواهش چیست

با خـون دل و دیـدهٔ خواهـی چه گواه از من

***

دل رفت و دگـر بـاز نیـامد خبـر او تـا در سر آن زلـف چـه آید بسر او

دل رفت و من اندر پی دل تا چه بود حال دیوانـه کـه دیوانـه بـود همسفـر او

دانی کی‌اش آراست چو گل در نظر من آنکس کـه مرا خوار فکند از نظـر او

گر عشق ز پروانه گنه نیست خـدا را از شمـع بپرسید چـرا سوخت پـر او

وقتست کـه جان در قدم او بسپـاریـم تـا زنـدگـی مـا نشـود درد سـر او

از خدمت معشوقـه و مـی بـاز نگردد هـر کس کـه بمیخـانـه بیفتد گذر او

گر بـر نگشادنـد بـه بلبل ره پـرواز در بنـد قفس از چـه شکستنـد پـر او

نصـرت همـه جا پیشرو لشکر عشق است

رانـدند ورا از چـه حـریفـان ز در او

***

دل رفت و بجز غم نبود همسفر او — آه از سفر عشق و ره پر خطر او
بشکست مرا بال همان طایر قدسی — کاسوده جهانند همه زیر پر او
نشنیده کسی دل چو دل در بدر من — نه دیده کسی چون دل بیداد گر او
جان کی بسلامت برد آن صید که هر روز — اندر ره صیاد بود آبخور او
آن تنگ دهان تنگ شکر دارد و هرگز — شیرین نشود کام کسی از شکر او
نامی است ز عاشق بر معشوق و دگر هیچ — دل در کف و جان برلب وخون درجگر او
پنهان نبود حاجت کس در نظر دوست — ای دل مکن ابرام و مده درد سر او
ایخواجه زدود دل درویش بیندیش — کاین دود بود آتشی اندر اثر او
از دفتر گل هر ورق افتاده بجائی — از سوز دل بلبل و آه سحر او
آن شاخ که بیخش بود از اصل گهر تلخ — هرگز نخوری میوه شیرین زبر او
تا هست امیدی بوصالش چه غم از هجر — تا گوهر دریاست چه باك از خطر او

یك بوسه بجان میخرد از لعل تو نصرت
آن آرزو این پیشکش مختصر او



ای در حجاب شرم پری از جمال تو — هاروت محو غمزه سحر حلال تو
آخر خیال آن نکنی کز وجود من — غیر از خیال هیچ نماند از خیال تو
تنها نه گل زرشك رخ تست خون جگر — کز پا فتاده سر و هم از اعتدال تو
چشم تو را چگونه کشد با هزار ناز — گیرم نکو کشید مصور مثال تو
پرسی ز من بعشوه که خواهی مگر مرا — بنشین که جان دهم بجواب سئوال تو
تا عشق تست در سر عشاق زیر دست — بسیار جان و دل که شود پایمال تو
بر روی تست موی تو از پیچ وخم حجاب — آری جلال تست حجاب از جمال تو

ما قوم خامشیم ولیکن مقرر است — در مدرس محبت تو قیل و قال تو
هر شب ز شرم روی تو مه برفلك گداخت — تا باز شد چو ابروی همچون هلال تو
ای عندلیب به که ببندی چو غنچه لب — در گوش گل چو نیست اثر از مقال تو
وی مرغ ناتوان چه عجب از جفای چرخ — گر بر گشاد دام و فرو بست بال تو
نصرت طبیب دید ترا دردمند و رفت
درد او حسرتا که نپرسید حال تو

***

ای مرغ سحر گلرخ سیمین بر من کو — دلبر بر تو دل بر تو دلبر من کو
بال و پر من سوخته از آتش دوری — تو بال و پر افراخته بال و پر من کو
گیرم که توئی در قفس آن دانه و آن آب — آبشخور تو پیش تو آبشخور من کو
ای سرو تو داری خبر از سر و قد من — وی ماه تو دانی که مه انور من کو
منهم چو تو سر گشته‌ام ایچرخ ستمکار — پس مهر من و ماه من و اختر من کو
گویند گهر قسمت غوّاص ز دریاست — من غوطه‌ور بحر غمم گوهر من کو
ای تازه نهالان ثمر بخش خدا را — من نیز درختی کهنستم بر من کو
شب آمد و دل از در من باز نیامد — آن کو که رساند خبر از دل بر من کو
در دفتر نصرت نبود جز سخن از عشق
وانکس که نخواند اینسخن از دفتر من کو

***

خویت چوفرشته‌است‌ورخت‌چون‌پری‌ایماه — دل را بلباس بشری میبری از راه
هر کس که ز دل شیفته برآینه روئیست — شرط ادب آنست که آهسته کشد آه

با وصل تو عید است همه هفته همه روز	با هجر تو مرگست همه سال و همه ماه
این ره ره عشقست و بسی راهبران را	کز پا بنشاند ز ره دل بسر راه

گویند که عاقل نرود نصرت از این ره
رفتم من دیوانه توکلت علی‌الله



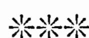
ز نیك و بد بجهان آنکس است آسوده	که جز بمنزل تسلیم ره نه پیموده
هوای نفس کشد مرد را ببند بلا	خنك کسی که ز بند هواست آسوده
بکوشش من و تو زانچه قسمت ازلی‌است	فزوده کم نشود کم نگردد افزوده
بدار گوش بآواز چنگ و ناله نی	جز این دو هر چه شنیدی بگیر نشنوده
هزار دامن پاك اندر این جهان آلود	ز عاشقی که بعشق هواست آلوده
اگر شبی سر و کارت بپای خم افتد	بنوش لیك دو ساغر حکیم فرموده

تن بلاکش نصرت بزیر بار فراق
بیان کند که چرا سوده است و فرسوده



منم سر مست صهبای شبانه	دل اندر دست آن یار یگانه
ز خیل عاشقان او در این شهر	نه یك تن نام دارد نه نشانه
ندارم در حضورش ره و لیکن	بمن پیغامش آید غایبانه
سرش چون شمع برگیرند در جمع	یکی گر سر بر آرد از میانه
بصحرا گر سری دارم عجب نیست	دل دیوانه بگریزد ز خانه
دل ما بود آماجش که تیری	خطا هرگز نکرد از این نشانه

رهـی دور است. راه عشق لیکـن شود نـزدیـك اگر گردی روانـه
امید از بخشش یـار است ورنـه خطـا ها هست اگر گیرد بهـانـه
از این دریا بجز در کشتی نـوح امیدی نیست کس را از کـرانـه
ز سختیهـــا و سستیهـای ایـــام بمـن نیـرنگ هـا دارد زمـانـه
غم دنیـا مگر تاکی تـوان خـورد بده ساقـی از آن رطـل مغـانـه
ره عشـاق زن ای نیـك مطـــرب کـه چرخ آید برقص از این ترانـه
دلا گر سر نهی در پـای جـانـان بـدست آری حیـاتـی جـاودانـه
نظر از هــر دو عالم بست نصـرت
مگـر از آن دو چشـم جـادوانـه



ای زلـف تـو سـرکـش زمـانـه ز ایـن بنـد دلـی شـود رهـانـه
بـا نـام تـو و نشانـت از مـن نـه نـام بمـانـد و نـه نشانـه
میخواره و میفروش و من مست از چشـم تـوایـم و مـی بهـانـه
جـا بـر سر کـوی تست مـا را گـــر صـدر نبـاشـد آستـانـــه
نـوك مـژه تـو بـــر دل مـــن چـون تیـر نشسـت بـر نشـانــه
مرغ دل مـا چو بـا تو رام است حـــاجـت نبـود بـدام و دانـــه
مـا چشـم امیـد بـاز داریـم زان چشـــم سیـــاه جـــادوانـــه
این سیل کـه سر کشیده از کـوه نـه شهـر بجـــا نهـــد نـه خـانـه
شوری ز میـان خلـق بـر پـاست تـا یـار چـه خـواهـد از میـانـه
آن قـوم کـه بـا غـم تـو شادنـد شـادنـد بعیـــش جـــاودانـــه
نصـرت ز درون آتشیــــن اســـت
کـایـد بـزبـان مـــن زبـانـــه

تو پری‌وار همـه جلوه کنی دل بربـائی | نه بر آئی بسر عهد و نه بر مهـر بپائی
بخدا جلوه گریها کنی و پـرده دری ها | تو بدین جلوه اگر ازپس این‌پرده درآئی
داری اززلف سیه‌پرده برآن عارض روشن | ورنه در عین ظهور اینهمه پنهان زچرائی
بنگاهـی بکشی زنـده کنی هم بنگاهـی | جز تو ای بت که تواند که کند کار خدائی
جان من خلوت جانان شد و بیچاره دل من | همه جانسوز کشد ناله که ایدوست کجائی
امشبم از سر شب خون جگر بود بساغر | ا ی‌شب هجر دگر تابسحر باز چه زائی
باتو از درد چه گویم پی درمان زچه پویم | که تو بردرد من ای داروی هر درد دوائی
لب شیرین تو مشهور جهانست ولیکـن | هیچ شیرین نشود کام ز شهدی که نخائی

پای زد برسر ملك دو جهان نصرت و آمد
دست از هردوجهان شسته بکویت بگدائی

***

چـو گذشتنـی است تخت زر و تاج پادشائی | من و تاج فقر و عشق تو و از جهـان جدائی
بهـزار در زدم مـن ز پـی خـلاصـی دل | چه کنم که از کمند تو نخواست دل رهـائی
چو ز دوریت نمـردم بحضـور خویشتن کش | گنهـم همینقـدر بس کـه نمردم از جـدائی
نتـوان تـو را ستـودن بهـزار بـاب معنـی | کـه بوصف در نگنجـی و بوهـم در نیـائی
بفدای آن کـه خلقی همـه بنده انـد او را | همـه همچـو من بلاکش همـه همچو من فدائی
چو رسی بخوان وصلش بگـذر ز هر دو عالم | کـه گرسنـه چشم دل بستـه بسفـره گدائـی
ز چمن برفت بلبل کـه شنیـد و دید از گـل | همـه بوی بیوفـائی همـه رنگ خود نمائـی
بـدل مـن ای صبـا در خم زلـف او خبر ده | کـه در آن کمند مشکین نزنـد دم از رهـائی
چو بنست احتیـاجم ز تو چون توان گذشتن | کـه بفقـر من غنائّـی و بـدرد مـن دوائـی

کمـر نیـاز پیش تـو از آن ببسـت نصـرت
کـه قبـای نـاز بر قد تـو میکنـد رسـائـی

تا از تو فتـادم دور ای شهره بزیبائـی
آواره هـر شهـرم دیـوانـه هـر جـائی

هم تیشه فرهادم چون سر نهم اندر کوه
هم پیشه مجنـونم در بـادیـه پیمـائـی

من آمده‌ام جـانا تـا هیچ نگـردم بـاز
دل درکف وجان برلب تاحکم چه فرمائی

ای خواجه که میخوانی ما را بسوی‌راحت
در مذهب ما کفر است با عشق تن آسائی

از ماست وفا اولی وز اوست جفا خوشتر
از ما همه مجنونی وز او همه لیلائـی

ناچار بخواهد ساخت بازحمت زنبوران
هرکس که طمع بندد در دکه حلـوائـی

گر مرد رهی هرگز فرقی نکند در عشق
گـر شیخ حرم باشی یـا پیـر کلیسائـی

گـر کشت مـرا شاید آن یـار مسیحا دم
هم زنده کند روزی ز انفـاس مسیحائی

امروز خوش وشادند هم طوطی‌وهم‌نصرت
نصرت ز شکر خندی طوطی ز شکر خائی

***

در سر من بجز این نیست دگر سودائی
که توانم بسر هر دو جهـان زد پـائـی

هست در بوالهوسی بیخبر از غیرت عشق
آنکه از خود خبری دارد و از خود رائی

نه چنان جلوه حسن تو گرفته است جهان
که دلی خالی از آن جلوه بود یـا جائـی

آشنائی مبـر از نـوح بـامیـد شنـــا
باچنین کشتی واین موج و چنین دریائی

چشم از آن داد خدایت‌که بره‌گیری دست
چون در افتاد ز پـا بنـده نـابینـائـی

بعد از این بندگی پیر مغان خواهم کرد
تـا مرا ره بنمـاید بـه بـت تـرسـائـی

نصرت این سبحه صد دانه بینداز و بجوی
همـت از زلـف دوتـائـی و بت یکتائی

***

وقت آنست که سر خوش شوم از صهبائی | تا زنم دست بزلفی و بـه عالـم پائی
من‌که با محتسب شهر زدم مـی امـروز | هیچ از این پس نبود از عسسم پروائی
یك‌ره ایدوست توهم نامه مهری بفرست | که بمن پیك ملامت رسد از هـر جائی
دل بینای مـن افتاده بـه چـاه زنخت | گرچه کم اوفتد انـدر تـه چـه بینائی
دست آلوده روانیست بدان دامن پـاك | طمع وصل تو آنگاه چو من رسوائـی
برسر تربت من لب ز شکـر خنده مـبند | کـز پس مرگم از این بـه نبود حلوائی

جان ده امروز چو در پاش فتادی نصرت
که نیفتد دگر از بهر تو ز این به پائی

***

از گریه دور از آن بت هر جائی | دارم بـه چشم مـردم دریـائـی
درد است و درد علت نـومیدی | عشقست و عشق مـایـه رسوائـی
دارد طبیب چشم شکیب از مـن | درد حبیـب و چشم شکیبائـی ؟
ای عشق تـو بـلای دل دانـا | عشق تـو سوخت دفتـر دانـائـی
از صید چشم خویش مرم چندیـن | ای هم نگـاه آهوی صحـرائـی
یا سر ببـر بـزحمـت زنبـوران | یـا پـامنـه بـدکـه حلـوائـی
ای خـوبتر ز هر چه توان گفتن | در دلبـری و خـوبـی و رعنائی
نیکـو نهـان شوی و نکـو پیدا | خوش میروی و خوش بنشانی آئی

نصرت غلام تست تو ای خـواجـه
با او بزی بـه سیرت مـولائـی

***

ترا پاینده باد ای‌جان بهار حسن و زیبائی
که‌من پاینده‌ام‌تاپای‌جان‌درعشق ورسوائی

سرافرازی چوخواهی‌سربخاك‌پای‌جانان‌نه
که سررانیست جزاین‌نسبتی‌با آسمان‌سائی

بطاق ابروی‌مینائیش بین ای که میخواهی
نگردی جفت غم از گردش این‌طاق مینائی

چو رفتی‌باش‌درزنجیر زلفش‌تا ابد ای دل
مگر رفتی‌توای دیوانه‌از این‌ره‌که‌باز آئی

کمال‌حسن اگرشد پرده بررخسار او شاید
که خورشیداست‌پنهان‌از نظرازفرط پیدائی

سرآرد شب‌میان خارو خس‌در آشیان بلبل
که داند روز وصل گل‌نشاید با تن آسائی

بیا شیرین‌کن از لبخند کام تلخ عاشق را
که‌طوطی‌رانشایدداشت‌محروم ازشکرخائی

دراوصاف‌توگرشدعمر نصرت‌طی‌چه‌غم‌دارد
بماند نظم من برجا بجای من ز شیوائی



مرا تو اختر سعدی و ماه غالیه موئی
فروغ جان و دلی و افتاب برزن و کوئی

تو راکه نیست میانی‌بگو کمرزچه بندی
تو راکه نیست دهانی بگوسخن‌زچه گوئی

بهای بوسه‌اگر جان ودل تراست تقاضا
بیاکه این‌دل‌و این‌جان دگربهانه‌چه جوئی

شگفت آنکه زهر سوی بسته راه وصالت
ولیك هر نفسم در حضور و روی بروئی

منم که جور تو خوش میکشم بکوه تحمل
وگرنه رشته از آنسوی بسته است بموئی

دلی که هیچ نجوئی کنون‌بسرکشی از من
بساکه بر سرخاکم گذرکنی و نجوئی

وگر که دل ببرد مهر و ماه و سرو لب جو
تو ماه بر سر سروی‌و سر و برلب جوئی

هنوزت اول عشقست جهد کن که بیائی
هنوزت اول راهست سعی کن که بپوئی

عروس عشق از آن شد پسند خاطر نصرت
که این عروس نباشد نه شهوتی و نه شوئی

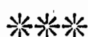
چه شبست کز در امشب بدر آمد آفتابی چه عنایتست یا رب که نکرده‌ام ثوابی
هله با دو چشم بیدار جمال یار دیـدم که گمان نبود هرگز که ببینمش بخوابی
دل من دلیل ره شد که مهم ز در درآمد نه ز سعد اختری بود و نه فال از کتابی
بسئوال مهر آمیز کنون خوشم از آن لب که مرا بداشت یك عمر بحسرت از جوابی
بت ساده در بر من بط باده در سرایـم نه ز شیخم احتیاطی نه ز شحنه اضطرابی
خنك آنکه‌با حبیبی شب‌وروزخود سرآرد که پس از حبیب عالم نبود بجز حبابی
ز خرابی من‌ای شیخ ترا زیان چه باشد برو خانه تو آباد چه خواهی از خرابـی

دو محیط زندگانیست شباب‌وعشق نصرت
دل من بعشق زنده است دریغ از شبابی



ز پا افتاده را هرگز بود برآرزو دستی بدین بی‌دست‌وپائی‌کی مراباشدبراودستی
اگر خواهم‌که‌بگریزم من‌ازدستش‌کجاپائی وگر خواهم‌که‌گیرم دامنش‌از لابه‌کودستی
بپیش شیخ بد نامم بر میخوارگان خامم بگیر ایساقی‌از رحمت‌از این‌بی آبرودستی
سرودرود وغوغای حریفان نالـه مطرب کنون‌دارم برای گریه‌دراین‌های وهودستی
در این‌راهم میان‌مسجد ومیخانه سرگردان از آن بینی‌مرا برسبحه دستی‌برسبو دستی
اگر خواهی‌که زنجیر مجانین را بجنبانی سرت‌گردم بیفشان‌بردوزلف مشکبودستی
خدارا چون‌درافکندی مراازپا مده‌فرصت کرم کن برسرم منت نه از خونم بشو دستی

دگربارازچه‌نصرت‌پنجه‌خودرنجه‌میخواهی
چوباآن‌دست‌سیمین‌پنجه کردن‌آزمودستی



عیسی دمی که کشت مرا بی جنایتی آیا بود که زنـده کند از عنایتی

میسوزم اندر آتش و جزچشم ترکسی | بر من نکرد از سر رحمت سقایتی
امروز در میان من و تست شورعشق | وز داستان خسرو و شیرین حکایتی
فرداست کاب دیده دهد خاك من بباد | در پنبه عاقبت کند آتش سرایتی
با دوستان خودکنی این جور تابکی | آخر نه جور را بود ایدوست غایتی
از تشنگی بساحل این بحر سوختیم | ای ابر جود تشنه خود را سقایتی
ازتاب شرم رنگ گل سرخ بر فروخت | گوئی شنید دوش ز بلبل شکایتی
خیل بهار آمد و بنشست گل بتخت | باغست سبز خیمه و سرو است رایتی
مارا نظر بروی نکویان بود ولیك | نه آن نظرکه دررخ همچون تو آیتی
دارد نظر بسوی کریمان گدا ولیك | نه آنچنان که چشم بشاه ولایتی

نصرت حدیث عاشقی ازلب منه که نیست
ز این خوبتر حدیثی ازاین به روایتی

***

گفتی که وفا کنم جفا کردی | دیدی که چه گفتی و چه ها کردی
گفتی که مرا بوصل بنوازی | آری گفتی ولی کجا کردی
رفتی بنوید ترك بیگانه | برگشتی و ترك آشنا کردی
ای دامن تو بدست مشتاقان | دست من از آن چرا رها کردی
جز درد مرا که بی دوا خواهی | هر درد که خواستی دوا کردی
کردی نظری بعاشقان امروز | دیدی که چه فتنه ها بپا کردی
بیم است که بشکنی زبد عهدی | آن عهد ازل که باخدا کردی

آهسته بگوش یار من آورد
نصرت گله‌ای که باصبا کردی

در دیده آب دجله بغدادی — وانگه خرابی دل و آبادی
ناشادی من از دو جهان سهلست — تو شاد باش ای بت نو شادی
حسن تو شاه ملك وجود ماست — ملك ایزدی و حسن خدا دادی
گر کوه باشد آن دل شیرینی — آه من است تیشه فرهادی
گوئی مرا ملامت و معذوری — تو در کمند عشق نیفتادی
گر فتنه اند ای مه دو هفته — شهری تو را بقامت شمشادی
زاین عاشقان هفته و دو هفته — فرق است تا بعاشق هفتادی

نصرت خراب وعاشق ومیخوار است
از او کجا و شیوه شیّادی

***

تو بدین نگاه دلکش که بگاه ناز داری — همه را بچشم بیمار ز خواب باز داری
بسر ترحم آید چو بکشته بگذرد کس — تو بکشتگان عشقت سر ترك تاز داری
همه شاهدان بلا های دلند وجان ولیکن — تو بدین صفت ز خوبان همه امتیاز داری
بدو روز کوته وصل چگونه شادی ای دل — که ز شام هجر غمها بشب دراز داری
بهوای کعبه ای دوست ز کوی یار مگذر — چه تو را به از حقیقت که ره مجاز داری

بگذشت عمر و سرمایه بباد رفت نصرت
تو هنوز از تغافل سر برگ و ساز داری

***

تو که کان قندی ازلب شکر ازکلام داری — ز چه تلخ کام ما را ز لبت مدام داری
همه راز داغ هجرت دل بی‌نصیب خون‌شد — تو بگو بوصل خود شاد دل کدام داری

دل خاص وعام بردی وبدست غم سپردی — نه تفقدی بخاصان نه نظر بعام داری
ز می مغانه رستم خم باده را شکستم — من از آن شراب مستم که تواش بجام‌داری
بشر و پری بدین سان ره دلبری نداند — ز فرشتگان رحمت تو بگو چه نام داری
چه کنی بوسمه پیوسته سیاه ابروان را — که مرا بکشت تیغی که تو در نیام داری
بجز آنکه کرده‌ای پشت خمیده حلقه‌نصرت
چه مکانتی تو برآن در و چه مقام داری



تو بدان سیاه گیسو که بگرد ماه داری — همه را چو زلفت افکنده بخاك راه داری
بهزار در زدم من ز پی خلاصی دل — چه کنم بدلربائی تو هزار راه داری
چو بزلف یار ره یافته‌ای بترس ای دل — که چه روزها در این تیره شب سیاه‌داری
برو وبسوزوخون‌شو زدوچشم من‌برون‌شو — تو نه‌آن دلی که خود را ز نظر نگاه داری
بعنایتی مگر دوست تو را بخواند ای دل — که دگر نه ره بجائی نه امید گاه داری
مکن از هلاکم اندیشه ز بیگناهی من — که هزار کشته چون من همه بیگناه داری
ز تو کیست نصرت از اهل نظر که بازپرسد
تو بدین سیاه چشمان نظر ازچه راه داری



یاری آن باشد که برداری ز دوش یار باری — ورنه باری بر سر باری نهادن نیست کاری
دل نگهداریست آری شیوه یاری وگرنه — از قلم صورتگر چین میکشد زیبا نگاری
باد اگر خاکم برد در کوی او امیدوارم — تا مگر بر دامن پاکش رسد از من غباری
گر بچشم زاهدان خارم بمسجد غم ندارم — زانکه در میخانه دارم پیش رندان اعتباری

دین و دنیا جان ودل یکباره حاصل بردی ازمن تا نپندارم که در من هست از من اختیاری
دلستانی از تو جانا داستانی ماند و نصرت
جان فشانی کرد تا از وی بماند یادگاری

***

تا چشم تست بر سر غمّازی در شهر ماست فتنه جانبازی
در قصد خون ماست که مژگانت صف بسته چون سپاه شه غازی
گر تو بخانه رخ نکنی پنهان بسیار خانه ها که براندازی
ای روی تو چو لعبت فرخاری وی خوی تو چو شاهد ققفازی
بخرام خوش که با قد موزونت هرگز نکرده سر و سر افرازی
در کوی تست حرص خریداران چون روز قحط و دکه خبازی
نی شعر نصرت است کم از ناصر
نه پارسی کم از سخن تازی

***

من و یاری که جز او نیست مرا ملتمسی نه دگر راه بجائی نه امیدی بکسی
دارم از تنگ دهان تو نهان ملتمسی که لبت بوسم و این راز نگوئی بکسی
زندگانی بحلاوت گرو آن نفس است که بمطلب رسی از آن لب شیرین نفسی
دل نگهداری از آئین نکو رویان نیست ایدل آن به که دل آسان نسپاری بکسی
غالب آن است که نومید ز ره باز آید هر که اندر بر محتاج برد ملتمسی
لختی آهسته رو ای قافله سالار براه که پس افتاده در این قافله هستند بسی
سایه بر من فکن ای پیر خرابات که نیست نه بمیخانه پناهی نه بمی دسترسی

برقی از وادی ایمن بدرخشید و گذشت — نه دگر موسی وقتی نه فروغ از قبسی
گر نیاسایم از آن فتنه ایام رواست — هرگز از فتنه ایام نیاسوده کسی
شحنه در خانه خود رخصت می داده مرا — پس چه باکم اگر از در بدر آید عسسی
که برد راه بسر منزل مقصود که نیست — خبر از قافله سالاری و بانگ جرسی

جان من در قفس تن بلب آمد نصرت
ای خوش آن مرغ که پرواز کند از قفسی



بلب تو جا گزیده است یکی شگفت خالی — که فکنده اهل دل را همه در شگفت حالی
چه کسی کئی چه نامی ز فرشتگان کدامی — که سلاله بشر را نبود چنین جمالی
چو بمهر و مه نخوانم بچه خوانمت ندانم — که چو مهر بینظیری و چو ماه بی مثالی
تو بهر چه خوبی آراسته قد که گفت سروی — تو کجا و سرو کو را نبود جز اعتدالی
ز شکنج هجر آوخ که مرا نماند دیگر — نه بعمر خود امیدی نه بوصل او مجالی
ز فراز دام مرغی برسد بآشیانه — که زبال بالد اما نه چو من شکسته بالی
ز کجا چو نی تن آسوده لبی بلب رساند — که ندیده است چون چنگ ز زخمه گوشمالی
چه خوشست عشق و مستی‌که چودوست میپرستی — نه حسد بری بملکی نه طمع کنی بمالی
بدهانش و میانش بیقین نبرده کس ره — که دهان اوست وهمی و میان او خیالی
تو بسال و ماه در چشم منی ولی چه حاصل — مه من که یاد از من نکنی بماه و سالی
من اگر حذر ز چشم تو کنم عجب نباشد — که حذر کنند شیران نر از چنین غزالی

همه پر لآلی از شعر تو شد کتاب نصرت
تو به پیش او زبان بسته بدان صفت که لالی

دلی کو باسر زلف تو خو کرد از پریشانی
بجمعیت دگر مایل نخواهد شد بآسانی
درون پنبه آتش میکند پنهـان گرفتاری
که با آتش رخی پیوسته بازد عشق پنهانی
مرا پیش توبه گر سر فرود آرم بدرویشی
که غایب از حضورت پانهم برتخت سلطانی
کدامین دل که از کفر سر زلفت نشد گمره
گراین آئین اسلام است فریاد از مسلمانی
روان‌شد محمل‌جانان وبازازمن‌روان‌باقی
مرا هرگز بخودباور نمیشد این‌گران جانی

مرا نصرت تمتّع ازجهان دیدار جانان بس
بهشت جاودان ای شیخ بادا برتو ارزانی

***

پای تا سر همه لطفی و سراپا همه جانی
کس بتو هیچ نماند تو بکس هیچ نمانی
همه مهری همه ماهی همه‌حسنی همه‌لطفی
همه روحی همه راحت همه‌عقلی همه‌جانی
گر من پیر کشم بار تو ای نخل جوانـی
بکشد ثانی یعقـوب غـم یوسف ثـانی
کس چنین رخ نفروزد تو مگر مـاه تمامی
کس چنان قد نفرازد تو مگر سرو روانی
گر شود عشق مجسّم ببر خلـق من آنـم
ور شود حسن مصور برخ خوب تو آنی
آخر ای دل بچه درد تو دراین شهربنالم
که تو هـر دم ز هوائی بنوائی بفغـانی

گر بصد مرحله دور از بر نصرت بگریزی
دل نصرت بسر کوی تـو آید بنشانـی

***

جان من برخی جان تو که جانـان منی
دل فدای تو که دلخواه تر از جان و تنی
جان توئی در تن من از چه بنالم ز فراق
بلکه صد مرحله نزدیك تر از جان بمنی

گرد هم آید اگر انجمنی از مه و مهر
هیچ شك‌نیست توچون شمع‌درآن انجمنی

جامه چون غنچه کنم چاك و چو بلبل نالم
پرده هرگه که ز رخسار چو گل برفکنی

دید فرهاد ز شیرین دل‌چون آهن وسنگ
زان بیاموخت ز استاد ازل کوه کنی

جلوه احمدی از حیّ عرب کرد گذر
در یمن برد دل از دست اویس قرنی

برده‌ای نیز دل شحنه وگرنه ز چه روی
چون تو طرّار نگیرد که بری دل علنی

تو سخن‌گوی‌که من باسر وپایم همه‌گوش
تووثن باش که من از دل و جانم و ثنی

رخ افروخته‌ات آبروی گل بچمن
قد افراخته‌ات غیرت سرو چمنی

ایدل از آن شکن زلف خلاصی هیهات
که سر افکنده چو آن زلف بچاه ذقنی

بشنو از این پدر پیر ومکش دست زکار
خیز و ساغر زن اگر دست بکاری نزنی

پیش آن شمع برافروخته نصرت چه عجب
گر تو پروانه جان باز بپای لگنی



گر خون من بریزی و بر خاکم افکنی
من از توام بحکم محبّت تو از منی

کرد آنچه تیر غمزه‌ات ایجان بدل نکرد
با جان اشکبوس خدنگ تهمتنی

پیش کمان ابرو و تیر نظر خطاست
جوشن بغیر صبر و سپر جز فروتنی

مشاطه را بساحت حسن تو راه نیست
تو زیب زیوری نه بزیور مزینی

تنها توئی که بالب شیرین ز ساتکین
نوشی شراب تلخ و بشکّر بیاکنی

یوسف رخی ز مصر ملاحت عزیز ماست
یعقوب را از او که دهد چشم روشنی

از من مپرس راز دل زار من که نیست
جز اهل راز محرم راز نگفتنی

ایدل طریق عشق صراطی است مستقیم
هش‌دار تا نگردی از اینراه منحنی

سیمرغ عشق سایـه بعالم فکنـده است — از قـاف تا بقاف زهـی سایـه افکنی
بـا ما خـدا بغیر عنـایت چـه میکنـد — ما یك جهان گدا و خدای جهـان غنی
ناسفته مانده بود دری چنـد از سخـن
نصرت بسفت آنچـه از آن بود سفتنـی

***

رازی که در سرادق غیب است منطـوی — آن راز را بـود دل درویـش محتـوی
ساقـی بیـار جـام بـآئیـن بـزم جـم — مطرب بسـاز چنـگ بـآهنگ پهلـوی
زان روی همچو قبله زردشت رخ متاب — اکنون که باغ گشت چو ارژنگ مانوی
از من دریغ از آن نفس عیسوی مکـن — ای روی دلفروز تو چون کف مـوسوی
نـام وفـا و عشق و نیـاز ایـاز مـاند — گـرچـه نماند دولت محمـود غـزنوی
چون راه حق روی چـه کلیسا وچه حرم — چون نام حق بری چه بتازی چه پهلوی
اندر سخن نهفتـه همه نیك و بد تو را — باری مگوی آنچه نخواهی کـه بشنوی
بسیار کس که کشت وفروهشت وبرنداشت — آن دانه برفشان تو که ناکشتـه بد روی
سلطان عشق در دل نصرت چو خیمه زد
یکبـاره گشـت محتسب عقـل منـزوی

***

گر نبـاید خورد می امروز بایـد خورد کـی — تـازه باید کرد دوری را کـه بود از عهد کی
راست گر خواهی حیات ما بجـانانست و بس — راست تر گر خواهی ازمن غیر جانان نیست حی
نیستانـرا در دل از فرهـاد و شیرین قصه‌هاست — سرگـذشتی گر از آن خـواهی بیـا بشنو ز نی
اندر این ره دل بدست دوست میبایـد سپرد — پس بباید ساختن بـا هر چـه پیش آید ز وی

مرد حاتم لیك نامش زنده جاوید ماند — تا نپنداری که دور حاتم طی گشت طی
گوش وعد از هر چه گوئی نشنود غیر از رباب — چشم مجنون غیر لیلی کس نمی‌بیند ز حی
هیچ دردی نیست ایدل بیدوا غمگین مباش
ور غم عشقست نصرت چاره کن آنرا به می

***

دوش پیغامی بمن از میفروش آمد که هی — جز بیاد آن لب میگون نباید خورد می
من که جز جانان نظر از هر دو عالم بسته‌ام — جز نگاهی از سر رحمت چه میخواهم ز وی
هر کجا آن آفتاب شرق حسن آید ز پیش — سایه وارش عاشق مسکین همی افتد ز پی
اندر این ره غیر جانبازی که اوّل منزلست — عاشقان را هست منزلها که باید کرد طی
تا خدا را در تو دیدم من بچشم معرفت — شد یقینم کلّ شیئی فیه معنی کلّ شی
چون سخن گوئی چکد خوی ازگل رویت‌زشرم — وان گلابست ار بگیرند از بناگوش تو خی
نصرت ایّام جوانی رفت چون باد بهار
پیری آمد سخت ناهنجار چون سرمای دی

***

باز آمد نو بهاری خوش پس از سرمای دی — سبحه و سجاده یکسو نه که باید خورد می
چاره کن از آتش تر این لب خشك مرا — ای دم گرمت پناه از سردی جانکاه دی
پایدارم در غم یاری که چون من بیگناه — عاشقانرا بس بخون آغشته و گم کرده پی
غم ز شادی نگسلد هرگز که دائم توأمند — خنده مینای می با ناله جانسوز نی
هر کجا دردیست او خواهد ولی در جسم من — هر کجا فتنه است من بینم ولی از چشم وی
خضر دانی کیست‌آن سالك‌که پیش‌ازمرگ مرد — خاك ره شد تا بآب زندگانی برد پی
از وفا بنهاد نصرت سخت بنیادی قوی
چون پدر کن سخت بنیان این بنارا یابنی

قسمت سوم

قطعات و منظومات

در فضیلت جهد و کوشش

رو کار کن که هرکه ندارد بکار دست — جز در شمار مرده بگـاه شمـار نیست
در روزگار زنـده جـاوید آنکس است — کـز فرکـار دستخـوش روزگـار نیست
بخت است یار بر همه برجستگـان کـار — آنرا کـه کار ناید از او بخت یار نیست
با مرگ در ستیز و توانـا بکـار بـاش — بـا مرد کار مرگ چنـان پایدار نیست
در مـــرگ مـرد را بتـاثـــر نیفکنـد — چیـز دگر جز آنکـه توانا بکار نیست

در فواید عدل و داد

پادشاهی که داد بدهـد داد — بـاد برجـان او هـزار آباد
پایـه شاهـی است داد آری — پـایـه داد هسـت از پولاد
نیست در خورد افسر و دیهیم — پادشاهی که نیست شاه نژاد
کس شنیده‌است‌درجهان هرگز — که برآید هما ز بیضـه خاد
ای وزیران زیر دست ملـك — و ز همه پـای بند هـا آزاد
دین و دولت اگر بیکدگرند — دین شمارا چگونه رفت از یاد
یا بپرسید رسـم افریـدون — یـا بخوانید صحف مـه آباد
تاج داران که باج بخشیدند — نامشان زنده‌ماندوجانشان شاد
کس نگویـد خـراج نستانید — کی شود ملك بی خـراج آباد
لیك هست ازبرای داد خراج — نه خراج است از پـی بیداد
خوش بسنجید خرج‌را وخراج — تا بود شاه شاد و مردم شاد
خلق ناشاد و نـابکـاری چند — شاد بنشستـه بـابـت نو شاد
تا ببغداد صیـت آبادی است — بـی خبر از خـرابـی بغداد
نامه های گذشته از شاهـان — بی زبـان میزنند ایـن فریاد

که ز بیداد شه چو پایه نهد / برود زود ملك او بر باد
گشت چرخ آزموده استادیست / پند باید گرفت از این استاد
آنچه زاین رسم وراه پیش آید / ما بگفتیم هر چه بادا باد

در مذمّت یکی از وزرای

بیعاطفه سروده شده

مرد آن بود که بخشش ناگفته‌ای کند / ور زانکه گوید و بکند کیست نیم مرد
وانکو نه گوید و نه‌کند در جهان زنست / وز زن فرو تر آنکه بگفت و وفا نکرد
ایخواجه این دو بیت بمعنی نگاشتند / اندر سر سرای کریمان بلاژ ورد
تا همّت منزّه مردان مرد را / هنگام نان دهی بشناسند زابخورد
با وعده های گرم تو در نامه های نغز / کز آنهمه نشانه ندیدم جز آه سرد
بامن بگو کدام از این وصفها تراست
باشد که سر فکنده بمانی وروی زرد

قطعه شکوائیه

از ما سوی بغیر بنی آدم از نبی / برخوان کرا بنام مکرم نبشته‌اند
آری مکرّمی تو ولیکن بدان نهاد / کت تار وپود ازخرد وداد رشته‌اند
دردا وحسرتا که بد آهنگ مردمان / ازطیب ذات وطینت اصلی بگشته‌اند
برخاسته زراه مروت چو دیو ودد / وانسان نشسته‌اندکه گوئی فرشته‌اند
افکنده‌اند دانه بنام وفا و لیك / تخم جفا وجور بود هرچه کشته‌اند

این نغز کاخها که بکیوان کشیده سر — خاکش ز آب چشم یتیمان سرشته‌اند
بگذشتگان ما همه بگذاشتند نام — واین بازماندگان همه ننگ گذشته‌اند

قطعه

مشکلی دارم زگیتی چاره از تست ای رئیس — مشکل هر کهتری را چاره مهتر میکند
هست همکارمن الکن خادم الکن ای شگفت — چرخ صورتهای گوناگون مصور میکند
بهر احضار ارسطو نام با لکنت سئوال — همنشین من از آن خادم بمحضر میکند
خادم الکن هم اندر پاسخ همکار من — مر ارسطو را بصد زحمت مکرر میکند
عرعر خادم زسوئی وز سوئی هم همنشین — با تکلف عرعری با صوت منکر میکند
برسر میزی که هست آرامش اهل تمیز — آن بعرعر اوفتاده این هم عرعر میکند

چاره کن زاین پیش‌آمد ای رئیس کاردان
ورنه این‌هم صحبتی باخر مرا خر میکند

درموعظه خود سروده‌ام

مرا بخواندند اکنون بپیشگاه حضور — که عمر من سپری گشت و موی من کافور
سنین عمر من از شصت بر گذشت آوخ — همی بیهده کردم تلف سنین و شهور
زمانه هر نفس افزود رنجم از پی رنج — شکست از پی اشکست و زور از پی زور
هنوز ناله من همچو دف ز چرخ بلند — که نغمه دگر آورد و زاد فی الطنبور
چو شب درآمد و خلوت گزید دل با من — بگریه گفتمش ای جان من ز تو محصور
تو آن نئی که همه نخوتی و طول امل — تو آن نئی که همه شهوتی و آز و غرور
ترا که سعی وعمل نیست داری ازچه طمع — که مزد جز بمشقت نمی‌برد مزدور
دریغ و درد که ساقی بمجلس آمد و دید — قدح شکسته ومی ریخته‌است وتو مخمور

چو کور زیستی اندر جهان زهی خجلت
که کور نیز همی سر بر آوری از گور
سیه دلی کـه نپوشد برهنه‌ای امـروز
یقین که فردا از خاك سر بـرآرد عور
نگاه کن که کنی در لحد چـه خاك بسر
بخاك تو چـو وزد باد از صبـا و دبور
چو روز عیش بپیش آیدت مشو خوشدل
که خنده های سبو کرد خون دل انگور
تو نیز ای‌ملك وقت خوش مباش که نیست
نه ملك جای خوشی نه سریر جای سرور
هزار کاخ زر اندود پست شد بـا خـاك
که بر فرازش نه شاه ماند و نـه شاپور
چو سنگ حادثه خواهد شکست خوان‌ترا
چه کاسه تـو سفالین چـه چینی فغفور
برحم اگر نگذاری بـزخم کس مـرهم
چنان مکن‌که شود زخم‌کس زتو ناسور
ز حال سوخته پا تا بسر تو را چه خبـر
که دست بر سر آتش بری و لیك از دور
رهی دراز و فضا را گـرفتـه ابر سیـاه
کمیت لنگ و خطرناك راه و شب دیجور
دلیل راه در این شب ترا هنوز کم است
هزار مشعل خـورشید اگر بتـابد نور
بغیر مهر علی نور نیست در دو سرای
خنك دلی کـه بمهر علـی بـود مفطور
ایـا مسبب ایجـاد و بـاب علـم رسول
بگاه رزم شجـاع و بگاه رنـج صبور
بروز حشر بخـواهشگـری مـرا در یاب
که نصرت است ترا از مـوالیـان غیور

قطعه

اکنون مـه دی آمـد با کـاروان بـرف
سطح زمین گـرفتـه فرو آسمان برف
گوید وی از بهـار کسی بهره کی بـرد
گر من فـرو نیفکنم امروز خـوان برف
گوئـی ز گوسپند سپید است صد گلـه
خفتـه بـدامن دمـن از دودمـان برف
هرگز ترا زیان ز فـزونی بـرف نیست
سود است حاصل آخـر کار از زیان برف

***

در تاریخ وفات فقید بزرگوار حاجی فاضل مجتهد علیه‌الرحمة

لهفی علی الاسلام بعد الفاضل | العالم الحبر العلیّ العامل
لهفی علی ملك الکلام ومن‌اتی | بفصاحة یزری علی بن الوائل
لهفی علی من‌کان فی جرثومه | من خیرمن یحفی وخیر الناعل
لهفی علی اللسن العلی بفعله | و بقوله ما فوق قول القائل
لهفی علی‌نجم‌مضیئی فی‌الوری | و سناء حق مقمع للباطل
ان النجوم مضیئة لکنما | شتّان بین ضیائها بمراحل
وکذلك‌العلماءخصّوافی‌الوری | فضلا ولکنّ این فضل الفاضل
من‌بعده فی المحکمات یغوص | والمتشابهات من‌الکتاب النّازل
هیهات ان یلد الزمان بمثله | و هل الزّمان اتی له بمماثل
ذهب الفقیه بفقه آل محمد | فابکو علیه دما بدمع سائل
یا آل فاضل فاصبروافی رزئه | فالصّبر اعظم اجرة للثا کل
لماثوی الفردوس قلت مورّخا | یجفی حمی‌الاسلام‌بعد الفاضل

سال هجری قمری ۱۳٤۲

در مرك یکی از جوانان خویشاوندکه در فصل بهار درگذشته گفته شده

هنگام آنکه سر کشد آن سرو بوستان | پنهان نمود رخ چو مه نو ز دوستان
هنگام آنکه مهر جهان پرتو افکن است | آن مهر با کسوف ابد گشت توأمان
آن گل که باغبان بصد آبش بپرورید | بر خاك ریخت باد خزانش برایگان

برخیز ای عزیز من از خواب ساعتی — بامن بگوی رمزی از این خفتن گران
آخر چه شد ترا که نگوئی بمن سخن — برتو چه شد عیان که چنین گشته‌ای نهان
برآن روان پاك و برآن جسم تابناك — برگو چه رفت حال از این تیره خاکدان
برگوی سرگذشت که بر تو چه برگذشت — ای رحمت ابد بتو و بر گذشتگان
دانم دگر نگوئی با من حدیث خویش — تا در حضورت آیم و پرسم ز شرح آن
من نیز عنقریب بدانسو کنم سفر — و اندر جوار تو بکشم رخت جاودان

باید کشید رخت بناچار از این سرای
سوی دگر سرا که براه است کاروان

درس دوستی

ز دلها گرد غم باید زدودن — بجای دل خراشی دل ربودن
وفا و مهربانی پیشه کردن — نکوئی گفتن و نیکو شنودن
زخود بگذشتن وکم‌کردن ازخویش — بقدر و رتبه مردم فزودن
بهر معنی بساط عیش چیدن — بهر صورت غم از دلها زدودن
بهنگام مروّت داد دادن — بگاه جود و بخشش راد بودن
چو شیر از بهر مردم صید کردن — نه چون روباه صید از کس ربودن
برأفت تخم نیکی بر فشاندن — بمنت حاصل یاران درودن
روا در مذهب استاد ما نیست — یکی را قدح و دیگر را ستودن

غرض تا دشمنان هم دوست گردند
بدشمن دوستی باید نمودن

***

درشکایت از پیری

پیری مرا بسود و بفرسود و خرد کرد / آری بزیر چنگ گران سنگ آهنین
خواهی بگوی پیری وخواهی بگوی مرگ / معنی یکیست گرچه دو لفظند آن و این
رنگ شبه گرفت لب بهر ما نیم / کافور ناب گشت مرا موی عنبرین
روئی که دی چولعبت چین بود درشمار / امروز اوفتاده بر او بی شمار چین
امروز هیچم آن شنوا گوش نشنود / نزدیك هم نبیند آن چشم دوربین
هنگام عیش و دور جوانی نمی‌گذشت / هرگز بخاطرم که بود روزی اینچنین
پیری و ناتوانی آینده را جوان / هرگز بخود گمان نبرد تا کند یقین
آری هزار فرق ز پیر است تا جوان / چندان کز آسمان بمثل فرق تا زمین
سهمی شگفت سهم منست از کمان چرخ / کافزوده نیز زخم سنان بروی از سنین
القصه چرخ هم بمن امروز دست یافت / چرخ آسیاست گندم او عمر و من طحین
دست بلند چرخ قوی گردن ستبر / سازد چو موم نرم اگر باشد آهنین
این است رسم و راه جهان باجوان و پیر / گر پور زال باشد و گر پور آبتین
با دستبرد دهر ز مردان روزگار / دستی نماند تا که بر آید ز آستین
از کار دستبرد مگر پیر شد زمان / وز آنچه برد و خورد مگر سیر شد زمین

بر باد رفت تخت سلیمان برو بپرس
بر خاك ریخت سد سکندر بیا ببین

طنین گوش

گفتند پیش از این که چو یاران کنند یاد / یاران خود ز دور بگوش اوفتد طنین
دیریست تابگوش منست‌این طنین‌ونیست / نه از بناتم آنکه کند یاد و نزبنین
چون نیست دوستی که مرا یاد آورد / پس چیست این طنین‌که مرا داشته ظنین

نتوان شمرد بیهده رمزی که گفته‌اند　　پیران خرده بین خردمند پیش از این
بودم همی بفکر ز آواز گوش خویش　　کاویز گوش من شده همچون دُر ثمین
در آینه فتاد مرا ناگهان نظر　　شد آینه بکشف حقیقت مرا معین
دیدم سپید موی ودژم‌گشته روی خویش　　صد گونه چین و آژنگ افتاده برجبین
و اندر صحیفه رخ من دست روزگار　　نفرین نبشته یکسر بر جای آفرین
دانستم آنکه مرگ مرا یاد کرده مرگ
ای گوش نیك بشنووای دیده خوش ببین

در اغتنام عمر و فرصت

تو ای تنگ دنیی بدین تنگنائی　　همانا که دلبستگی را نشائی
ندیدم من آمیزشی در زمانه　　کز او برنخیزد فغان جدائی
بلی ز این عجوز بد آئین نیاید　　بجز نابکاری و نا پارسائی
سیه جامه کش درزی دهر دوزد　　پدید است از او دامن نارسائی
چرا دل بسر منزلی بست باید　　بدین تیره آبی بدین بدهوائی
نه بانگ درای است بانگ برون‌شو　　تو خواهی که ازاین درای‌اندرآئی
تو ای پیر فرتوت ای مام گیتی　　شگفت آنکه هر روز رنجی بزائی
ز بهر ره آورد دلهای دانا　　گهی غم فرستی گهی غم فزائی
تو ای یوسف مصر معنی همان به　　کز این پس بهر صورت ازچه برآئی
بتوفیق الاّ بحبل من الله　　از این تیره چه جَست باید رهائی
مرا سود و فرسود دست زمانه　　تو هم نیز ای دوست با او نپائی
ترا هم فرو ساید این چرخ خیره　　بدانسان که تخمی بهاون بسائی

جهان کار خود کرده و کرد خواهد — که نشناسد او شهری و روستائی
تو هم ای پسر کار خود کن که فردا
خدا هم کند با تو کار خدائی

شکوا از روزگار

بازی شده است کار جهان بازی — منسوخ شد مروّت و دمسازی
همچون زنان نبینی از این مردان — الا هوا پرستی و خود سازی
آئین خود بجای صفای دل — کردند همچو آینه غمّازی
هر یك چو گرزه مار و سیه دیوی — در دشمنیّ و خانه براندازی
هزل است پیششان حکم فرقان — کفر است نزدشان سخن تازی
همچون بنفشه گشته سرافکنده — چون سرو آنکه داشت سرافرازی
مرغان نغمه سنج گلستانند — اندر قفس بجرم خوش آوازی
تا کفر شد بدین بهی چیره — اسلام رفت و شد سپه غازی
باور مکن بملك شود یاور — سلطان که نیستش سر سربازی
احوال روز تیره ملك ماست — هر کس که دیده خیمه شب بازی
اینست حال ملت تن پرور — و اینست حال دولت بگمازی
دولت بزیر حلقه جوشن دان
نه زیر زلف حلقه بطنازی

درپند و موعظه

بگذشت روزگار جوانی — بشکست کارگاه امانی

بنشست بـاد هـای بهـاری برخـاست گرد هـای خزانی
بـر ضـدّ انتظـار اقـاصـی بـــر وفـــق آرزوی ادانی
پوشید ابر های غـم انـدوز یکبـــاره آسمـــان معانی
بدرود گفت و رفت مبـادی مطموس گشت و ریخت مبانی
اسمی بجـا نمانـد ز عفّـت نـه از فـلانـه و نـه فلانی
دین‌رفت ودین پژوه‌وبجا ماند تـرویج دین مـزدك و مانی
پیچیـده شد بسیط حقیقـت گستـرده شـد بساط تبانی
ای خوابنـاك زمره بـی باك وی خـانه سوز مـردم جانی
تـا کی ببند آز جهـانسـوز تـا چنـد اسیـر لـذّت آنی
ای خفتـه های تیره برآریـد سر از گلیـم جهـل و نوانی
گر ملك این و رسم ملك این خـــاك سیـــه بتـاج کیانی
در پیش دیو نیست دیـانـت در کیش گـرگ نیست شبانی

من رفتـم و گذشت مـرا روز
امـروز روز تسـت تـو دانی

در اهمیت آزادی

ترجمه از قطعات فرانسوی

شنیدم کودکـی در مـرغـزاری همی گفت این سخـن با مرغ زاری
کـه بنگر این نکـو بنیان قفس را بیا و تـازه کـن اینجـا نفس را
در او هـر میوه از هـر سو فـراهم عـرق بر بـرگ گلهـایش ز شبنم
غنیمت دان بهـار و دانـه و گـل بیـا اینجـا بیـك سـو نـه توکل

جوابش داد مرغ نیك آواز — که هستم در سعادت زندگی ساز
چو آزادیست تنها مقصد من — مرا بگذار اندر مرصد من
مرا خوشتر بود این لانه تنگ — ز نیکوتر قفسها رنگ در رنگ
دگر ره گفت طفل ای مرغك نغز — که نیك از بد ندانی پوست از مغز
نسیمی اینچنین نغز و ملایم — نماند تا بسال این حال دائم
حذر زانگه که از باد خزانی — کند برك درختان زر فشانی
جوابش داد مرغ ای یار زیبا — منم در جستجو پوینده هرجا
مرا این جستجو فرخنده باشد — که هر جویندهای یابنده باشد
بود اندر جنوب آب و درختی — درخت دلکشی با برگ سختی
بدانجا رونهم سال دگر باز — ترا مشغول خود سازم بآواز
دگر ره گفت طفل او را که اینراه — که بنماید تو را بر وفق دلخواه
ره دریا که پوید جز بکشتی — بمان با من بیکسو نه درشتی
بپایان گفت مرغ او را که ای یار — مرا خوشتر خطر از دام صد بار
در این ره نیست سرگردانی من — که همراهست یار جانی من

خدایم ز این خطر ها باز دارد
کسی کو برد ما را باز آرد

ترجمه یکی از قطعات فرانسوی

گذشتم نیم شب در مجلسی دوش — جوان و پیری آنجا هر دو درجوش
جوان میگفت روز ماست امروز — که نیك آمیزشیم و نیك آموز
دماغ تازه و فکر جوان به — نشاط خاطر از طبع نوان به

خزان پیری جوانی چون بهار است / هنر هـای بهـاری آشکـار است
ز احساسات مـا شد عـالـم آزاد / وطـن آبـاد گشت و خلـق دلشاد
چو پا و دست را ورزنـده کـردیم / متاع پست را ارزنـده کردیم
نهال تـازه رس را سـاختـن بـه / درخـت پیـر را انـداختـن به
جوان چون‌روز باشد پیر چون شب / جوان چون صحتست وپیر چون تب
سخـن بس گفـت از فـرّ جـوانی / که هم من دانم آنرا هم تو دانی
چو آن گفتار بشنید از جوان پیـر / تو پنداری خلیـد انـدر دلش تیر
جـوابش گفـت لیکن سخت آرام / کـه آری ای جـوان نیـك فرجام
نـــه من دیـدستم ایّـام جـوانـی / ولی تـو پایـه پیـران چـه دانی
جوان با جهد خوب و زشت بینـد / ولی پیـر آن دو را درخشت بیند
جـوان و پیر بـاشد هر دو در کار / که هر کـاریست مردی را سزاوار
جوان از بهـر کار رزم و شمشیـر / پـی تـدبیر و نظـم مملکـت پیر
ندیـدی تاچـه گفت آن پیر استاد / کـه او را تـا ابد بادا روان شاد
جهان مانند خال و چشم و ابروست
که هرچیزی بجای‌خویش نیکوست

قطعه

آهی که از سبال تو نگذشته ای عجب / توخود برآن سری‌که بگردون رسیده‌است
این ناله های ما و شما را اثر کجـاست / در گوش آنکـه نالـه زینب شنیده‌است

منظومه

چنین خواندم در اخبـار زمانـه / فـرج را از پـس شـدت نشانه

که روزی قمریئی بگرفت پرواز نه از انجام کار آگه نه آغاز
بکوهی بر نشست او بر درختی که آساید مگر از پویه لختی
برآن سر تا نشیند لحظه‌ای شاد ز فکر دام و ذکر دانه آزاد
دم آزاد در وی چون اثر کرد در آمد در نشاط و نغمه سر کرد
بیاد یار شیرین همچو فرهاد بکوه آن مرغ مسکین داشت فریاد

یکی صیّاد پویان اندر آن دشت بهر سو از پی صیدی همی گشت
چو صید آنجا ندید و روز شد دیر ز جهد و پویه خود گشت دلگیر
چو جهد اندر طلب از حد بدر کرد شرار تشنگی در وی اثر کرد
بشوق آب بر آن کوه برشد وز آن فریاد و آن قمری خبر شد
بزه کرد او ز نومیدی کمان را که تا در خون کشد آن ناتوان را
چو دید آهنگ او مرغ خوش آواز ز شاخ سرو کرد آهنگ پرواز
عقابی دید ناگه تیز چنگال گشاده بهر صید او پر و بال
ز یکسو آن عقاب از جانبی تیر نه راه پر زدن نه گاه تدبیر
بدل گفتا که یارب جز توکس نیست در اینحالت مرا فریاد رس نیست
نمیدید آن زمان غیر از خدا را که دید انباز خود حکم قضا را

پس از نومیدی مطلق در آن بند نبود امّید او جز بر خداوند
چو آن مرغ موحد یاد حق کرد ورقرا حکم حق دیگر ورق کرد
ز تیغ کوه شد ماری پدیدار بزد بر پای آن صیّاد غدّار
ز بیم و درد تیر او خطا کرد بشهپر عقاب آن تیر جا کرد
عقاب افتاد از یک سوی و صیاد ز یک سوی دگر از پا در افتاد
بیا سود از خطر آن مرغ خوشنام بلی بایاد حق دل گیرد آرام
نه‌تنها من تو هم بسیار دیدی که هست امّید ها در ناامیدی

مرا آیـد شگفت از آن سلحشـور — کـه دارد بهر صیـد بینـوا شور
چرا بایست کشتـن صیـد را زار — چـرا گرمست ایـن آشفتـه بازار
حلالـت بـاد صید ار می‌توانـی — ز حیـوانش سـوی انسـان کشانی
وگرنـه زان خـورش به زهرمارت
چـو نبود در ره انسـان گذارت

ترجمه از قطعات فرانسوی

شبی سخـت است و سختـی زمانـه — مـرا آشفتـه دارد جاودانه
بـدامـان کـودکـی نـوزاده دارم — همـه اسبـاب غـم آمـاده دارم
سرودی سر کنم تا گیردش خواب — فسانـه خـوانمش بـا چشم پـر آب
الا ای روزگـار شـادمـانـی — الا ای گـاه طـفلـی و جوانی
بمن زان ره کـه رفتـی باز برگرد — تو نیز ای چرخ یکساعت ز سر گرد
تـو ای رفتـه زمـان شـادمـانـی — بمـن بـاز آی بـا فـرّ جوانی
بمن ای کودکی یکشب گذر کن — ز احساسـات پـاکـم بـا خبـر کن
تو هم ای مادر از مهـد خموشان — برون آ چهـر مهر از من مپوشان
بگیر ای مـادر از لطفم در آغوش — ببوسه چین ز رخسارم فـرو پوش
همـان چین ها کـه از رنج زمانه — بـرویم بـر غـم مـن شـد نشانه
بشبهـا ز التفـات مشفقـانـه
مـرا خـوش یاوری کـن مادرانه

در توصیف زن خوب

زن نیکـو طـراز هر نکـوئی است — به نیکوئی سزای هرچه گوئی است

بزن دارند مردان خانه آباد　　بدان نیکو زن فرزانه آباد
زنانرا طیب و ریحان عقل کل گفت　　بجا فرمود و نیکو گفت و گل گفت
طبیب تست اگر رنجور گردی　　امین تست اگر گنجور گردی
یکی گنج است بی انباز و بیرنج　　کلید گنج در دست گهر سنج
چو اندر خوابگه با او قرینی　　تو با یك آسمان مه بر زمینی
بهر آواز با تو نغمه پرداز　　بهر سازیست با تو زخمه پرداز
بدل هشیار لیکن چشم او مست　　بجز تو هرچه اندر چشم او پست
بقد سرو و برخ ماه و بتن سیم　　لب نوشش تو را فرخنده تسنیم
چو از وی کام خواهی راه باز است　　و گر ره بست بر تو شب دراز است
چو در گرداب غم بیند فرو شوی　　بخود گوید که دست از جان فروشوی
بتو دلسوز تر از خواهر و مام　　زید ناکام تا بدهد تو را کام
میان بسته بخدمت بنده وار است　　تو تا خوش خسبی او شب زنده دار است
نه دل داند نه دین نه جان و نه تن　　همه از آن تست آن پاك دامن
اگر چه صیت آزادیست امروز　　زنان را زاین سخن شادیست امروز

خوش آزادی که از عفّت بزاید　　نه آزادی که عفّت را زداید
نکوهیده زنانی زاین ترانه　　همه کردند آزادی بهانه
برون کردند رخ از چادر شرم　　همان ساق سپید و سینه نرم
بدین هم نیز لختی برفزودند　　همه زلف عبیر افشان زدودند
بریدند آن سر زلف دل آویز　　که راه دین زدی بر اهل پرهیز
بریدند از بن آن زلف چو زنجیر　　کز او دیوانگان میکرد تسخیر
بریدند از جفا گیسوی پر چین　　که بگرفتی خطا بر نافه چین
تو ای فرزانه زن بیدار خود باش　　بفکر رونق بازار خود باش

خنك آن زن کـه این معنی نیوشد | رخ و ساعد ز هـر شاهـد بپوشد
تو گنجی گنج بـه مخفی و مستور | که تا گنج است مخفی هست معمور

قطعه

زاین دغل یاران بمیهن هرکه بینی ای‌عزیز | کاراونه دوستی نه راستی نه یاری است
چون ترابیندکله بردارد ازسر قصدش‌آنك | منتهای دوستی از او کله برداری است

قطعه

بی ذکـر مقـدّمـات و تـالی | از زور و زر است هر نتیجه
سرمایـه کـار مصطفـی بـود | زور علـی و زر خـدیجه

دوبیتی

قـانع بیـك نگـاه بشد دیـده لاجـرم | مقصود خـود بیافت بلـی عزّ مـن قنع
دل خواست تابخلوت جانان رود بسوخت | مسکیـن چگونـه سوختنی ذلّ مـن طمع

قطعه

الا فاعلمی یا نصرتـی و بصیرتـی | بـوحدتنـا اسمـی و اسمك شاهد
فکـلّ بـلاء مـن عنـاد و شـدة | وجـدت مـن الدنیـا فانـی لواجد

قطعه

خورد ز سفره تو هر کسی ز قسمت خود | گمـان مبر کـه تعـدّی بقسمت تو کند
چـرا از او متشکّـر نباشی ای نـادان | که رزق خود خورد وشکر **نعمت‌تو کند**

قطعه

گفت روزی یکی خجسته رفیق / با رفیق دگر ز فکر دقیق
گر مرا مبلغی گمان بودی / میشدی خانه گر مکان بودی
گفتش این خانه آب کم دارد / گفت چاه نکنده هم دارد
بهتر از باغ شاه شیراز است / زانکه هم پیش و هم پسش بازاست
من بهرکونی (۱) اندراین‌بنیاد / خایه‌ریزی(۲) وکیره(۳) خواهم داد
هر کسی را که مرگ در کار است / خانه‌ای اینچنین سزاوار است

قطعه

ای که خود را کشی ز نادانی / هیچ دانی که چیست بهره از این
بهره تو همین که خوانندت / از پس مرگ ابلهی بی دین
بهره دیگران هم آنکه شوند / دشمنان شاد و دوستان غمگین

هیچ فرزانه با چنین پاداش
دست یازد بگو به کار چنین

در روز تاجگذاری شاهنشاه رضاشاه کبیر سروده شده

شهریار پهلوی افراشت سر بر آفتاب / وینك از تاج کیان اوراست بر سر آفتاب
از گهر های گران بر افسر و تیغ وکمر / راست‌گوئی هست شه ازپای تاسر آفتاب
گر کسی امروز بودی حاضر اندر پایتخت / دیدی اکنون آفتابی کرده افسر آفتاب
کس چوشاه پهلوی درمردی ورادی ندید / تا بتابیده است اندر ملك خاور آفتاب
تا ببوسد دست شه چون زر بهنگام نوال / سرزند هرصبحدم باروی چون زر آفتاب
شاه ما ماه است لیکن برخلاف نور مه / باشد از رخسار شاه ما منور آفتاب

۱ـ سالمند ۲ـ خاگینه ۳ـ ولیمه

کودکان شاخ را شد دایه ابر فروردین بر گل و نسرین ز مادر مهربانتر آفتاب
باده‌ای چون آفتاب‌اکنون همی باید زدن شادمان با سر و قد ماهی بمنظر آفتاب
بابتی چون ماه اندر خانه مهرافکن‌که فاش تابد از نور رخش از بام و از در آفتاب
تا براندازد عدو اینك فزونی یافته است لشکر شاهنشه از ذرات اندر آفتاب
گر بتابد برتن شه آفتاب اندیشه نیست زانکه تابد نیز بر سد سکندر آفتاب

شاه ما تاهست شاهی بادشاد وشاد خوار
با سمن بوئی که دارد زیر چنبر آفتاب

در فواید کشاورزی

بکشت است گشت جهان را مدار مدار جهان کشته بر آورد
کشاورز زآمیزش آب و خاك بجوی اندر آب دگر آورد
کند خواجه گر مرزبانی بخاك بهر مرز از آن مشك تر آورد
نه کشت است خرّم ز بیل و کلند که بازوی مرد این هنر آورد
کجا پیش سر پنجه رنجبر کسی نام از زال زر آورد
برد رنجبر سود از دسترنج همه سود ها رنجبر آورد
که بی رنج دریا ز خاك سیاه بکوشش فروزان گهر آورد
بپرور زمین و بپرور درخت که این هر دوان نام بر آورد
که گر پروری بیضه مرغ وبط تو را بحر و بر زیر پر آورد
چو بایسته هر زمین کاشت مرد همی بهره بایسته تر آورد
نه تنها ز شلغم بردسیم خام که زر نیز هم از گزر آورد
نصیب تو گر شکر هند نیست نه سیب شکر قند تر آورد
چه بید و چه ناژ وچه سیب وچه‌رز چو نیکو نشانیش زر آورد

بجز کشت افیون که این زشت کشت — بهر برگ مرگ دگر آورد
ببار کهن بار خود بار کن — که کشت نو از بار بر آورد
فزون گردهی بارش افزون دهد — دهی مختصر مختصر آورد
چو از مهر آبستن است این زمین — تو خوش پرورش تا پسر آورد
ز خواب و ز خور خویش را بازدار — که تن پروری خواب و خور آورد
فرو بند بر خود در احتیاج — که حاجت خطر در خطر آورد
ز بیگانگان خواسته خواستن — تو را روز دولت بسر آورد
که زهری است آمیخته با شکر — همه رنجها بر اثر آورد
بنوش و بپوش آنچه داری زخویش — که رخت کسان جانت بر آورد
بپای اندر افکن که بر سر ترا — کلاه کسان درد سر آورد
بهم چرخ نو خیز و مرد کهن — سزاوار تر خواجه گر آورد
که مرد کهن در پی کار سخت — چو پوید ظفر در ظفر آورد
بهر سو بعزم تجارت بپوی — که مر سود ها را سفر آورد
خنك آنکه پرواز گیرد چو باز — نه چون جغد سر زیر پر آورد
چرا شکر شکر فروشان کند — کسی کز نیستان شکر آورد

اشعار کتیبه‌ای است که در کفش کن صحن نو روی درنقره درج شده

تبارك الله ازاین پاك درگهی که ملك — در او سلام برد از مهیمن قدوس
بکاخ بوالحسن آری دری که دارد راه — همی زنند بدرگاه او ملایك بوس
ولی امر علی بن موسی جعفر — که پیشوای عقولست ورهنمای نفوس
مهین سلاله طاوس کبریا شه دین — که ملك شرع بیاراست چون پر طاوس
امام مطلق و دین را بلند تر حجت — وصی برحق وحق را بزرگتر ناموس

همین نه تنها اسلام را بدوست نیاز | که‌ازنخست براین‌درنیازبرده مجوس
بر آستانه او هر که سر فرود آرد | کجا فرود بـرد سر بـافسر کاوس
دری‌که زائرهرگزنرفت ازآن‌محروم | دری‌که سائل‌هرگزنشد ازآن‌مأیوس
فراز گشته دری از در مدینـه علم | که تاابد نشود رسم‌دار او مدروس
مرآن معلم‌کل را دوازده خلف‌است | وگرنه‌مدرس‌شرع‌نبی‌شدی‌مدروس
همه هیاکل توحید و پیشگـاه امید | همه دلائل تقدیس حضرت قدوس
بعهد دولت سلطان راد احمـد شه | که‌ملك ایران‌درظل اوبود محروس
بگاه تولیت مرتضی قلیخـان آنك | نکرده روی بسائل‌بگاه جود عبوس
چوبود این‌در بارفعت ازحلل عاری | چوقد موزون‌اززیور خجسته لبوس
یگانـه میر محمد رئیس بازرگـان | بسیم‌ناب بیاراستش چوچهر عروس
بود شهاب صفت اختران مسمـارش | که‌رجم دیوکندزاستان‌شمس شموس
سپس زاهل خردمجلسی بپا کردند | سخنوران پی‌تاریخ‌سال‌کرده جلوس

نهاد پای‌ادب درمیانه نصرت و گفت
بیاکه رحمت‌ایزد دری گشود بطوس

۱۳۳۱ هجری قمری

دو بیت زیر در ترنج وسط درمزبور درج شده است

لوحش الله زاین دردرگاه عرش آساکه هست | بـابـی از دربـار بـاب الله اعظـم شاه دین
ایکه میجوئی بهشت جاودان زاین در در آی | هـذه جنـات عـدن فـاد خلـو ها خـالدین

قطعه شکوائیه

سنگین نمود چرخ سبك گرد گوش من | گشته است گوش بار گرانی بدوش من

لب بستم از شکایت گیتی بشصت سال ... واخر گشود چرخ زبان خموش من
گشتم ز کهنگی چو یکی دخمه کهن ... چین و شکنج چهره خطوط و نقوش من
یکسر حواس ظاهر و باطن ز من گرفت ... جز حس روح فرساوان چیست هوش من
چون نای در خروشم و هردم زبندبند ... با لحن دلخراش بر آید خروش من
و این اغنیاء مائده بلع فقیر سوز ... حسرت خورند بر من وبر دیگ جوش من
آنرا که بالمثل شده خنگ سپهر رام ... رشك آیدش بر استر لنگ چموش من
دستم ز کار ماند که با حکم سر نوشت ... سودی نداشت این قدم سخت کوش من
اندرز ها گرفتم از ایام و پند ها ... و اندیشه های پاك دل من سروش من
چرخ کبود برد بسی رنگها بکار ... واخر سپید کرد خط سبز پوش من
باز سپید روز و غراب سیاه شب ... برهم زدند کنگره ناز و نوش من
از چشم اعتبار بر احوال من ببین ... ای خواجه پند گیر ولیکن ز گوش من

آری حیات من همه عیب است بعد از این
جز مرگ کیست آنکه بود عیب پوش من

***

این اشعار بنده‌که در ضمن روزنامه بیداری باصفهان رسیده بود حکمران اصفهان بدون سابقه و مناسبتی اشعار ذیل را در هجو بنده سروده بودند و چون بدون شناسائی خود تقاضای درج آنرا در روزنامه بیداری نموده بودند و مندرج شده بود این بنده نیز اشعاربعدی را در پاسخ سروده است :

بیرون بیار پنبه غفلت ز گوش خویش ... سنگین مگیر جان من این بار دوش بیش
لب بستن از شکایت گیتی بشصت سال ... بیحسی شماست ز ادراك نوش و نیش
ای کهنه دخمه از چه بنالی پلیس دهر ... جست و نیافت در تو مگر لاشه پریش

چون نای بی‌اراده خروشیدنش چه سود
آنراکه گوش برلب نائیست طرز و کیش

از ادعای هوش روانسای خود بکاه
بر خود مبند آنچه نبوده ترا ز پیش

چون دیگ خود مجوش که ارباب اعتبار
حسرت کجا برند بسوپی ز ران میش

آنرا که اشهب فلك بخت توسن است
دل ز استر چموش ندارد پریش و ریش

موی سفید بانگ رحیل است گوشدار
گاو کهن شناخته گردد ز سبك خیش

از رشته نصیحت و اندرز دم مزن
وز پشم ریش شعر و غزل بهر ما مریش

جواب نخست

کیست که پرسد از آن شاعرك بد دهن
که هیچ فرزانه مرد بیاوه راند سخن

نخست اندیشه کن وانگه بگشای لب
ورنه بر زن لجام بر دهن خویشتن

گفتی مردن مرا در خور و شایسته است
که گشته مویم سفید همی ز گشت ز من

کس نبرد جان ز مرگ ز پیر و برنا ولیك
مرگ من و مرگ تست هر دو در گولخن

گاو مرا خوانده‌ای شاخ مرا هم ببین
شوخی با شاخ من جانت بر آرد ز تن

گوش مرا کس ندید هرگز بر باگ نای
نه نیز آلوده‌ام چون تو برافیون و دن

چه سابقه مر تراست با من ای نابکار
کی متکلم شدم با تو من ای بد دهن

تو کیستی ناشناخت زامردان کز فضول
با من گوئی ز ریش شعر و غزل بر متن

مرا خراسانیان بشعر بستوده‌اند
که بوده‌اند از نخست سخنور و ممتحن

برند شعر مرا بارمغان دوستان
همی ز شهری بشهر همچو عقیق از یمن

وگر که شعر تو را سوی خراسان برند
زبان بنفرین تو بگشایند انجمن

بشعر من معتقد هم ملك و هم ادیب
آن دو رسول بیان آن دو خدای سخن

افسر کز وی بپاست حوزه دانش بملك
بشعرم احسنت گوی بود بوجه حسن

حسان زاین پیش گفت مایه مرد است شعر قدر گرانمایه مرد بشعر گردد علن
اینك این شعر من بپایه من گواه همچون بر یاسمین بوی خوش یاسمن
ز شعر تازی مراست بحافظه ده هزار همه ز طبع جوان همه ز عهد کهن
ز پارسی سی هزار افزون دارم ز بر ز شعر های بلند ز اوستادان فن
میان ما دو حریف فرق فراوان بود که تو در این کار زار حق شکنی من وثن
من از سپاهانیان پاك دل و پاك‌دین همچو صهیبم ز شام همچو اویس از قرن
مرا بسی پاسخ است بطرز اشعار تو که درخور تست و نیست درخور گفتار من
اذا رأیت النزال و لست اهلاله فاحذر مرمی الرماح و الخیل لاترکبن

جواب دوم

ای بی خرد که نکته گرفتی بشعر من شعری که همچو مشك معطر کند مشام
تو ناشناخت با من و من از تو بیخبر کز مردمان چه نامی وز مرد و زن کدام
آگاه باش تا چه بری سود از این مصاف من با برهنه تیغ مهنّد تو با نیام
تو آشنا بفضل نئی ورنه اهل فضل مقدار اهل فضل شناسند از کلام
ابله کسی که شیر ژیان را گرفت پیر وانگه نهاد پای جسورانه در کنام
گاو ارچه بر گذشته براو سالیان‌به‌است از یك طویلهٔ خر بگسیخته لجام
این طرفه بین که باچو من آزاده مردجد گوید سخن بهزل و نیندیشد از ملام
و این طرفه‌تر که نام خود ازمن نهان کند وانگه بمن فرستد از شعر خود پیام

مردان روزگار نهان میکنند ننگ
و این مرد نابکار نهان کرده است نام

***

جواب سوم

کسی که تیره روان است و ناعفیف تنش
شگفت نیست ز آهنگ دشمنی بمنش

به نیم نان ز جهانی از آن شدم قانع
که‌کس نگوید چونست شغل وچیست‌فنش

بهیچ گونه نیاسودم از زبان حسود
که تیر در نگهش هشته زهر در سخنش

یکی بپرسد ازآن ناشناخت مرد ایکاش
که ناشناخته با من ز چیست لا و لنش

سزد که بر پدر خویشتن شود دژخیم
کسیکه بوده ز پستان مام بد لبنش

چو خصم پای فشاری کند بیاوه سخن
بمشت حجت بایست کوفت بر دهنش

ولی ز صحبت دانا چه سود بر نادان
که ژاژ وطنز شمارد همی چو خویشتنش

هزار درد بود مرد را بسر و علن
که کس نداند درد درونش از علنش

هماره خاطرش آشفته و دلش ناشاد
همیشه چاك ز دست زمانه پیرهنش

چو دیر پاید بر زندگیش رشك برند
وگر بمیرد حسرت برند بر سخنش

پایان قطعات و منظومات

قسمت چهارم

قصاید و تغزلات

قصیده

خیز و بنو روز بر فروز چو گل خد | وز می گلگون برنگتــر کــن بسد
لعل ز یاقوت تر دریغ بود خشك | ویژه چو ازسبزه دشت گشت زبرجد
گل بطبق ریز و مشك ناب فرو بیز | زان رخ گلفـام و زلفگـان مجعد
زلف تو زنجیر داد وکار تو بیداد | چشم توعابد فریب وروی تو معبد
خاتم دست جم است حلقـه زلفت | وان تن سیمین بسان صـرح ممرد
کشته فراوان و باز بر سر جنگست | هندوی چشم تو بـا دو تیغ مهند
عمر چوروز وصال کوته ومارا است | آرزوئی چون شبان هجـر تو ممتد
ای بلب جان فزای کـوثر و تسنیم | وی بـرخ دل فـروز خلـد مخلد
ناز بهنگـام کن که شیفتگان را | گه بقبول افکنـی بینـد و گهی رد
بردند از مهر و مه فـروغ بگیتی | روی تـو ورای میـر دانـا احمد
میر مؤید قـوام سلطنت آن کـو | بستــه کمـر بـر قوام شرع محمد
شمسه ایـران خدایگـان خـراسان | صاحب دیـوان فضـل میـر ممجد
آنکه احادیث فضل اوست زهر باب | در عرب و در عجم ز مرسل و مسند
گیرد از وی فـروغ رای وزیـران | همچو نفوس از عکوس عقل مجرد
حکم وی وحکم شه یکیست بمقدار | گفتــه احمد بود چـو گفته احمد
خلق چو شاگرد و رای خواجه چو استاد | ملك چو کشتی و حکم خواجه چو مقود
از خط او نکته‌ای بود پر طاوس | وز خد او شمــه‌ایست ورد مورد
از پس چندی که شد بمردم این ملك | روز فروزنده شام تاری و مسود
سستی و تن پروری کـار گذاران | رخنه فکند اندر ایـن بنای مشید

پروا از بانگ داد خـواه نـدارد | گوش کـه باشد ببانگ عود معوّد
درد چو از حد گذشت ازپی درمان | بـاز فرستـاد حـق طبیبـی او حد
بررخ آن نابکار فرقه چو یـا جوج | همچو سکندربیست خواجه‌یکی سد
چون بهم آیند زر ولشکر و تدبیر | گـردد ازآن کار کـار زار ممهّد
ساخت یکی‌لشکرگران وبرانگیخت | مـوج ز مـردان کـار زار بفدفد
راد دلیران چوپیل مست بهر خاك | زبده سواران چو شیر شرزه بهرحد
عـزم همـایـون او بـدست توانا | گردن گردن کشـان نمـود مقیّد
کلك امیر آنچه کرد باعدوی ملك | نیـزه خطـی نکـرد و تیـغ مهنّد
وینك از سرکشـان اثر نبـود هیچ | از اثـر عـزم جزم و حکـم مؤکد
وانکه‌بودهمچوخواجه ازپی‌ناموس | نـام مؤبـد نهـد نـه مـال ملبّد
جشن‌جم است ای‌خدایگان خراسان | وقت بهار است و وقت ورد مورّد
چندی ایخواجه رنج ومحنت بردی | محنتی افزون ز حدّ ورنجی بی عد
اکنون کز سبزه مسندیست بهردشت | بر زبر سبزه خـوش بیفکن مسند
کام دلی هم بگیر از می و معشوق | در این عید سعیـد و سال مجدّد
گرنه پی بزم خواجه چشم براهست | نرگس دشتی چنین چراست مسهّد
ورنه پی‌خدمت تو باز ستاده است | سرو سهی ازچه برکشیده چنین قد
تا که بود در خور ستایش معبـود | تا که بـود از پـی نیـایش معبد
دور خوشی بر تو جاودانـه بمانـاد | هر دم جیشت فـزون و عیشت ارغد
نام تو پاینده باد تا کـه بگیتـی | نـام ز آل محمـد است و محمد

رودکی عصـر در سخن منـم امروز
خواجه بسامان ملك نصر بن احمد

در رثای اعلیحضرت رضاشاه کبیر

هان چه پیش آمده هنگام گل و فصل بهار
پیر و برنا همه با خون دل و دیده زار

هان چه پیش آمده کز هرطرفی باغم ودرد
سوگوارند زن و مرد و ندارند قرار

هان چه پیش آمده کامروز بزرگان ومهان
همه محزون و ز پیش آمد دهرند افکار

آری امروز شه ایران بر مرگ پدر
سوگوار است وچنین روز براو ناهموار

لاجرم مردم میهن بغمند از که و مه
روز گوئی شده در چشم همه تیره و تار

شاه جانست ورعیت همه یکسر چون‌جسم
جان چوآزرده شود جسم بماند از کار

ابر دانی زچه ازریزش خود کرده دریغ
اندر این مه‌که بباید شدنش لؤلؤ بار

بسکه ریزد بزمین زاشك مژه لؤلؤ تر
دربر اینهمه لؤلؤ خجل است ابر بهار

خیزای شاه و ببین تاچه قیامت برپاست
مرد و زن برتو ثنا گستر و در استغفار

شهریار از چه ندارد بسر خود افسر
وزچه ازتخت‌کیان نیست ملك برخوردار

ملك ایران رابود آب وبها ازتو نخست
وز تو بود آنهمه آرایش ملك آخر کار

ملك ایران را هر زینت و زیور ز تو بود
زینت و زیبی زاندیشه فزون وز گفتار

خیز ای شاه وببین تاچه رسید از پی تو
بر سر مردم این ملك ز مشتی غدار

مردمی ناکس ودون همت و نستوده نژاد
همه چون چرخ جفا پیشه همه کج رفتار

تا تو بودی که توانست بر افرازد سر
اندر این کشور وآن کزتو نخواهد زنهار

چون تو رفتی و برآشفت جهان از هرسو
برشد آشوب و برآشفت بما شهر و دیار

خاست هرپیشه‌ور از دکه بی مایه خویش
ملك را خواسته پنداشت جهانرا بازار

در سر ملك تو برداشت سر آن بد گهری
که فرومایه تر از وی نتوان کرد شمار

نابکاری تنی چند خیانت گر کرد
خاك میهن را از خون جوانان گلنار

یادگار از تو بس آثار گرانمایه بماند
یادگاری که بماند باید آن آثار

چو شدی دور ز کشور همه ابنای وطن
چشم در راه که بینند تو را دیگر بار

وه که دیـدار بتابوت تو افتـاد ای شاه بچنیـن روز چـرا زار نبـاشـد دیدار
چه توان کرد که تابوده جهان بوده چنین کس بدین گیتـی پـر شور نمانـد هموار
باز صد شکر که بااینهمه بـر جای بماند یادگار از تو یکی پـور شهنشـاه شعار
خرم ای شاه که در ملك کیان است ملك پادشاهی چو تو نام آور و نیکو کردار
خیز ای شاه و ببین شاه جوان برسر تخت ایـن گزیـده پسـر تست بمیهـن سالار
تو اگـر رفتـی پـاینـده بمـانـد پسرت تو بخـواب و پسر نیـك نهـادت بیدار
نام نیـك ملك تازه جـوان بـاقی بـاد
نصرتش همـره و بـا لشکر او نصرت یار

بمناسبت سرکوبی خداوردی یاغی معروف قوچان

بخرمی و سعادت همی رسد زسفر خدایگـان خراسان قرین فتح و ظفر
یگانه خواجه مشرق‌امیر پاك ضمیر که‌تیغ وکلك‌ازاو یافته‌است‌نام دگر
ز رزم فرقه اشرار میرسد منصور قوام سلطنت آن بـرگزیده داور
بنام ایزد چشم بد از جمالش دور که‌هست چشم حسودان براه‌او اندر
بسیط قلزم‌چون‌دست‌او بدیدبگفت که باتو من نه‌توانگر بوم نه پهناور
وگرزقهرش‌گیری‌قیاس‌چون‌دریاست که‌موج‌اوهمه‌موتست وموت‌اواحمر
همی زغزوه فتح الفتوح آرد یاد نبرد میرجهانجوی اندراین کشور
تورا بگویم بهرچه بود نهضت او بمرز شروان‌وان‌کوه ودشت پهناور
ازآن‌سپس‌که‌یکی‌ملك‌عدل‌اوآراست فضای اوچوهوای بهشت جان‌پرور
نه‌پای جور درآثارآن نمود گذار نه‌چشم فتنه بدربار او نمـود نظر
زکوه گلیان دیوی پلید سربرداشت بگردش انجمنی‌کج نهاد ودیو سیر
گرفته‌همچوپلنگان‌بکوه گلیان‌جای همه مبارز وپیل‌افکن وقوی پیکر

سر از اطاعت شاه جهان بپیچیدند — که‌سرکشی‌بود ازدیوسیرتان درخور
نخست نامه‌بسالار سرکشان بنوشت — که‌گر بپای خودآئی بسوی‌من ایدر
تورازخیل‌غلامان‌خودکنم مخصوص — قبات دیبه چینی کنم کمر از زر
طمع بخیره بکالای مردمان مکنید — که زود خانه‌کن‌است آه‌مردم مضطر
چه‌باك‌ازاینکه‌شماراست‌طینت‌یاجوج — مراکه‌بینش‌خضراست ورای‌اسکندر
زتیغ وخامه‌من سرکشان بیندیشند — که‌این بجای قضاآمد آن‌بجای قدر
چو ازاطاعتش آن‌نابکار سر بکشید — همی برآن‌شد تابرکشد از او کیفر
زشهر خیمه‌بهامون‌کشید وفرمان‌داد — که میرلشکر زی‌شیروان‌کشد لشکر
زهرطرف‌سوی اورفت‌لشکری جرار — همه‌دمنده‌چوبرق‌وورونده‌چون‌صرصر
چو نازخصم‌بدان جایگاه محکم‌دید — کشان فراز جبالی بلند بود مقر
بدان جبال فروبسته بود راه خیال — که‌غیر دیو ودد آنجاهمی نکردگذر
زتوپهای جهان کوب برفراز جبال — بپا نمود درآن دشت عرصه محشر
زتف آتش‌کوه گران زهم بگداخت — چنانکه‌کوهی آتش‌فشان‌شدآن‌منظر
یلان معرکه برگرد آن کبود حصار — حصارها بگرفتند و برجها یکسر
وزان‌میان‌سرآن‌سرکشان‌بحیله‌گریخت — چنانکه گور گریزد ز شیر شرزه نر
بلی دلی‌که بردروشنی زچشمه خضر — همی گشاید البته سد اسکندر
کنون‌بکوری‌چشم‌حسودخواجه‌رسید — زکوس‌فتح‌وظفر‌گشته‌گوش‌کیهان‌کر
همی رسدکه‌بساید بشکر روی‌نیاز — بآستان علی بن موسی جعفر
زهی‌خدیوی‌دشمن‌گدازودوست‌نواز — زهی‌امیری یزدان‌پرست ودین‌پرور
خدایگانا این دولت بزرگ توراست — خجسته دولتی افزون زگنج بادآور
بجزتوکیست‌که‌درپیشگاه‌دولت‌ودین — جهان گرفته بنام بلند سرتاسر
خجسته بادا عید غدیر بر تو و باد — نگاهدار تو سلطان اولیا حیدر

توشادمانه بمان جاودان وموکب‌تو
قرین نصرت‌ونصرت تورا ستایشگر

بمناسبت ولایتعهدی شاهنشاه آریامهر درسال ۱۳۰۵

خجسته ماه رجب روز مولد حیدر کز این دو نبود روز و مهی مبارکتر
بلی سزد که ببالند از کمال و شرف بمهر و ماه مه و روز مولد حیدر
علی عالی اعلی یگانه ناصر دین امیر خیل رسولان و اولیا یکسر
ولی مطلق داور که کارگاه وجود بمهر او بنهاده است ایزد داور
کنون بسایه طوبی زوجد حور بهشت همی فشاند دست و همی فرازد سر
خدای از پی اکمال دین خویش سپرد بدو ولایت عهد رسول خیر بشر
بمیمنت شه احرار پهلوی امروز ولی عهد نماید هم آن یگانه پسر
نشست از بر دیهیم جم پدر که نهد بافتخار عجم بر سر پسر افسر
اگر پسر چو پدر ملك را سزد نه عجب که هر نهال بماند همی باصل شجر
رضا شه آنکه بتایید ایزدی اکنون بامر اوست قضا و بحکم اوست قدر
جهانیان صور اندر حساب و او معنی مبارزان عرض اندر شمار و او جوهر
بپای همت او پست کوه های بلند بپیش لشکر او تنگ دشت پهناور
ز گرد مرکب او چشم خیل دشمن کور ز کوس موکب او گوش چرخ گردون کر
هزار عید چنین با سلامت شه‌راد
خجسته باد و مبارك بلشکر و کشور

درستایش پیغمبر اکرم و علی‌ابن‌ابوطالب علیهماالصلوة والسلام

بسرو ماند بالای آن بت کشمیر فراز سرو فروزنده آفتاب منیر
اگر ندیدی پیوند سرو و ماه بهم ببین بقامت و رخسار آن بت کشمیر
هرآنکه زلف تو بیند بتیره شب درخواب بسان من بپریشانیش کند تعبیر
فروغ روی تو و الصبح را بود تأویل سواد زلف تو و اللیل را بود تفسیر

نه چون لب تو کند هیچ تشنه را سیراب — نه همچو عشق تو هیچ آتشی کند تاثیر
قضا چو زلف ترا تیره کرد و سلسله کرد — مرا دو گونه عذابست اندر آن تقدیر
یکی که دارد روز مرا از آن تیره — دگر که بندد در گردنم از این زنجیر
من ازتوچشم چه‌دارم دراینسراکه مراست — بخواجه دو سرا چشم آن رسول بشیر
چراغ مهر تو خاموش شد که شد روشن — چراغ جانم از انوار آن سراج منیر
یگانه خواجه گیتی محمد مختار — که بر گزیده علی را بهر چه هست امیر
دو برگزیده حقند اگر چه متفقند — بجان و دل بمثل همچو شکر اندر شیر
یکی خلاصه هستی و اصل موجودات — یکی نمایش بیچون صنع حی قدیر
یکی بسابقه امر او گذشته قضا — یکی بواسطه حکم او شده تقدیر
یکی ز خلقت سر حلقه و مدینه علم — یکی مدینه آن علم را در از توقیر
یکی بتهنیت مؤمنان بشیر ز حق — یکی بترتیب سرکشان از اوست نذیر
یکی رساند ابرار را بروضه خلد — یکی کشاند کفار را بنار سعیر
یکی مبلغ فرقان ز بارگاه احد — یکی مبین تأویل و مظهر تفسیر
یکی بختم رسالت بامر حق منصوب — یکی بختم ولایت ز حق مشار ومشیر
یکی ز تاج لعمرك‌بسر نهاد افسر — یکی بمکرمت هل اتی گرفت سریر
یکی بجلوه‌گه قرب کبریا طاوس — یکی بمرتبت اندر کنام یزدان شیر
یکی مخاطب یزدان بجاهد الکفار — یکی مجاهد یزدان پرست با شمشیر
یکی زمان و زمین را بمهر اوست قرار — یکی دو چشم زمانه بمهر اوست قریر
یکی بنصب علی آمدش ز حق پیغام — یکی بحکم نبی شد ولی بخم غدیر
یکی هژیر یگانه پس از خدای احد — یکی نژادش تا یازده یگانه هژیر
یکی شفاعت نصرت کند بروز شمار — یکی بنصرت اندر بلای سخت مجیر

و کیف یردعنی الرب من جنابهما
و جئت مرتجیا مذعنا علی التقصیر

در تهنیت عید غدیر خم

مبارك است بهـر آفریـده عید غـدیـر که نافرید از این روز بـه خدای قدیر
همـه بوجد و نشاطست رهنمـا اینـروز کـه شادمانی پـاکـان در او شده تقدیر
بروز چونین انـدر سفر رسول خـدای بپـای داشت یکی منبـر از جهـاز بعیر
فراز کرد علـی را بـدان مثابـه کـه شد سفیـدی بغـل او عیـان ز جسـم منیر
بلند گفت کـه هر کس منم بر او مولای علی بر آنکس مولی است از کبیر وصغیر
نخست گفت عمر تهنیت کـه بـخ لك که‌گشتی از که ومه سخت سرفراز وهژیر
علـی شهنشـه مـردان ستـوده یـزدان کـه بود احمـد مختار را یگـانه وزیر
مهیمن احـد او را بهـل اتـی بسـرود اگر چـه قرآن یکسر بـدو شـود تعبیر
بنص فـرقان در انمـا و لیکـم اوسـت ز بعـد احمد بر مؤمنـان امیـر کبیر
نبود هیچ پیمبـر مگـر کـه بـود علی بـرهنمائیش انـدر علـوم دیـن تفسیر
سرائـر همـه در پیشش آشکـــار بلـی چنین بود صفت پـادشاه عـرش سریر
نکـرد در همه احوال جز که عدل شعار نخورد در همه عمر جز که نـان شعیر
بغیر او که بسر برد گرسنـه شب و روز که قوت خویش کند بخش بر یتیم واسیر
نه یاوه بود نگینش که بود خاتم جـم که در نماز علـی داد آن نگیـن بفقیر
فری بدست وی و بر خمیده شمشیرش که راست شد همه آئین حق بدان شمشیر
رسول گفت مرا عتر تست کشتـی نـوح کـه باد بانش افـراشتـه ز چرخ اثیر
هر آنکـه چنگ زند انـدر او بر آساید ز بیم لطمـه دریـا و مـوجهـای خطیر
در آبکشتـی و پـرهیز کن از آن دریا که جزر و مدش یکسر کشد تـرا بسعیر
اگر قلم شود اشجـار و هر چه بحر مداد يك از فضائل او کـی کند کسی تحریر
کسیکه مهر علی نیست دردلش شك نیست که مام اوست زیانکار و نا مطیب شیر
ایا خـلاصـه هستـی و مـایـه ایجـاد ایا موحد بیچـون و بی شبیـه و نظیر

تو دستگیر شوای‌دست حق‌که خلق‌امروز
فتاده‌اند برنجی کـه هیچ نیست گزیر

دیانت است گرفتار در کشاکش جهـل
چو گوی در خـم چوگان نابکـار اسیر

قوی بامر تظاهر شکست پشت ضعیـف
غنـی بحکـم تکـاثر ببست دست فقیر

امید نیست که یابد دوباره دین رونـق
که جور روز فزونست و کفر عـالم گیر

مرا بدار بر آن ره کـه می نلغزد پـای
بگـاه آنکـه بـود در ره صـراط مسیر

ز قدر عید غـدیـرند مـؤمنـان آگـاه
خـدای بر همه میمون کنـاد عید غدیر

در نهضت بانوان و کوتاه نمودن زلف آنان

تا چه شد باز که آن سلسله زلف دراز
گشت کوته چوشب وصل‌توای شمع طراز

گرفرازی شودآن زلف نشیبی چه عجب
هر نشیبی را یـك روز بـود روز فراز

دل بهرحال درآن بند اسیر است‌که صید
چون ببند افتد آن بند چه‌کوته چه‌دراز

بربناگوش توزاین‌پس‌بزنم بوسه‌که هست
زلف مشکین تو بر بوسه من خط جواز

بیکی بوسه و دو بوسه نیم قانع از آن
که مـرا بـوسه همـی آز فـزاید برآز

خود همانست‌که هنگـام بهار رخ تست
با بهار رخ تست این شب کوتـه دمساز

بود یکچند سر زلف تو در دست صبـا
و این زمان در کف خـراز بود یـا بزاز

این بنام کله از زلف تو می‌بوید مشك
وان بسودا زده در دامن تـو دست نیاز

زلف خـواهی بکلـه پـوشی از ناز ولی
بکلـه شب نتوان کرد نهـان با همه ناز

بود چون غنچه پس زلف فرو بسته رخت
واینزمان چون‌گل‌سرخست‌گل‌روی توباز

اندر این‌شهرهمه جشن‌رخ وزلف‌شماست
که شب و روز بخوبی شده ازهم ممتاز

این‌ازآن جشن بدان جشن رود خنداخند
وان ازایـن‌عیش بدان عیش‌دود تازا تاز

مرغ دل بـود بگیسوی تو در دام اسیر
و اینك از زلف تو افتاده بسر پنجه باز

حـالیا بی رسن زلف تو زان چـاه زنخ
دل من چون بدر آید ز چـه سیصد باز

باش تا روز پشیمانی مشاطه رسد — همچو محمود چوپیر استبشب زلف ایاز
چونزنیلختیازآنزلف بدینمسکینبخش — که خدا باز دهد طره مشکین بتو باز
هرچه آن شانه و مقراض بزلف تو کنند — سر موئی نبود آینه ما غماز
پیشت آوردهام آندل که هواخواه توبود — خواهی از مهر نگهدارش خواهی بگداز
ناز کن چون نظر پهلوی امروز به تست — آنکه شد کشور جم از نظر او ممتاز
آن شهنشاه بلند اختر خورشید سیر — که بدو یافت فروغ افسر و دیهیم اعزاز
شه روئین تن کز ارك تهمتن امروز — هست در قبضه فرمان بریش تا اهواز

شادمان زی بجهان ای شه تاهست جهان
دوستان را بفزا رتبه و دشمن بگداز

در ستایش علی ابن‌ابیطالب سلام‌اله علیه

میرسد پیك صبا مژده رسان تازا تاز — که بیامد مه نوروز و گل سوری باز
گاه آمد شد یاران شد و اوقات عزیز — رنج ایام زمستان شد و شبهای دراز
همه در رقص زدیدار چمن بی مطرب — همه سرمست ز آثار دمن بی بگماز
برق ازاین کوه بدانکوه جهد خنداخند — سیل ازاین دشت بداندشت دودتازا تاز
بهره افزون بری ازسرو وگل و لاله باغ — گر بدانی زکجا میخورد آب آن اعجاز
روز عشق وطربووقت خوش ازدستمده — کانچه شد جان من از کیسه نمیگردد باز
آنچه اندوختهای اززر وسیم وتر وخشك — همه را در قدم یار سرافراز بباز
تو چه میخواهی از عمر بجز یار عزیز — یا چه میخواهد محمود بجز وصل ایاز
خوربکاخ حمل اندرشد خوش باش ایدوست — که بعیشند و طرب عارف و عامی دمساز
هر کجا یاری با یار دگر هم آهنگ — هر کجا مرغی با مرغ دگر هم آواز
اینچنین روز علی هم بخلافت بنشست — دوستدارانش از این روز بهی سرافراز

برسر گل نه‌همین بلبل مداح علی است — که لب غنچه هم از مدح علی گردد باز
دست یزدان اسدالله دل و جان رسول — که حق از باطل از بازوی او شد ممتاز
شهر علم است محمد در آن شهر علیست — نشود تا باید این در بگشاده فراز
ساجد یزدان نو باوه علی بود علی — دگران را همه بر لات و هبل روی نیاز
لایضر معها سیئة حب علی است — که بدین مژده دل پیر جوان گردد باز
حاکم جنت و دوزخ علی از امر حق است — آری این امر مقرر بعلی شد زاغاز
آنکه با حاجت خاصانش بمحتاجان داد — زاد سه روزه لوجه الله با چهره باز
ولی الله علی بود که خاتم بزکاة — داد سائل را در معبد راکع بنماز
ای که می‌ترسی از نقمت فردا امروز — خانه از دوستی حیدر کرار بساز
باش و بیدار علی باش که با مهر علی — بی شك از پلّ صراطست ترا خط جواز
دست قدرت ز ازل کرده کتیبت در عرش — که مؤید شده احمد بعلی از اعزاز
ای شهنشاه ازل بر تو پدید است که من — بس بمدح تو و اولاد تو لب کرده فراز
حالیا رفته‌ام از دست تو با دست کرم — دست گیر از من فرسوده پس از عمردراز
چو شود فردا من جامعه مدح تو را — سوی تو آرم و بر خاك نهم روی نیاز

تو شفاعت کن کایزد بزداید گنهم
پس بفرما در فردوس شود بر من باز

در تهنیت عید نوروز

نوروز ماه و وقت خوش و یار مهربان — ملك آرمیده باغ مزین جهان جوان
باغ از طراوت رخ خوبان دهد خبر — باد از شمیم زلف نکویان دهد نشان
شیرین لبی کنون بگزین کز عقیق او — گیرد شراب لعل همی رنگ بهرمان
ای آرزوی جان و دل من بجان تو — بی تو بتابم از تن رنجور ناتوان

برچهر چون زریر چو بینی سرشك من گوئی ز شنبلید دمد شاخ ارغوان

مانی بدلبری تو پری را اگر پری ساعد ز سیم ساده کند تن ز پرنیان

چوگان کنی ز مشك تر و زان شگفت‌تر از توده بنفشه بگلبرگ سایبان

بستان کنی ز چهره و پستان کنی زنار بالا ز نارون کنی و لب ز ناردان

مانی بماه چارده گر ماه دیده کس با قامتی کشیده تر از سرو بوستان

گر سود دست ما شطه زلف ترا چه باك مرمشك را ز سودن هرگز بود زیان

امروز اختیار دل ما بدست تست چون اختیار ملك بدست خدایگان

احمد قوام سلطنت آن خواجه بزرگ آن برگزیده ملك از برگزیدگان

آنجا که ظل خواجه بود سایبان ملك مهر منیرش آید در زیر سایبان

وانجا که کاروان عدالت کند نزول جز میر کاردان نبود میر کاروان

با زخم بیلك قلمش بر تن عدو پیراهن پرند بود بیلك و سنان

ور خامه را بمرحمت عامه سر کند بخشد بملك چون نفس عیسوی روان

هرگز نکرده روی دژم با کسی ولیك در چشم خلق حشمت او گشته قهرمان

ای عید دین و دولت عید عجم رسید فرخنده یادگار جم از عهد باستان

فر نوی گرفت ز گشت زمان زمین تا شسته طفل شاخ همی از لبن لبان

مرغ سحر بیاد حبیب از نوانوان سرو سهی ز باد صبا در چمن چمان

و این پاره های ابر چو پیلان مست بین کز آبخور گریخته از پتك پیل بان

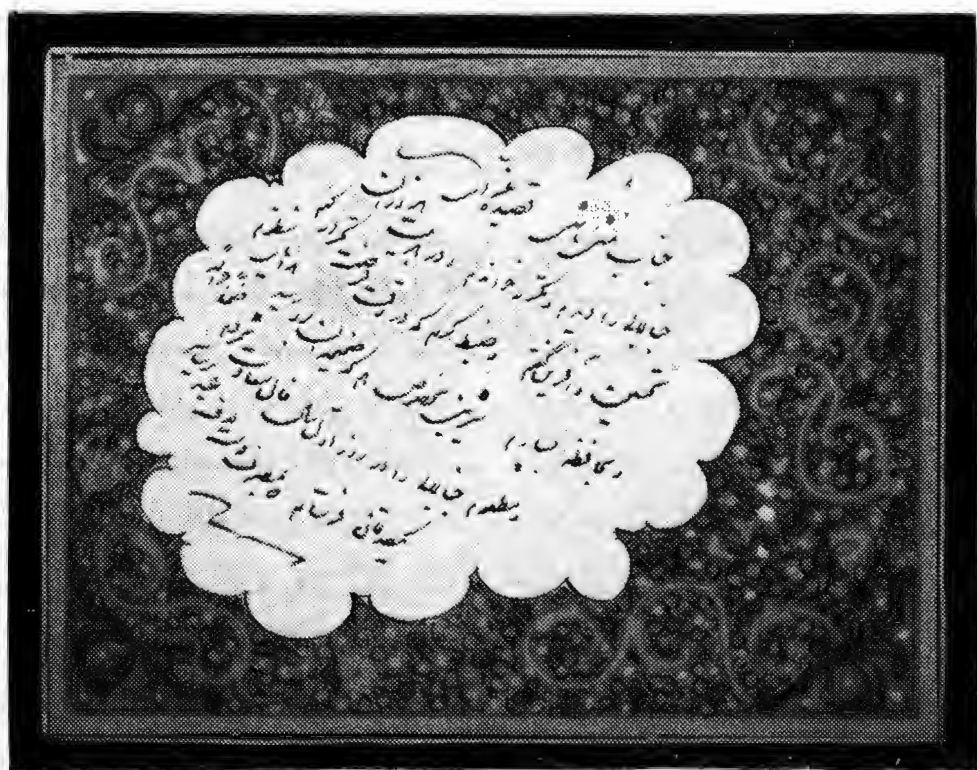
سیل از فراز کوه بتازد سوی نشیب چون بر سر عدو سپه خسرو زمان

تا از پی طراز چمن ابر فروردین بر کودکان شاخ چو دایه است مهربان

تا اعتدال طبع شباب است در بهار تا انقلاب حال مشیب است در خزان

مسعود باد و فرخ و پاینده جشن عید بر خواجه سعید و بر این پاك خاندان

محمود وار زیر سرا پرده جلال در ملك شرق دادگر و کامران بمان



دستخط مرحوم احمد قوام (قوام السلطنه)

نصرت برسم عنصری و طبع فرخی هر عید با چکامه شیوات مدح خوان
این پاسخ قصیده که گفته است اوستاد
با کاروان حله برفتم ز سیستان

درتهنیت ورود مرحوم احمد قوام بخراسان

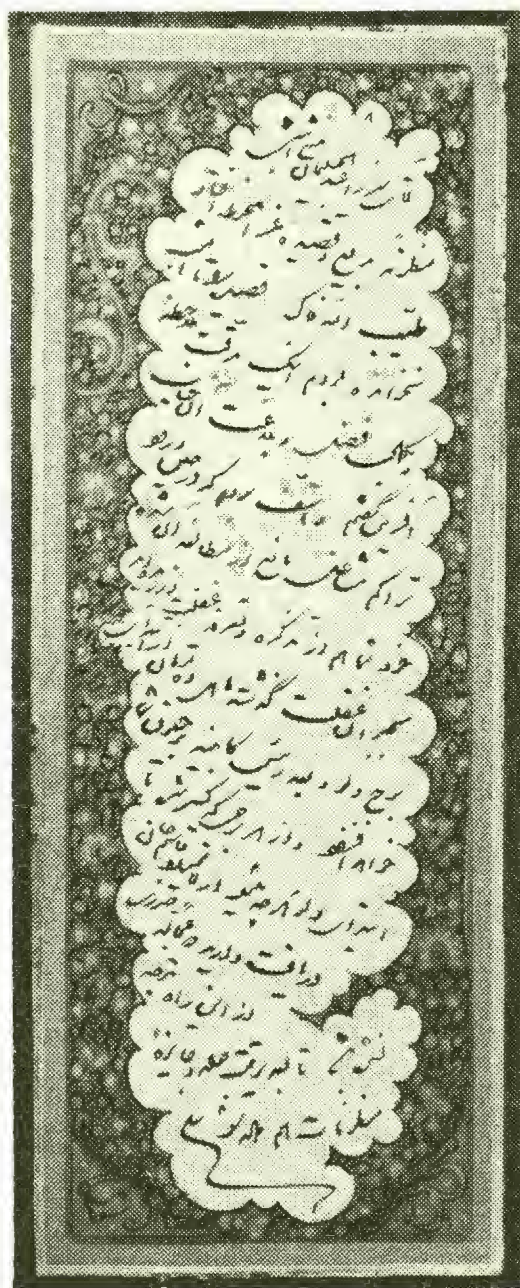
همره اردی بهشت آمد قوام السلطنه رایت یسر از یسار او را و یمن از میمنه
با شکوه و طنطنه با میر شوق آمد بهار حبّذا از این شکوه و فرّخا آن طنطنه
خواجه راد آنکه هست او را نهاد ازعدل و داد وز کف بگشاده و بگشاده روئی شنشنه
آنکه تا ملك خراسان شد مراو را نامزد جز دعایش نشنوی از مؤمن و از مؤمنه
داورا در ملك خاور شاد باش آزاد زی شاد هر اردی بهشت آزاد هر بهمنجنه
چون‌سرسالست‌ودست‌ایخواجه اکنون‌دست‌تست تخم نیکی بر فشان تا بد روی ختم سنه
این کشاورزان چو اغنام و امیران چون شبان الحذر با گرگ بیدار ای شبانان از سنه
بر کمر زن دامن همّت که دشمن شد فراز همچو سیلی کو فراز آید همی از دامنه
در فشار از شش جهت افتاده ملك داریوش بالمثل چون پنبه کافتد در فشار از منگنه
روز بهبودی کجا باشد بملکی کاندر او کار فرمایان سیر آسوده اند از گرسنه
رستگار است آنکه باشد خلق از وی رستگار از مؤذّن بشنو این اعلام را در مأذنه
ای بسا خائن که در گفتار بنماید امین لاجرم دعوی ز کس باور مکن بی بیّنه
ربّما من خلب یعلو و میضا برقه ان بداغیم الا لا تحسبنه الندا جنه
در خراسان خوش بمان ای دیده‌بان عدل و داد وارحم المضطرّ عند الذّل بعد المسکنه
گاه از دلهای زار این و آن بردار بار گه ز راحت در قلوب این و آن افکن بنه
برد بیران شفقت افزون کن که هستند اینگروه راز دار ملك و دولت در قرون و ازمنه

ویژه با نصرت که جز از راستی با کس نگفت   در خطاب ارگفت آری در جواب ارگفت نه
ماهها و سالها فرمانروا در ملك باش
تا بود نام از شهورو از سنین در السنه

درسال توپ‌بندی آستان قدس رضوی صلواةالله وسلامه علیه سروده شده

۱۳۳۰ هجری قمری

بعد از این ای ابر نیسان بر خراسان خون گری   آری آری خون گری از چشم غیرت بر ثری
زاین سپس ای مهر از مشرق دگر سر بر میار   تیره شو ز این سوك ای مه تار شو ای مشتری
یکهزار و سیصد و سی چون ز هجرت برگذشت   نابکاری چند مر بیگانگان را مشتری
در حریم زاده موسی بن جعفر در شدند   رهنماشان دیو نفس از بهر زر جعفری
دوست نادان دشمنان دانا بکار و حیله جوی   تا بکردند آنچه کردند این بخوان و خون گری
گوهری کز صنع یزدان آن گهر بد بی مثال   در کف دشمن شکستند از چه از بد گوهری
روز روشن بقعه شمس الشموس از توپ روس   گشت همچون در شب تار آسمان از اختری
کشته شد بس بیگناه و خائنان بگریختند   شد بتاراج آنچه بود آنجا ز دُر و عبقری
ای جهانداران ایران خاکتان زین پس بفرق   که سیه شد صفحه تاریخ از این بد داوری
بعد از این خاك سیه بر افسر و دیهیمتان   گر کند دیهیم دیهیمی و افسر افسری
ملکرا رنجی است مزمن بی پرستار و پزشك   بر نخواهد خاست رنجوری بدینسان بستری
ای وزیران سیه کار ای امیران پلید   که خدای افسانه میدانید و دینرا سرسری
ز این عقیدت تان چه آمد بهره جز ننگ ابد   ز این فضیحت تان چه سر زد جز خراب کشوری
بامی و رامشگرانتان روز و شب شد ای عجب   هیچ آرامش بود در ملك با رامشگری
بر تن و برجانتان شد بند چنگال عقاب   بازار غفلت شما در خنده چون کبك دری
نی اعدوا ما استطعتم در نبی فرمود حق   ای همه سر خیل لشکر پس کجا شد لشکری



دستخط مرحوم احمد قوام (قوام السلطنه)

از پی پیکار دشمن زر بهر فن بستدید — خلق خوشدل از شما غافل ز جنگ زرگری
آفرین بر دست و بازوتان از این لشکر کشی — مرحبا بر دین و آئین تان از این دین پروری
مرد باید مرد این زیبا عروس ملك را — ورنه از عنین بدعوی بر نیاید شوهری
زاین نکوهشها مراین بی مایگان را عار نیست — زانکه شد بر طبعشان غالب مزاج اسغری
جامه بردند از حریم کبریا وینان هنوز — بر حرمشان جامه پوشند از پرند ششتری
ای گروه پای تا سر جاهل عالم نما — متکی بر منبر و بر مسند پیغمبری
در کتاب حق و در شرع نبی ناقص چه بود — کان شما را کرد بر افزود قانون رهبری
ای‌بخورده همچوگاوان وی بخفته چون خران — بر شما شایسته تر مر گاو و خر را مهتری
لعنت یزدان بر این مشروطه و استبداد باد — کاین دو لفظ شوم بر ما بود عجل سامری
ای کسانی کز مسیح و دعوت او دم زنید — گفته های او مگر شد از میانتان اسپری
امر آن شه بر زهادت بود و نهی از کبر و کین — نی فقیران کشتن و خون خوردن و مستکبری
اینك این انجیل گر دستور از آن پیغمبر است — زاین نصایح نیست یك آیت برون گر بشمری
با وصی احمد مرسل اگر کین داشتید — با خدا و خانه‌اش کین از چه روی و خود سری
آری آری پیش از این نمرودهم اینجنگ داشت — و ایزدش پاداش داد از پشه با آن لاغری
جان عیسی هست بیزار از چنین امت بلی — همچنان که احمد مرسل از این امت بری
در حقیقت موسی و عیسی و احمد خود یکند — و این دوئیت از شما و ماستی گر بنگری
ای کسی کامروز کردی خانه یزدان خراب — باش تا فردا ز امهلهم رویدا بر خوری
کی خرابست آنکه جان عالمی آباد از اوست — رخنه در کاشانه نارد رخنه در پیغمبری
بردل و جان خرابت گریه کن باری که هست — خانه آباد جانان از خرابی ها بری

همچو نصرت باش اندر نصرت دین پایدار
هرکه دارد درد دین دین را نگیرد سرسری

***

تغزل

بتی که فتنه بحسن ویند حور و پری — فرشته ایست ولیکن بصورت بشری
فری بروئی رخشنده چون مه نخشب — فراز قدی مانند سرو کاشمری
فری بخطی دلخواه تر ز سنبل تر — بگرد لعلی خوشتر ز چشمه خضری
فکنده از بر روی سپید زلف سیاه — فشانده مشك ختن بر پرند شوشتری
فراز بالین کو سر نهد بگاه پگاه — برند دامان دامان بنفشه طبری
مرا از آن لب و دندان شگفت نیست اگر — همی بدندان لب میگزم ز بی خبری
گهر شناسان حیران عقد آن لؤلؤ — شکر فروشان شیوای آن لب شکری
بتا بهارا خورشید منظرا قمرا — بتی بهاری خورشید منظری قمری
بباغ سرو و سهی میچمد چرا نچمی — بسراغ آهوی نر میچرد چرا نچری

تغزل

ای بزلف اندر ببند آورده مهر خاوری — سجده آردپیش خورشید توماه و مشتری
پیش یاقوت لبت با سی و دو در رده — گشته‌اند اهل نظر حیران و حیران مشتری
آن یکی آموختست ازخم زلفت جادوئی — وان یکی‌اندوختست‌ازچشم مستت‌ساحری
توده توده مشك‌داری باگل سوری بهم — دسته دسته سنبل بویا و چشم ابهری
تا گل سیراب دیدی پژمرد از آفتاب — سایبان از مشك تر کردی بگلبرگ طری
ماه را کس دیده برقع از حجاب ماردی — سرورا کس جامه دیدست ازپرند ششتری
روی او مرروز روز افروز را ماندکه‌چشم — خیرگی افزون نماید هر چه زی او بنگری
مشتری روی مناتاگشته‌ای از من نهان — من همی بارم ثریا در فراق مشتری

***

زبان فردوسی

مرا دوش فردوسی آمد بخواب لبی پر ز افسوس و چشمی پر آب
پریشان و پژمان و ژولیده موی بیازرده دل لب پر از گفتگوی
رخی درهم و لرز لرزان چو بید بدندان همی دست و لب میگزید
بدو گفتم ای مرد نیکو نهاد تو را اینچنین روز هرگز مباد
بنام تو امروز جشن نو است سراسر جهان پر ز جشن تو است
همه خرم و شاد بهر تواند اگر بندگانند اگر خسروند
ترا در چنین روز انده ز چیست که شادمانی نباید گریست
بر آورد از لب همی باد سرد بپاسخ چنین گفت کای ساده مرد
از این جشن بیزار جان من است که این جشن بند روان من است
چو من زنده بودم بهشتاد سال بنالیدم از بی نوائی چو نال
نبودم نمك سود و هیزم نه جو همه دسترنجم جهان کرد خو
مرا زندگانی همه تیره بود بمن بر همی زندگی خیره بود
نبد غیر احسنت کس بهره‌ام بکفت اندر احنتشان زهره‌ام
کنون کز پس روزگاری دراز که بر من در از آنجهان شد فراز
برامشگر و رود یادم کنند گمانشان کز این بزم شادم کنند
مرا جان بدیدار نیکان خوشست همان راه و آئین پاکان خوشست
مرا شاید از راد مرادن درود نه از ناکسان جست وخیز و سرود
ز رادیست آرامش جان پاك نه زالایش و مستی و آب تاك
چو بردند در زندگی برگ من چه خواهند از من پس از مرگ من
چه بهر من از جامه رنگ رنگ که بیرنگ راهست از رنگ ننگ
چه خواهند از مرده و زنده‌ام که من رخت از آنسوی افکنده‌ام

مرا رود و رامش نه اندر خوراست
کز اینها مرا پایگه برتر است

من از کرده خویش بسیار کاخ
بر آورده‌ام در جهان فراخ

چه خواهند زارایش گور من
که سوك من اینست نه سور من

ز درویش گیرند سیم و زرش
ندارند بیم از دو چشم ترش

بر آرند ازان خاکدان مرا
برنج اندر آرند جان مرا

بپاشند زر بر بایوان من
کزان بهره‌ای نیست بر جان من

مشو ای خردمند دژخیم خویش
بدرویش و درمانده ده‌سیم خویش

همان بخش ما را بدرویش ده
بهر یك از آن دیگری بیش ده

بشهنامه اندرز ها گفته‌ام
یکی نکته ز اندرز ننهفته‌ام

نگفتم که عیسی مریم چه گفت
در آندم که بگشاد راز نهفت

که پیراهنت گر ستاند کسی
میاویز با او بسختی بسی

وگر بر زند کف برخسار تو
شود تیره از زخم دیدار تو

میاور تو خشم و مکن روی زرد
بپوشان دو چشم و مگو هیچ سرد

بکمتر خورش بس کن از خوردنی
مجوی ار ترا نیست گستردنی

بی آزاری و مردمی بهتر است
کرا کردگار جهان باور است

شما را مر آن گفته ها بود باد
وز آن گفته هاتان نیاید بیاد

پی کار خود باش و پاداش خویش
چو فردا ندانی چه آیدت پیش

بدیدار شاهان مرا آز نیست
ز گفتار آنان مرا ناز نیست

بجستم از آن خواب من در هراس
شده از شب نیلگون چند پاس

***

استدعائیه ذیل در موقع ماموریت این بنده بکرمان باستان اقدس رضوی صلواةالله و سلامه علیه و علی آبائه و ابنائه عرض و بمشهد مقدس ارسال و به نزدیکترین زمانی احضار بمشهد شده و اکنون اگر مکروهات دیگر خارجی نبود مستدعیات این بنده کماینبغی برآمده است امید آنکه ببرکات این آستان ملایك پاسبان مکروهات مزبور خاتمه یابد ولا حول ولا قوة الا بالله :

ای علی بن موسی جعفر — آشکار از تو علم پیغمبر
تو ز انوار چارده دهمی — پسر انما و لیکمی
مرمرا هشتمین امام توئی — غرض از شرع و دین تمام توئی
دل من خوش بگفتگوی شماست — خوی من با سگان کوی شماست
مالك دل توئی بگو در دل — هیچکس کرده غیر تو منزل
من بچل سال آستان بوسی — در حریم تو گشته‌ام طوسی
پس چرا راندی از خراسانم — در فکندی بشهر کرمانم
گرچه کرمان طراز ایرانست — بهوا سرفراز ایرانست
من نه اهل هوایم و نه هوس — عشق بر حضرت تو دارم و بس
صد هزاران هزار بند گران — هست بر تن ولیك هست نهان
من نه مسعود سعد سلمانم — از چه چون نای گشت کرمانم
گرچه من خودنیم عمید زمان — مرز کرمان مراست اشکنوان
ای هزاران تهمتن اندر تن — من اسیرم در این چه بیژن
من نیم یونس آن کز آگاهی — شادمان زیست در دل ماهی
نیستم یوسف آن رسول امین — آنکه در سجن ماند بضع سنین
روز با رنج های گوناگون — بگذر از شب که الحدیث شجون
دور از آن آستانم از یکسو — دوری دوستانم از یکسو

دور از خانه و زن و فرزند   دور از اقربا و خویشاوند
دور از راد مردم هنری   محنت راه دور و در بدری
نه تو وصال شمل یعقوبی   نه تو کشاف ضر ایوبی
باب حاجات کیست جز پدرت   یا جواد الائمه جز پسرت
هر دو عالم طفیل هست شماست   آتش و آب و خاك مست شماست
جز که دست شما مگر دستیست   غیر هست شما مگر هستیست
ای کمین بخشش تو هفت اقلیم   من نمیخواهم افسر و دیهیم
نیم نانی و راحت جانی   نه دگر منصبی نه عنوانی
تا بمیرم بر آستانه تو   سوی رضوان برم نشانه تو
ای جگر گوشه رسول امین
این دعا مستجاب کن آمین

در مدح فقید سعید حاج شیخ محمد علی فاضل استاد خویش سروده است

چو برخاست آن مهربان مه زخواب   فرو شد ز شرم رخش آفتاب
برافراخت بالا چو آزاد سرو   بر افروخت رخ همچو چشم تذرو
بتن کرد جامه ز رومی پرند   بیفکند در پای مشکین کمند
فکند از بر روی زلف دژم   بدانسان که باید نه بیش و نه کم
بویژه یکی بزم نو ساز کرد   برامشگر و رود آواز کرد
همه یکسره بخردان را بخواند   نکو اختران وردان را بخواند
بدیشان چنین گفت کاکنون نبید   بشادی بیاد که باید کشید
همه بخردان یکدل و یکزبان   سخن راندند از سر موبدان
که خوانند از بخردان فاضلش   درود از دل و جان ما بر دلش

خردمند تا از خرد یاد کرد   ندیده است چون او بفرهنگ مرد

چو دریا بدان دانش ژرف دید   همی گفت از خویشتن نا امید

که من خود نه ژرفم نه پهناورم   همان به که آنجا نیاز آورم

ز دانش چو دانشوران سر کنند   از او یاد آغاز دفتر کنند

چو مینو بخوی و چو مینو برو   هزاران درود و نیایش بر او

ز چهرش بر دوام خورشید شید   بگوهر همایون تر از جمشید

بهر چیز بهتر ز بوزرجمهر   بفر و بدانش بچهر و بمهر

ز آئین و خشور گفتار او   بآئین و خشور رفتار او

سخنهاش هنگام اندرز نیز   چو پولاد سخت و چو شمشیر تیز

از آن نام سالار مردان بر اوست   که ناپاك زاده نداردش دوست

بگفتار مرد و بکردار مرد   بهر روز سخت و بهر کار مرد

بنیکی مر او را خرد رهنمای   نخواهد بجز آنچه خواهد خدای

بدینگونه گفتند او را سپاس   که بودند دانا و دانا شناس

چو آن ماه بشنید گفتارشان   پسندید و خوش کرد تیمارشان

سپس جام می را بدل کرد نوش   بیك باره از بزم بر شد خروش

که آن موبد موبدان زنده باد
بن و بیخ بد خواه برکنده باد

بمناسبت کشف الواح طلا و نقره در تخت جمشید سروده شده

همایون زی ای بارگاه سروش   که بر جایگه ماندی از داریوش

سر پادشاهان با فر و جاه   کز او پرورش یافت اورنگ و گاه

جهان بود نیمی بفرمان او   گروگان و نیم دگر زان او

یکـی کـاخ فـرخنده بـر تیغ کوه ‏ بـر آورد و بر شد بمهـر از شکوه
ز یـك سوی آن لشکـر کشن بود ‏ ز یـك سوی رامشگـر و جشن بود
بهر هفـت کشور از آن نـامهـا ‏ گـرفتـه در آن خسـروان کامها
یکـی شارسان انـدر آن پایـه صد ‏ بدان سان که در کاخ شاهـان سزد
ز سـوی دگـر خـانـه آینـه ‏ کـه شاهـان فکنـدنـد آنجا بنه
بسا تـاجـداران گیتی کـه تـاج ‏ بـر آن خـاك سودند و دادند باج
جهـان را نـوی داد از فـرو داد ‏ ز دیـدار او تخـت جمشیـد شاد
بـر افـراشت ایـن کـاخ شاهنشهی ‏ نشـان از بـزرگـی و روز بهی
چـو شد سـال از گردش روزگـار ‏ ز سیصـد ده و دو فزون از هزار
بفـرمـود شـاه جهان پهلـوی ‏ کز او یافت آئیـن شـاهـان نوی
مـر آن مـرز را آزمـایش کننـد ‏ بکـاوش همـی بـر فـزایـش کنند
بود تـا بیابنـد از آن نیـك مـرز ‏ گهر هـای پیشین کـه نایـد به ارز
بهـر سوی پـوینـدگـان تـافتند ‏ بپایـان بـدان گنـج ره یافتند
نمـایندهٔئی چـار با ارج و نـام ‏ دو از زر نـاب و دو از سیم خام
سخن هـای پیشین نبشتـه بـر او ‏ چنیـن بـود یـاد گـذشتـه بـر او
همـانـا منـم داریـوش بـزرگ ‏ شهنشـاه ایـران بشـاهـان سترگ
مـرا هیـس تـاسب پـدر نـام بود ‏ بهنگـام مـا گیتـی آرام بود
مـرا مرز پهنـاور از چـار سوی ‏ فـزایـد بشـاهنشهـی آبروی
ز سـوئـی بهند و دگـر سو حبش ‏ زسوئـی بعمـان و آن مـرز خوش
دگـر تـا در سیت هـا شهـر مـن ‏ چنین بـود از خسـروان بهر من
بدین پهـن کشـور منـم دادرس ‏ جهـان آفـرینش نگهـدار بس
جهـان پـادشـاهـا مهـاخسـروا ‏ سـر افـراز مـردا جهـان پهلوا
تو ای شه ز سیروس و از داریوش ‏ فـزونی بفـر و فزونـی بهوش

بآوازه خورشید نیك اختری / باندازه دریای پهناوری
بدیهیم و افسر شهانراست ناز / بتو دارد این هر دو روی نیاز
ز تو پرورش یافت بس دانشی / ز دانش بود روزگار خوشی
چنین بود آئین شاهان ما / بجانشان درود از دل و جان ما

در این پهن کشور توشه باش و شاد
ز شمشیر تو کشور آباد باد

در شکایت از روزگار

دژم کرده روی آمد امسال دی / بدین گونه بهمن هم آید ز پی
که ما را دگرگونه گشته است روز / بشد مهر از این مهر گیتی فروز
جهان زانده وام پشتم شکست / در افکندم از پای و دستم ببست
نه فرزندرام و نه پدرام دوست / بفرسود مغز و بپژمرد پوست
جهان سخت تاریك شد از دمه / شبان خفته یازان بهر سورمه
چنین بود این طارم گوژپشت / همی زیست با راد مردان درشت
بگاه سیاووش ز استم چه کرد / باسفندیار و برستم چه کرد
نگه کن بداس مه تیز رو / که چون حاصل عمر سازد درو
ببین تا ز رفتار چرخ کبود / دل آسوده از پیر و برنا که بود
از آن دادگر شاه رخشنده مهر / شنیدی تو پاداش بوذرجمهر
که چون کرد با آن خردمند مرد / که کس با دو دام هرگز نکرد
چنین بود تا بود کار سپهر / چنان دان که هرگز نگردد بمهر
چنین باشد آئین چرخ بلند / فرو مایه زو شاد و دانا نژند
بدانشوران است این چرخ پیر / گه سستی و نیستی سخت گیر

نـزادی مرا کـاش مام از نخست / چنین بـد سر انجـام و نا تندرست
چـه بودی کـه لختـی گیا بـودمی / بخـوردی مـرا دام و آسودمی
زمـانـه چـه میخواست از بود من / چه بود از چنیـن زندگی سودمن
چو من آنکـه روزی بسـاری بود / بسـالـی ورا خـاکسـاری بود
بشهـر دگـر دوستـــار و زنـــم / مـن آشفتـه پـا بست این برزنم
مـــرا وام همـواره دارد بـــدرد / بـــدل آتـش تفتـــه و آه سرد
پشیـزی مـرا دسـت آویـز نیست / که در دستم از نیك و بد چیز نیست
در ایـن بـاغ گر مـن نمی‌رستمی / نمیکـرد بـر من جهـان رستمی
مـرا نیـز آیـد زمـانـــه فـراز / که بر کس نپاید زمـان بس دراز
بگیتـی کجـا بـود از بـود مـن / بجـز رنـج سرمـایـه و سـود من
بدین خاکدان نیست جای فسوس / که خسروشد وجم شد ورفت طوس
بمـن نیز هـم بگـذرد روزگـار / چنیـن گفـت آن مـرد آموزگار
که مرغی بکهسار بنشست و خاست / برآن که چه افزود وازوی چه‌کاست
من آن مرغم و این جهان کوه من / چـو رفتم جهـانـرا چـه اندوه من
مرا تکیـه گـاهـی بآینده نیست / کـه آینده چون رفته پاینده نیست

تغـزل

دوش ازخانه بکاشانه من مست و خراب / آمدآن ترك بلب خنده بکف جام شراب
موی من پرّ حواصل لب او چشم خروس / شب بتاریکی چون زلف وی و پرّ غُراب
همچو خورشیدفروزنده‌رخش ازهمه‌روی / همچو شمشاد برازنده قدش از همه باب
کرد برپیری من رحم نگاری که نکرد / غیر بیـداد گری با مـن از ایـام شباب
بیحساب وحد ازاوبوسه طلب‌کردم وداد / گرچه میکرد بمـن عشوه بی‌حد وحساب

دید از پای در افتاده و دستم بگرفت عیب پیری نگرفت از من از راه ثواب
قوّت من شد یاقوت لبش و این نه عجب که شود قوت دل آن غیرت یاقوت مذاب
گفتم از بخت نمی‌کردم باور هرگز که بدلجوئی من آئی آنهم بشتاب
ای دلم کرده پریشان بسر زلف دژم وی بخون دل‌من کرده سرانگشت خضاب
بتو محتاج ترم من ز فقیری بدرم بتو مشتاق ترم من ز لب تشنه بر آب
که تو را گفت چنین بر من و دل رحم‌کنی که تو را راهبری کرد بدین راه صواب
وه‌که برروی من ازلطف همی خندی‌ومن
شیفته زان لب و دندانم وآن در خوشاب

تغزل

جام پیاپی خوشست بر بلب جویبار با پسری نوش لب با صنمی گلعذار
هر دو بدیدار خوب هر دو برفتار نیك هر دو بگفتار نرم هر دو بعهد استوار
هر دو بزلفین کج بنفشه بر طرف باغ هر دو ببالای راست سر و لب جویبار
بنار پستان این نسوده دست رقیب ز سیب رخسار آن نرسته خط غبار
در طلب این و آن دید کسی یا شنید چون تن من مستمند چون دل من بیقرار
شاهد عشق منست آری خونین سرشك شاهد اگر نیست هست دعوی بی اعتبار
دستخوش بند عشق گرچه بود تهمتن در افتد از پا شود دستخوش روزگار
وعده غلمان و حور سرادقات و قصور داد هم آن پاك مرد ز گفته کرد گار
ای ز نکویان سره وز همگان نادره چو خورشد اندر بره می‌بخور و می بیار
خیز و بیا ای غلام ای پسر نیکنام زود که می شد تمام زود که طی شد بهار
فتنه وآشوب وجنگ رفت چو تیر خدنگ توهم بیا بیدرنگ کام من از لب برآر
وقت ز دست ای پسر مده ازاین بیشتر ز دور گردون دگر چشم مدارا مدار

تغزل

بیامد فرودین امسال نیکو تر زپار اندر
سرودی نغز بلبل برکشید ازشاخسار اندر

دلارا ما غنیمت دان کنار جویبار اندر
همی باجام‌وساقی‌باش شادوشادخوار اندر

سرزلف توگر ساید بخاك رهگذار اندر
بر آرند از مژه عشاق بنیاد غبار اندر

توگوئی هرزمان‌صدطبله ازمشك‌تتار اندر
کند مشاطه برهرتار گیسویت نثار اندر

گلی‌چون پروراندچون گل‌رویت‌بهار اندر
نبالد همچو بالای تو سرو جویبار اندر

زمویت شرم‌داردلیل وازرویت‌نهار اندر
هزاران تبت وکشمیر داری در کنار اندر

نگارا دوستداری‌کن بجای‌دوستدار اندر
که‌کشت دوستداری دوستی آرد ببار اندر

نه‌براینگونه‌خوش یکسربگرددروزگاراندر
که‌گیتی هرزمان نقشی زند ازنوبکار اندر

همان خوشترکه‌ماند دوستیهااستوار اندر
که‌اندرز اینچنین فرمود میرکامکار اندر

تغزل

دلی نبرده ره از آن شکنج زلف بدر
که باز گردد و بدهد ز حال خویش خبر

بلی دلی که شود در شکنج زلف اسیر
از او امید خبر نیست جز که خون جگر

مرا بهجر تو امید و عمر هر دو گذشت
دگر امید وصال از کجا و عمر دگر

نه همچو روی تو زیباست گرهمه نسرین
نه همچو زلف تو بویاست گر همه عنبر

نه چون رخ تو ز نوك قلم کشد مانی
نه چون تن تو بر آرد ز سیم ناب آزر

نه اذفراست‌همه مشك‌چین‌ولیك آن زلف
همواره مشکش از فر چین بود اذفر

کسان ز تبت و تاتار مشك ها آرند
یکی از آنهمه افتد برنگ و بو خوشتر

***

تغـزل

بخـرمـی ز در آمـد بهار تـازه فـراز
بهـار تازه من خیـز و برگ عیـد بساز

طراز جشن بمی کن که جشن فروردیـن
بگونـه گونه سلب شد بباغ حلـه طراز

شد از شکوفه کنون باغ چون کف موسی
از آن دهد بزمین عرض گنج قارون باز

دمن چو بوقلمون گشت وچون پرطاوس
چمـن چـو طبلـه عطـار و دکـه بزاز

کنون بریز ببط باده چو چشم خـروس
که باز مـرغ شب آویز بـر کشید آواز

چو تاب زلف تو دارد سرفراز و نشیب
بسا دلا که در افتد در این نشیب و فراز

بعمر کوته من بعد از این امیدی نیست
که دل برآورم از آن شکنج زلف دراز

بیـك نگـاه ز نـازم هـزار ره بکشـی
نعوذبالله ازان یـك نگاه و اینهمـه ناز

ز ابـروی تو و محراب تا بقبلـه رهیست
ولیك از این بحقیقت رهست از آن بمجاز

منم کـه در سر سودای عشق اگر صد دل
برم ز دست تو با جان نهم بپای تو باز

تغـزل

از کمانخـانه ابـروی تو مژگـان خدنگ
بگذرد از دل‌وجان گربود ازآهن و سنگ

خوبـرویان همـه گردنـد ترا غاشیه‌کش
چون کشی جـانا بـر اسب دلارائی تنگ

پیش ارتنگ رخت مانی نقاش کجـاست
که بسوزد قلم خویش و بشوید ار تنگ

جنگ هفتاد ودو ملت همه‌اندر سر تست
تو مگر آئی و بنشینی و بنشانـی جنگ

کـاروان بیند اگـر تنگ دهان تو صنم
دگر از شرم نیارد شکر از مصـر به تنگ

بود ازآن چهرفروزان وازآن زلف دوتای
که دوتا گشته مرا پشت ورخان پر آژنگ

کی بفرخار بتی چون تو بزلفست و بخال
یا بگلزارگلی چون توببوی است وبرنگ

آبشاری است مرا دیده‌که هرشب تاروز
میزنم بـراثر گریـه سر خـویش بسنگ

تو بمن صد ره نزدیك تر از جان و دلی / گرچه من دور ز دیدار توام صد فرسنگ
هرکجادست‌دهددوست نه‌صبراست‌ونه‌تاب / هرکجا پای نهد عشق نه نامست و نه‌ننگ
دشمن ودوست بهم درخط صلحند امروز / توبدین‌دوست‌چودشمن زچه‌روداری‌جنگ
باشد این‌نظم برآن طرزکه گفته‌است‌استاد / ترکش ای ترك بیکسو فکن و جامه جنگ

وان تغزل که براین وزن معزی بسرود
برکش ای ترك براسب طرب وشادی تنگ

تغــزل

شبی جهان را بر سر کشیده چتــر سیــاه / بقیــر گفتی انــدوده چهــر اختر و ماه
هــزار قفــل گران زد سپهــر بر در روز / کلید صبح سعــادت فکنــد چــرخ بچاه
نه برده نــام ز عذرا ز هــول شب وامق / نکــرده قیس بلیلــی ز بیــم لیــل نگاه
سکــوت مطلــق گوئــی گرفته گیتی را / که نه زکس نفسی برشد ازهراس نه آه
نه دیو ماند ونه غول از نهیب شب ورنه / گــرفتــی آدمــی از بیم شب بغــول پناه
شگفت آنکه من اندر چنین شبی بــودم / همــه بیاد خــداونــد آن دو زلف سیاه
ایــا بتــی که ز بهر شکست خــاطر مــن / شکسته زلــف سیاه و شکسته طرف کلاه
تو خود زچشم من ای چشم من‌گناه مبین / که هرکه چشم تو بیند در اوفتــد بگناه

هزار گونه فراز و نشیب زلف تــراست
چگونــه دل نشود در شکنج آن گمراه

تغــزل

بخدا میبــرم از فتنــه چشــم تــو پنــاه / خــاصه گر از سر مستــی کنی آهنك نگاه

من نـه تنها ز نگـاه تـو فتـادم بگنـه — هرکـه بینـد بنگـاه تـو در افتد بگناه
تو بدینسان که کنی سرمه بچشمان سیـه — مردمان را بنشانـی همه بـر خاك سیاه
روز تا شب برخ و زلف تو مشغول همه — تو بخود از همه مشغول بدانزلف دوتاه
روی بارو زده صف لشکـری از مژه تو — خیل زلفت زپس لشکر پشت است و پناه
دل همی خواهی در هر قدم از من چکنم — که نیفتاده دلی چون دل من برسر راه
برده‌ای نیز از این پیش دل مـن اکنون — جان زمن‌خواه‌که پیش تونهم ای دلخواه
جز بر اندام تو ای فتنه ایام کـه دیـد — در بـر سـرو قبـا یـا بسـر مـاه کلاه
دل بدان چاه زنخ دیده و دانسته فتـاد — کور کورانـه کسان گرچـه در افتند بچاه
می بدینسان گه و بیگاه مخور باهمه کس — با خردمند کسان می بخور آن نیز بگاه
شب و روز من و خود بیهده برباد مده — هم بده باده بدین بنده و هم باده بخواه
گر مـرا بـاشی و آزار دل مـن نکنـی — من همـه کار تـرا نیـك بـدارم برفاه
هرچـه من گفته‌ام از شعـر بنـام تو کنم — وانچـه دارم همه در پای‌تو ریزم چوگیاه
بر سر تو بنهـم افسری از گوهر نظـم — ور قسم خواهی اینك قسم مـن سر شاه

شاه مـردان اسدالله کـه بـی دوستیش
در جنت نگشـاینـد بکـس ای واللـه

تغـزل

تو ای جان نگهداری دل نـدانـی — همـه دلبـری دانـی و دلستانـی
نگـارا چو بستی در وصـل بر من — جهـان بست بـر من در شادمانـی
دریغا که بی مهر همچون سپهری — دریغا که بد عهد همچون جهانـی
دریغا و دردا کـه عـاشق فریبـی — دریغـا و دردا کـه نـا مهربانـی
دریغـا کـه بـر کشت امیدواران — تو ای ابر رحمت چو برق یمانـی
فراق تو تاب و توان برد از مـن — جهـان تنگ شد برمن از ناتوانـی

مکن بر من پیر جور ای توانا — بشکر توانائی و نو جوانی
تو در باغ حسن ارچه آزاده سروی — همانا که من کردم این باغبانی
تو بر همچو من عاشق پاکدامن — همی هر زمان آستین بر فشانی
همی سرکشی از من اکنون که باید — کنی بر سر من همه سایبانی
یکی برزمین‌نیست دلداده‌چون من — نصیبی است عشق بتان آسمانی
ربودند از من خط و خال و زلفت — دل و دین و تاب و توان رایگانی
بزنجیر گیسوی مشکین دلم را — بهر سو که خواهد دلت میکشانی
تو در مردم دیده با تیر مژگان — در آئی و از چشم من خون فشانی

نگارا من از جان بتو دل سپردم
گرش بازجوئی گر از خود برانی

تغزل

ای دهانت تنگتر از حلقه انگشتری — من بجان آن حلقه انگشتری را مشتری
شد جهان چون حلقه انگشتری برمن ازآن — ره نمی‌یابم کزآن لب باز جویم داوری
حلقه انگشتری داری یکی از لب ولی — در سر زلف تو سیصد حلقه انگشتری
داری از لب حلقه انگشتری لیکن بر او — خود نه‌جم‌را دسترس نه‌اهرمن‌را رهبری
نگذرد از آن دهان اندیشه باریك بین — گرچه ناوك بگذرد از حلقه انگشتری
برمیان چون حلقه انگشتری داری کمر — ای میانت حلقه انگشتری از لاغری
شکری بر صورت لعل تو از حلوا کند — حلقه های شکری تا بر فزاید مشتری
آوری زان حلقه انگشتری زیر نگین — هرچه میرخصم افکن گیرد ازجنگ آوری

تغزل

مشکین شودهمه‌کوی چون‌زلف برشکنی — مشك است موی‌تو مشك ای‌آهوی ختنی

ای زلف پر گرهی زنجیر یا زرهی — در دست دل تو زهی در پای جان رسنی
ای زلف قاتل من سر منزل دل من — بنگاه بند و بلا بنیاد مکر و فنی
با سختی غم او وان زلف درهم او — ای ناتوان دل من چون مور در لگنی
ای زلف تیره او با صبح متصلی — وی روی روشن او با شام مقترنی
طفلی ندیده کمان خوش سعی‌کن بنشان — بر جان من بنشان گر تیر می‌فکنی
از خود پرستی تو در آینه چه عجب — هم خویشتن وثنی هم خویشتن وثنی
گر بر کنم دلت ای شیرین به تیشه آه — فرهاد رشك برد بر من ز کوه کنی
پروانه وار همی سوزم بر آتش هجر — تو بر فروخته رخ چون شمع در لگنی
باز ایستادن تو چون سرو و وقت خرام — مانند آهوی نر در دامن دمنی
چون شهد در شکری چون آب در گهری — چون نور در بصری چون روح در بدنی
هر جا که انجمنی است از دلبران جهان — تو در میانه جمع چون شمع انجمنی
از دلبران تو بنه افسر که ماه همه — وز تخت جان بگزین مسند که شاه منی
حیث الرقیب اتاك آثرته بلقاك — لست الملوم بذاك الدهر انزلنی
نه نام ماند ز من در عشق تو نه نشان — وز نصرت تو نماند در زیر جامه تنی
کفی بجسمی نحولا انّنی رجل — لولا مخاطبتی ایاك لم ترنی
تو تیغ در کف و من سر در کف آمده‌ام — العقل آیسنی و العشق آنسنی

در صفت اتومبیل

بیامد ز هامون یکی تند مرکب — تن از برق و پولاد و آهن مرکب
فرا شد سوی دشت چون برق خاطف — فرود آمد از کوه چون سیل منصب
بدیدار مانند پیلی بهامون — برفتار مانند سیلی به سبسب
هیونی است همسنگ با کوه قارن — نوندی هم آهنگ با باز اشهب

نه هرگز کند رم نه یك ره زند دم بپوید اگر ره همه روز تا شب
چو گردند با او بشب روی بارو پدیدار بینند دو ماه نخشب
بجانان مراره سپر بود نصرت گرم زیر ران بود اینگونه مرکب
بدان نیك اختر مه مهر منظر
بت ناز پرورده سیم غبغب

در پند و اندرز

بمنزلی که در او خون دل خوری هموار بجای آنکه کشی رخت چون گشادی بار
چه مایه روز فراق است در برابر آن اگر شوی شبی ازوصل دوست برخوردار
شب است‌وروز دومار ای‌پسرسیاه وسفید برآرد از تو بهر حال این دو مار دمار
زگشت کیهان دلسرد ازآن شدم که نماند مرا بهیچ کس از هیچ روی استظهار
پلنگ از آن متنمر بود ز جمع و حوش که پشت گرم بکوه گران بود هموار
ز بد بیندیش ای مرد کار و آگه باش ز خار برندمد گل ز گل نروید خار
تو تخم گندم و جو در زمین فشان و ببین که آخر آنچه فشاندی نخست آرد بار
تو را بباید گفتار راستان دیدن که حق ز باطل روشن شود ازآن گفتار
خجسته گفت که بایست در پذیرد مرد نبشته است اگر پند بر در و دیوار
مخالفان خرد رهزنند و بازیگر همه بسوء نظر دست برده در اخبار
تو خود بگوی کجا دسترس بدادرس‌است کنون که هست اولوالا مرغایب از انظار
تو نیك بین بفروزنده و فرازنده کز این دو نیك توان کرد خفته را بیدار
همه دلایل من از مناهج خرد است که هیچ دانشی آنرا نمیکنند انکار
و یا حدیث مسلم ز خاصه و عامه است که بسته است بر انکار آن ره افکار
تو خود بچشم بصیرت نگر بعین خبر که بر حقایق اشعار من کنی اقرار
بیاد آر ز روز شمار و پاسخ حق که پرسش ازخرد است ای‌پسر بروز شمار
من آنچه بایدت اندرز گفتم و رفتم
تو خوار مایه مدار این دو گوهر شهوار

قسمت پنجم

رباعیات

رباعیات

تامهر علی است نقش در سینه ما   زنگار پذیر نیست آئینه ما
تابود چنین بود وچنین خواهد بود   این است نشان عشق دیرینه ما

***

آوخ که جهان دمی نیاسود مرا   واندوه زمانه سخت فرسود مرا
هر سود که برگزیدم از سودا من   الا که زیان نبود از آن سود مرا

***

دنیا چو حبابست ولیکن چه حباب   نه بر سر آب بلکه بر روی سراب
وان نیز سرابی که ببینند بخواب   وان‌خواب چه‌خواب خواب‌بدمست‌خراب

***

ترجمه ترکی (گلنده یات گدنده یات)

اندر ره تقدیر چه کندی چه‌شتاب   ره بسته باختیار اندر هر باب
چون نیست باختیار ما یك سر موی   گرآمدرو بخواب وگررفت بخواب

***

گل با همه سرخ روئی و شادابی   آن اصل گلاب
بلبل بتمام مستی و بیتابی   آن بی خور و خواب
هستند دلیل حق اگر دریابی   با فکر صواب
حاجت نبود بحجت فارابی   یا درس و کتاب

***

آنرا که بشاهراه قانون راه است   وز قاعده های انبیا آگاه است
داند که ز هر قاعده‌ای محکمتر   قانون محمد ابن عبدالله است

***

ای آنکه رخ تورشك باغ ارم است   درکوی تودل بجای صید حرم است
گرچشم ز من باز نگیری کرم است   هرچند که در نهاد نخجیر رم است

جان بر لب و تن در تب و دل هر جائیست — چشمم خونابه ریز و سر سودائیست
ایچشم من این چه چشمه خون پالاست — وی مردمك این چه مردم دریائیست

***

از هرچه نکوست خوبتر نیکی خوست — خوی خوش تو چومغز وباقی همه پوست
با دوست کنی ستیزه دشمن گردد — با دشمن دوست باش تا گردد دوست

***

آن کیست که چون زلف بتان درهم نیست — وز بار غم زمانه پشتش خم نیست
وانرا که تو بی رنج و غمش پنداری — من پندارم که اندر این عالم نیست

***

من آمده‌ام طفیلی اندر خوانت — آن خوان که تو گسترده‌ئی از احسانت
بر من بزه ای عالم اسرار مگیر — بگذر از من بپاکی خاصانت

***

بامن بت من دعوی دین داشت نداشت — با گفتگوی آب و زمین داشت نداشت
دل خواست برایگان برد از من و برد — بامن سر وکاری بجز این داشت نداشت

***

درزلف تو صد حلقه زچین وشکن است — در هر شکنش هزار دل مقترن است
وز آنهمه آویخته تنها دل من — زان حلقه که سرنگون بچاه ذقن است

***

من دل ز چه دادم بتو از روز نخست — با آنکه ندیده از تو کس عهد درست
سر چشمه آب زندگی در لب تست — افسوس که دست ازان همیباید شست

***

هر چند دلی را بدگر دل ره نیست — کس از دل و درد دیگران آگه نیست
با اینهمه شاه اگر نباشد آگاه — از درد و دوای ملك و ملت شه نیست

***

بانو نصرت ز بانوان ممتاز است | رویش چو گل شکفته ازهم باز است
لب خنده او دل مرا زنده کند | این خنده ازآن لبست یااعجاز است

***

موجود بحق علی شهنشاه ولیست | کو والی ملك ایزد لم یزلیست
عالم گردد بهر نفس نیست ولیك | تا بود علی بوده و تاهست علیست

***

شادی ز پی پوزش غمخواران است | درمان ز پی حاجت بیماران است
یارب پاکان ز سعی خود بهره‌ورند | عفو تو نصیبه گنهکاران است

***

امروز بقالب سخن روح کجاست | این کشتی برق سیر را نوح کجاست
اندر غزل و قصیده استاد منم | معشوق بکام‌کیست‌ممدوح کجاست

***

همواره جهان بهرنفس در پیوست | ازهست بنیست پوید ازنیست بهست
چون شاهد بیوفاکه هرلحظه ز نو | عهدی بدروغ بست ودردم بشکست

***

گفتند گناه خفته را باید شست | واین گفته‌مقرراست وشیوا ودرست
بگذر ز گناه خفتگان ای غفار | کالناس ینام گفته حجت تست

***

هر چند دل فکار بسیار کم است | بازار خریدار دل زار کم است
با این کمی دل این عجبتر که مرا | دلبر بسیار و دل نگهدار کم است

***

زان عشق‌علی وآل‌او دردل ماست | کز مهرعلی سرشته آب وگل ماست
درسایه اوکه طوبی ازوی رمزیست | شك نیست‌که‌درباغ‌جنان‌منزل ماست

***

روی تو بماه آسمانی ماند قد تو بسرو بوستانی ماند
وصل تو بعمر جاودانی ماند هجر تو بمرگ ناگهانی ماند

***

تا چند هوای آن و اینت باشد با خلق خدا عتاب و کینت باشد
تسلیم شو و بفقر قانع میباش تا ملك جهان زیر نگینت باشد

***

فضل وهنر وعلم وادب خون دلند فرزانگی واصل ونسب خون دلند
چون‌قسمت‌ما است‌خون‌دل‌درهمه‌حال سال ومه وهفته روزوشب خون‌دلند

***

جز در ره خود قدم نمی‌باید زد هیچ از بد و نیك دم نمی‌باید زد
چون نیك نظر کنی جهان مزبله‌ایست این مزبله را بهم نمی‌باید زد

***

این طرفه که آدمی همی بشتابد تا مقصد خود بخون دل دریابد
زان پس که بصد رنج بمقصود رسید دلسرد شود از آن و رخ بر تابد

***

اندر دل من بغیر جانانه نماند جزصاحب خانه اندر این خانه نماند
با جلوه معشوق نماند عاشق با پرتو نور شمع پروانه نماند

***

جان نبی و ولی یکست ای فرزند کز روز ازل زدست حق شد پیوند
فرق علی و محمد از روی مثل چون فرق میان پرنیانست و پرند

***

افسوس که همدمی در اینخانه نماند وز مهر و وفا بغیر افسانه نماند
برنامه دوستی بشستند بآب وز بحر بجز صحبت در دانه نماند

***

عشق تو مرا بحالتی زار کشد   منصور صفت بر زبر دار کشد
گر عشق تو اینست که من می‌بینم   همچون من بیگناه بسیار کشد

***

افزون مه‌وسال رفت وروزازپی شد   عمر ازپی‌آن برفت وفرصت طی‌شد
گفتم که بطاعت برم این عمر بسر   من خواستم آن‌کنم ولیکن کی‌شد

***

از یاد کی آن لعبت نوشاد رود   شیرین هرگز ز یاد فرهاد رود ؟
او آمده زاب چشم و از آتش دل   از باد نیامده است کز باد رود

***

در شهوت نفس سال و مه اندر بند   باخوردن و خفتن از جهانی خرسند
آیا غرض ازخلقت توچون خروگاو   این‌بود بگوی وراست‌گو ای‌فرزند

***

هر چند گذشته سن من از هفتاد   یك‌روز خوش ازجهان نمی‌آرم یاد
وزخرمن عمر آنچه شد حاصل من   نیمی‌چون برق‌رفت ونیمی چون باد

***

هرگز دل من یار رضا کرد نکرد   یکبار بعهد خود وفا کرد نکرد
بااینهمه ازشرط ادب نیست‌که من   گویم سر موئی او خطا کرد نکرد

***

جز طایفه‌ای که خاص آن درگاهند   وز سّر مقنّع بسر آگاهند
گر بونصر است و بوعلی اهل نظر   حیرت زده در مراحل این راهند

***

در امر قضا اثر ندارد تدبیر   وز حکم قدر حذر ندارد تاثیر
القصه هر آنچه درقضا و قدر است   نه در خور تغییر بود نه تاخیر

***

ایدل بهر آنچه آید از غیب بساز مرکب ز پی روزی ننهاده متاز
پیداست که پر نمیشود از شب نم هرگز چه آز تیره سیصد باز

***

ای دل گفتی که باتو گردم دمساز تادر گذریم هر دو زان شمع طراز
من زان رخ آتشین نظر بستم و تو هستی بخلاف عهد در سوز و گداز

***

فریاد ز هجر یار و شبهای دراز زاین پس دل زار باکه گردد دمساز
من پیر شدم ز هجر آن عمر عزیز چون عمر گذشت ورفت کی گردد باز

***

دل گفت بمن دوش بصد سوزو گداز تاچند کشی شکنج ازآن زلف دراز
گفتم که مرابسوخت جان‌زاتش عشق تو نیز چو من بیا و با سوز بساز

***

راهی بحقیقت است ما را ز مجاز زانروی تو را عشق مجاز است مجاز
گفتند که میگفت بلیلی مجنون من لیلی و او منست بر خویش مناز

***

زاین‌عمر کزاو سرخوش وشادیم‌هنوز ازماوتو ایخواجه چه‌کرده‌است بروز
جز آن که بنادانی و نافرمانی روزی بشب آریم و شب آریم بروز

***

تا گشته در تقلب از هر سو باز یکسر شده تبدیل حقیقت بمجاز
اکنون نبود صحبتی اندر همه شهر جز صحبت پول گرد و بازار دراز

***

مأیوس زخود باش و بیزدان مأنوس تاچند خوری زگردش‌چرخ افسوس
تاهست تورا بجهد خود چشم امید معکوس‌شود امید وحاجت منکوس

***

آهنگ لا غوینّهم از ابلیس — با آنهمه اختیارش اندر تدلیس
گر مغفرت تو یارب از پی نرسد — پیداست چه‌پیش آیدم ازاین تأسیس

***

کارم معکوس و روزگارم منکوس — آینده‌ام از رفته عمرم محسوس
امروز ز پا فشاری من چه اثر — جز آنکه‌زنم دست‌بدست ازافسوس

***

از بسکه مرا فکند حسنت بخروش — نه صبر بجای ماند نه عقل‌و نه‌هوش
بر صفحه سیم تاکی آن خط غبار — ای ابر بیا چهره خورشید بپوش

***

از حکم قضا شدم من آخر اطروش — وززحمت‌گوش هستم‌اکنون‌بخروش
با اینهمه سر فرو نیارم بطبیب — من از اذن واعیه میخواهم گوش

***

غافل ز دل لطیف جانانه مباش — در خانه آشنا چو بیگانه مباش
در آتش عشق با خبر باش و بسوز — در بیخبری چو شمع و پروانه مباش

***

ای شاهنشاه بر حق ای دیده حق — ای سرّ حقیقت ای ولی مطلق
گردون ورق دیده من کرد سیاه — ای دست رسای حق‌بگردان‌تو ورق

***

ای سرور اهل حال ای راه وصول — ای اصل اصول ای در علم رسول
ماراکه خداظلوم خواندست وجهول — جز توکه پناهست بدرگاه قبول

***

آئینه صنع پادشاهی است دلم — آگاه ز ماه تا بماهی است دلم
هرگز نشود سیاه این دل که مراست — زانروی که نامه الهی است دلم

***

عالم خوابی است ما نمیدانستیم
یا غرقابی است ما نمیدانستیم
هر جا که دری بروی ما بگشادند
از غم بابی است ما نمیدانستیم

***

در حلقه اهل عشق سر دسته منم
آنکس که بقتل خود کمر بسته منم
القصه بپایداری آنکس که ز شوق
سر بر کف خود نهاده برجسته منم

***

ما و دگران گوهر معنی سفتیم
و افسانه این جهان فانی گفتیم
افسانه بسر رسید و یاران خفتند
بیدار برادران که ما هم خفتیم

***

هر روز بمحنتی و رنجی بودیم
هر شب بمشقت و شکنجی بودیم
خوش خوش‌چوبویرانه‌فقر آسودیم
دیدیم که ما شگفت گنجی بودیم

***

بیچاره تر از جهان من مسکینم
آشفته تر از زلف بت سیمینم
خلقی همه همچو همزه استفهام
من چون خبر انّ و چون تنوینم

***

ای بازوی حق من بامید تو خوشم
وز شست همایون تو در پرورشم
زاین دست‌که‌مدحت‌تودارد دردست
ای دست خدا مخواه من درد کشم

***

آوخ که غم زمانه خون کرد دلم
وان خون ز ره دیده برون کرد دلم
هرچیز که داشتم کم از محنت دهر
از همت چشم تر فزون کرد دلم

***

ای سجده گه خاك رهت جان وتنم
کمتر سگ کوی حسنین تو منم
نومید نه ازخدا شود کس نه ز تو
در باب بعزت حسینت حسنم

***

ما بهرتو چشم ازدو جهان دوخته‌ایم کز روز ازل عشق تـو آموخته‌ایم
هر جا که بر افروخته شمع رخ تو مائیم کـه پروانـه صفت سوخته‌ایم

***

ما را نتوان گفت کـه از احیـائیم آن خفتـه کـه بیدار نگردد مائیم
مائیم که پیش نفس خـود منفعلیم مائیم کـه نزد عقل خـود رسوائیم

***

بسیار شنیـده‌ای اگر نـام مـدام از گفتـه خـاصان و ز گفتار عوام
مقصود همان رهائی از خویشتنست ورنه که برد بهره از این آب حرام

***

یك چند بکار ملك آلـوده شـدم وز زحمت روزگـار فـرسوده شدم
افتاده شدم ز کـار افتـادم لیـك از مـردم نـابکـار آسـوده شدم

***

در ملك نیـاز شاه تخت و تـاجـم از ذلت و فقر و مسکنت افواجـم
صد اشعـب طمـاع بـود در مشتم مـن پنبـه احتیـاج را حلاجـم

***

با مردم زورمند پـرخـاش مکـن نادانی و ناچاری خود فـاش مکـن
از جهل بر اهل معرفت خـرده مگیر خـود را بـر آفتـاب خفاش مکـن

***

مهر تو ز دل برون نخواهد رفتن واین عشق ز اندرون نخواهد رفتن
بـا عشوه لیلی بیقین از سر قیس آن شور و شر جنون نخواهد رفتن

***

تادلبر من بهـم زد آب و گـل من دل رفت وبماند داغ دل بر دل من
نه دل بر من بماند و نه دلبر ماند این بود بر از حیات بیحاصـل من

***

باخواب گران خوشید ای بیخبران در بیخبری چو جوقه کور و کران
آیانه برای عبرت ما و شماست مرگ پدران و مادران و پسران

***

در برزن و کوی گشت آواره سخن چون لعل نهفت روی در خاره سخن
هرجاکه سخنوری است‌شد صّم بکم بیچاره سخنوران و بیچاره سخن

***

از آیت لا تقنطوا از دفتر تو ما را همه مژده داد پیغمبر تو
هرکس بنوید عفو تو چنگ زند هرگز نکشد پای امید از در تو

***

تاشیفته شد دلم برآن روی چو ماه شد تیره جهان برمن ازآن زلف‌سیاه
بر تیرگی روز منت دل نگرفت ای آینه روی آه از دست تو آه

***

گل در بر و می در قدح ای جوینده بشتاب که نیست عیش کس پاینده
گویند که سال دگر آید می و گل تا سال دگر که مرده و که زنده

***

ما پرده دریم از تو ستاری به از ما همه بد از تو نکوکاری به
تنها نه ز بنده به بود استغفار آخر ز تو نیز رسم غفاری به

***

این قصه تازه را بگویم یانه وان دلبر تازه را بجویم یا نه
القصه ز باغبان بپرسید که من این غنچه تازه را ببویم یا نه

***

ای یار من از تو برده‌ام سودی نه بر من نظری ز مهر فرمودی نه
یك عمر شب و روز بیاد تو گذشت یك روز بگو بیاد من بودی نه

***

امروز که عالمی بکارند همه / آن به که بوحدت بسر آرند همه
کاین سلسله های خاص ابنای وطن / چون سلسله های زلف یارند همه

***

از مشك خطی برمه روشن زده‌ای / واتش بمن سوخته خرمن زده‌ای
القصه عجب بر من و بر آتش دل / دامن افشانده‌ای و دامن زده‌ای

***

ای همسفر خفته در این کهنه سرای / برخیز که شد نغمه سرا بانگ درای
مر قافله را بگو که غافل نشوید / کاین بانگ برون شواست نی بانگ درای

***

آوخ که بگشتیم در آفاق بسی / تا بو که رسد بداد ما دادرسی
یا دادرسی نبود کس در همه راه / یا ما نرسیدیم در این ره بکسی

***

تا بندگی خدای سبحان نکنی / خود را ز ره حقیقت انسان نکنی
گفتی چو بلی بعهد او روز الست / هشدار دلا که نقض پیمان نکنی

***

ای سر نکشیده ز استان تو سری / وی هردو جهان زجود تو مختصری
بردست من ازدست کرم کردی رحم / برچشم من از عین عنایت نظری

***

ای بخت بخواب رفته کو بیداری / اقبال تو را ندیده تاکی خواری
این بارگران که ازتوبردوش منست / هر روز ز تو چه باشد این سر باری

***

ای شیخ که از کمال مالامالی / در فضل و هنر فزونتر از امثالی
چونست که اندر بر طفلی نادان / کالمیّت بین یدی الغسالی

***

گـر راه حقیقت و صفـا بگزینـی وز خـانه دل فـرش هوس برچینی
آنگـه بینی بصـورت خود همه را در آینه‌ای که خـویش را می‌بینی

***

ما را ریعان زندگـانی شد طـی هم بگذرد این دو روز دیگر از پی
هرچند حرامست ولی درخورنیست در حسرت عمر رفته خوردن جز می

***

ای دوست اگر بعـزت پـادشهـی وی یـار اگـر بذلت خـاك رهـی
در امر قضا چه مدخلیت ما راست حق یدخل مـن یشاء فی رحمتـه

***

این صورت آدمی که بر خود بستی بـر مسنـد دعـوی بخطـا بنشستی
تو آن نشدی که بایدت بـود ولی آن چیز که باید آن نباشی هستی

***

بازار خر است و خر پرستی آری کس را نبود ز خر پـرستی عاری
در هر قدمی هزار بـازار خـر است خر بـازاری چگونـه خـر بازاری

***

تا پیر و جهلی تو بعـاقل نـرسی هرگز بهوس بخـواهش دل نـرسی
بنگاه خرددور وهوس‌چون خرلنگ با این خـرك لنگ بمنـزل نـرسی

***

فرزانـه نوید آن فلـك آگـاهی آن نـافـه مشکـوی حبیب اللهی
زان مهر که در چکامه بنموده بمن بر مـاه رسید فخـر من از ماهی

***

گفتم در خواب دی ز سرگردانی با یار گـذشته زاین جهـان فانی
رفتی‌چو ازاینجهان چه‌پیش‌آمدگفت احوال چـه پرسی چو بیـائی دانی

***

ای دل بامید وصل خوبان تـاکی بیهـوده مکـن عمر گرامی را طـی
آنرا که سراپا همه ناز است و غرور این جور و جفا همیشه آید از وی

(سالنامه زندگی)

خوشا ز کودکی و دلخوشی بگاه پدر
که روزگار بمن یار بود از هر در

نه فکر جامه مرا بود و نه تهیه قوت
که بود یکسر آسایشم بظل پدر

همی بمهر پدر بود بهرم از هر نفع
همی بهمت مادر خلاص از هر ضر

بهر سحر که برافراشتم سر از بالین
بروی داد می از شستشوی آب دگر

بناز جامه ببر کرد می ز نرم حریر
شدم خرامان با شوق تا بنزد پدر

سلام کردم و بردم نیاز و دست گشود
مرا گرفت پدر همچو جان خود در بر

ببوسه داد مرا توشه از نخست آنگه
بدست بوس اشارت نمود زی مادر

روان شدم سوی مادر بخنده و بنشاط
بهر دو دست مرا مام بر گرفت اندر

بگونه من بر زد هزار بوسه سپس
کشید صد ره دست از کرم مرا بر سر

بمهربانی و لطفم بسینه چسبانید
نیاز بر دو دعا گفت با دو دیده تر

مرا خورانید از گونه گونه‌گون حلوا
دهان من ز شکر خنده کرد شیرین تر

ز هر دوان همه اینگونه بدنصیبه من
زمان کودکی آنگه مرا رسید بسر

سخن ز دانش و استاد و درس پیش آمد
ز خانه کار کشید آن زمان بمدرسه در

نخست اگر چه معلم بمهربانی و ناز
مرا نمود بخط آشنا و زیر و زبر

بچند روزی افزون نگشت از این رفتار
که اوستاد دگر گونه گشت و کار دگر

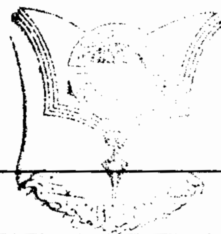
مرا بسیلی گه گاه رنجه داشت از آن
که تربیت گه از این ره کند بطفل اثر

زمان طفلی چون دور کودکی بگذشت
شدم جوانی شایسته و قوی پیکر

ز بعد چندی از اقران خود بسعی و عمل
سر آمد آمدم و سرفراشتم بگهر

خطم بخوبی چون خدنیکوان دلخواه
رسایل من بگرفت نام در کشور

چکسامه هایم شد مشتهر ز طبع بلند
بنغز گفتار از همگنان خود بر تر



مرا ز فر جوانی فزود بسط خیال — بر آمد از نو افکار من بشکل دگر

شدم بمحضر فرزانه مردمان محتاج — بکسب علم ز پر مایه بخردان مضطر

همه چو کوه دماوند سرفراز بعلم — بپایداری دین بر ز سد اسکندر

بجهد رفتم و باز آمدم همی بنیاز — ز فیض محضرشان بهره‌ور زهی محضر

گذشت زینسان عمری مراو روز بروز — خجسته تر بود ایام من ز روز دگر

گرفت گردون ناگه مرا بسستی حال — مرا بتدریج آزرد چرخ استمگر

ربود دست حوادث ز گوش شنوائی — ز جسم قوت اعضا ز چشم نور بصر

مرا که ازکه و مه بود منظری زیبا — کنون ز گشت زمان اوفتادم از منظر

همی ز فکر معیشت برون نیم شب و روز — که روز چون بشب آرم شب آورم بسحر

غذای من شده خون جگر ز بهر معاش — خیال من همه اندیشه از قضا و قدر

گذشت دور جوانی و ذوق و شوق ونشاط — فسرده گشت مرا روح و سوخته پیکر

ببانگ چنگ و دف و عود شادمان نشوم — نه از سرود شوم بهره‌ور نه خنیاگر

بگوش من سخنی زین سپس موافق نیست — مگر که صحبت فرزانگان دانشور

خدای گفت به قرآن و من نعمره — مسلم است از آن رو بنکس نوع بشر

درخت عمرمن اکنون زبیخ وبن‌شد خشك — در اوفتاد بیکبارگی ز فیض و ثمر

حسد براحت کس ذره‌ای ندارم لیك — جهان بفضل و ادب ذره‌ای ندارد سر

مراز صرف وز نحو و کلام وز حکمت — چه بود بهره بگویم چه بود خون جگر

کراسه های نکو لیك یادگار از من — بجای مانده همه دلنشین چو شیر وشکر

همه امید من اینست کز نتایج فکر — بمانده است ز من یادگاری اندر خور

قفای قافله اکنون همی روم بشتاب — پیاده دور ز یاران و دوستان بسفر

گذشته است مرا عمر و بگذرد همه چیز
نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر